

مردم هزار ساله

سیری نو در روشن زندگی و شیوه کار

شیخ الرئیس ابوعلی سینا



نمایش
رضاحت

٤٥٠٠ ريال



انتشارات اطلاعات

شابك ٠ - ٢٥٥ - ٢٢٣ - ٩٦٢ ISBN 964 - 423 - 255 - 0



نگارش رضا نجف‌ت

مردم‌نارسا

تس تس



١٥

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شماره ثبت: ۸۱
نسخه:
کتابخانه مؤسسه خانه هنر

مردم هزار ساله

سیری نو در روشن زندگی و شیوه کار
شیخ رئیس ابوعلی سینا

نگارش
رضا حجت



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۷۴

حجت، رضا

مرد هزار ساله: سیری نو در روش زندگی و شیوه کار شیخ الرئيس
ابوعلى سينا / نگارش رضا حجت. - تهران: اطلاعات، ۱۳۶۸.
۲۷۶ ص.

چاپ سوم: ۱۳۷۴.

۱. ابن سينا، حسين بن عبدالله، ۳۷۰-۴۲۸ ق. - سرگذشتنامه. الف. عنوان.

۱۸۱/۰۷

م ۳۴۳ ح

B



حجت، رضا

مرد هزار ساله

سیری نو در روش زندگی و شیوه کار

شیخ الرئيس ابوعلی سينا

چاپ سوم: ۱۳۷۴

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

شابك ۰ - ۲۵۵ - ۴۲۳ - ۹۶۴ ISBN 964 - 423 - 255 - 0

به همسرم

که آرامش خانه از اوست

و به فرزندانم، اهداء می‌کنم

فهرست

يك	مقدمه چاپ دوم: ابن سینا، زاده خراسان است
۹	پیشگفتار
۱۳	گفتار اول: طالع سعد، یا پشتکار؟
۱۹	گفتار دوم: آسمان، سوراخ سوراخ بود
۲۳	گفتار سوم: يك نیمچه دانا
۲۸	گفتار چهارم: بقال حساب دان
۳۲	گفتار پنجم: رخنه؛ مقدمه ویرانی است
۳۷	گفتار ششم: ریش و ریشه
۴۲	گفتار هفتم: همواره در کمین او
۴۵	گفتار هشتم: زبان نگاه
۴۹	گفتار نهم: تعریف «جنس» یا تعریف از جنس طعام
۵۳	گفتار دهم: به نام پدر یا پسر، یا هر دو؟
۵۷	گفتار یازدهم: استاد به کجای می گریزد؟
۶۲	گفتار دوازدهم: طبیب شدن دشوار است
۶۷	گفتار سیزدهم: چهار بار یا چهل بار؟
۷۳	گفتار چهاردهم: ردا و طیلسان کدام بیماری را درمان می کند؟
۷۹	گفتار پانزدهم: حق العلاج کم و آرزوی بزرگ

- ۸۳ گفتار شانزدهم: هم دلها و هم کتابها را
- ۸۶ گفتار هفدهم: بی کار، هوش بکار نیاید
- ۹۳ گفتار هجدهم: بلای بلا ساغون
- ۹۹ گفتار نوزدهم: واردات خوارزم
- ۱۰۴ گفتار بیستم: شش برابر بیش از گرسنگی
- ۱۰۸ گفتار بیست و یکم: دروازه بان ندید
- ۱۱۴ گفتار بیست و دوم: مرده از گور برخاست
- ۱۱۷ گفتار بیست و سوم: موش، علاج کدام بیماری است
- ۱۲۲ گفتار بیست و چهارم: تنها، این حکیم بیاید
- ۱۲۶ گفتار بیست و پنجم: بیماری دل
- ۱۳۰ گفتار بیست و ششم: سرد و تاریک و خاموش
- ۱۳۴ گفتار بیست و هفتم: حکیم خارچین
- ۱۳۹ گفتار بیست و هشتم: خادم و عاشق او
- ۱۴۵ گفتار بیست و نهم: شاه کشور خاموشان
- ۱۵۱ گفتار سی ام: پیشکار کدبانویه و سفیر دماوند
- ۱۵۵ گفتار سی و یکم: میهمان سرزده
- ۱۵۹ گفتار سی و دوم: سوار غسل می خورد
- ۱۶۲ گفتار سی و سوم: سنگ شیر و سنگ باد و سنگ با
- ۱۶۷ گفتار سی و چهارم: یکدلی ترك و دیلم
- ۱۷۱ گفتار سی و پنجم: تکیه بر ناسپاسان
- ۱۷۵ گفتار سی و ششم: چله در چله
- ۱۷۸ گفتار سی و هفتم: کجا بودیم ابو عبید؟!
- ۱۸۲ گفتار سی و هشتم: کرامت کوزه آب
- ۱۸۷ گفتار سی و نهم: هر مرده ای هم گرامی نیست
- ۱۹۱ گفتار چهلم: نگذارید بگریزد
- ۱۹۵ گفتار چهل و یکم: کار از کار گذشت
- ۱۹۹ گفتار چهل و دوم: کاغذ، نه آسیب
- ۲۰۳ گفتار چهل و سوم: تخت روان و تخته تابوت
- ۲۰۷ گفتار چهل و چهارم: جنات حیات بخش
- ۲۱۰ گفتار چهل و پنجم: درویشی و خوش خیالی

۲۱۴	گفتار چهل و هشتم: وتاروز گاران دراز
۲۱۸	گفتار چهل و هفتم: رشك سوزان
۲۲۲	گفتار چهل و هشتم: علم ترازو
۲۲۸	گفتار چهل و نهم: كار خسیس و منت رئیس
۲۳۳	گفتار پنجاهم: دریغا جوانی...
۲۳۸	گفتار پنجاه و یکم: رقیب زورمند
۲۴۳	گفتار پنجاه و دوم: حق همیشه آشکار است
۲۴۷	گفتار پنجاه و سوم: بزرگترین دشمن
۲۵۲	گفتار پنجاه و چهارم: برف و یخ بیاورید
۲۵۷	گفتار پنجاه و پنجم: عاشق کار سخت
۲۶۳	گفتار پنجاه و هشتم: سایه، نام و نشانی ندارد
۲۶۷	گفتار پنجاه و هفتم: از این رگ سخنی نیست
۲۷۲	گفتار پنجاه و هشتم: شمعى که نمى میرد
۲۷۵	یادداشتها و توضیحات تکمیلی
۲۹۵	قسمتی از منابع و مدارك این کتاب

انگیزه نگارش کتاب

ابن سینا، زاده خراسان است

هزار جهد بکردم که سر عشق بهوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

سعدی

چهل سال پیش که به پیشنهاد «یونسکو» در ایران و بسیاری کشورهای دیگر (۲۷ کشور) برای تدارك مراسم جشن های هزارمین سال ولادت «ابن سینا» مجالس و محافلی برگزار می شد و کتابها و نوشته هایی در مطبوعات (داخل و خارج کشور) انتشار می یافت، در بعضی از محافل شناخته شده و روزنامه های وابسته به آنها طی سخنرانیها و مقالاتی، این عبارت رادیو مسکو را (که تظاهرات بیشتری نیز داشت) همچون شعاری، مکرر گفتند و نوشتند که: «ابن سینا، فرزند خلق تاجیکستان...»

امروز همه ما می دانیم و می بینیم که کشوری نوحاشته به نام «تاجیکستان» از میان خاکستر استعمار سرخ، سر برآورده و در بخشی از سرزمین پدران خود (ماوراءالنهر) پرچم استقلال برافراشته و مردم آن می کوشند تا آثار شوم بجای مانده از استعمار رژیم گذشته را از چهره فرهنگ و ادب و دین و ملیت خود بزدایند و با زنده کردن خط و زبان مادری یکهزار و دویست ساله خویش (زبان شیرین فارسی) هویت ملی و فرهنگ از یاد رفته خود را زنده و بالنده کنند، در حالی که در چهل سال پیش این سرزمین (و همه سرزمین های غصب شده آسیای میانه و سراسر قفقاز که در شمال فلات ایران واقع شده اند)، یکی از جمهوریهای حل شده در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به شمار می آمد، و زیر سلطه پلیس استالین

هیچ گونه هویت مستقلی نداشت، خط و زبان فارسی دیرپای آن، به روسی تبدیل یافته و پایتختش «دوشنبه» به «استالین آباد» تغییر نام داده و همه مراسم ملی و دینی و فرهنگی آن متروک شده بود. از همه دردناکتر، ناحیه آباد سغد و دو شهر نامدار باستانی و مرکز فرهنگ ایرانی، یعنی سمرقند و بخارا، به جمهوری ترک زبان ازبکستان واگذار شده بود، که این تجزیه، هنوز هم ادامه دارد و مایه دریغ و افسوس همگان است.

عمق این حقیقت تلخ، هنگامی بیشتر آشکار می شود که از زبان خود مردم این سرزمین و دولتمردان آن، بخوانیم: «...زمانی که انقلاب کمونیستی در شوروی پیشین به وقوع پیوست، در ابتدا، نامی از تاجیکستان، در نقشه جهان نما نبود، و بعد از انقلاب، برای تاجیکستان، محدوده کمی در نظر گرفتند... برنامه نهضت انقلاب اسلامی تاجیکستان، پشتیبانی از ارزشهای ملی و احیاء فرهنگ گمشده و بازگشت به الفبای نیاکان و زدودن خرافات و بدعت می باشد... نیروهای ملی گرا و اسلام گرا، هر دو خواهان استقلال سیاسی و اقتصادی تاجیکستان هستند و می خواهند که زبان فارسی، زبان رسمی تاجیکستان باشد...»^۱.

«...جمهوریهای آسیای میانه در طی هفتاد سال سلطه کمونیسم برخاک اتحاد جماهیر شوروی سابق، در عمل مورد استعمار قرار گرفته بودند...»^۲.

بابان جان محمدزاده وزیر مطبوعات تاجیکستان، در مورد اوضاع فرهنگی در این جمهوری گفت: «ملت تاجیک چون زاده خراسان است، خود را هیچ وقت از حریم ایران جدا نمی داند، در هفتاد سالی که از مردم هم زبان خود جدا بوده ایم، سه بار حروف خط ما تغییر کرد. ...حروف زبان ما فارسی بود، بعد، شورای اتحاد جماهیر شوروی در مسکو، آن را به حروف لاتین تغییر داد و پس از آن به خط گریلیکی (گریلیک) تغییر کرد... به طور کلی در طول دوران حیات رژیم کمونیستی حاکم بر شوروی همه برنامه های انتشاراتی ما، از مرکز مسکو دستور داده می شد...»^۳.

آقای باباجان محمدزاده وزیر مطبوعات تاجیکستان، طی سخنانی در دیدار با آقای دکتر خاتمی وزیر (سابق) ارشاد اسلامی چنین گفت:

«...ایرانیان هم میهنان ما هستند و ما خود را ایرانی می دانیم. تاجیکستان دین خود را فراموش نکرده است. هفتاد سال سیاست فرهنگی ما، سیاست کمونیستی بود...»^۴.

این حقایق تلخ و شیرین که امروز از گفته ها و نوشته های مردم و مسئولین این مرز و بوم شنیده و خوانده می شود، در همان چهل سال پیش، مشهود و آشکار بود. یعنی با وجود

اختناق و سانسور شدیدی که از دو سوی مرزها به کار می‌رفت و آمد و شد پنهان و آشکاری که گهگاه اتفاق می‌افتاد باز هم احوال و روزگار مردم جماهیر شوروی، پنهان و در پرده نمی‌ماند و همسایگان دور و نزدیک آن، کم و بیش از اوضاع و احوال مردم آن دیار آگاه می‌شدند، اگرچه کم رنگ‌تر و محدودتر از آنچه امروز فراروی ما قرار دارد و همگان می‌خوانند و می‌شنوند.

بخوبی آشکار بود که فرصت طلبان در آن روزگار نام ابن سینا و تجلیل از این دانشمند ایرانی را وسیله تبلیغات و مقاصد سیاسی و کسب اعتبار فرهنگی خود قرار داده بودند، همچنانکه پیروان سیاست ایشان در کشور ما نیز گویا خود را ناچار می‌دیدند که در چارچوب همان دیدگاه رادیومسکو، ابن سینا را «فرزند خلق» بخوانند و نامی از ملیت ایرانی و شهروندی خراسانی او نبرند، در حالی که امروز همین مردم تاجیکستان، با صراحت و افتخار، خود را «ایرانی» و «زاده خراسان» می‌دانند و برای بزرگداشت فردوسی، و شاهنامه و زردشت، فیلم‌های گوناگون می‌سازند و... و پا را فراتر گذاشته، خود را «وارثان فردوسی» قلمداد می‌کنند:

یکی از کارگردانان و فیلمسازان، تاجیکستان «دوست خدا نظر اف» می‌باشد که فیلم «حماسه رستم» و «رستم و سهراب» و «شاهنامه» را ساخته است، این فیلمساز و کارگردان، نماینده پارلمان و رئیس اتحادیه فیلمسازان نیز هست:

«بسیاری از فیلمسازان، مایلند فیلمی براساس اصول «تعلیمات» زرتشت بسازند، این عمل پیش از آنکه بازگشت به مذهب باشد، بازگشت به فرهنگ مردمی است، قرار بود استودیوی تاجیک فیلم، برای ساخت فیلمی از زندگی زردشت با تهیه کنندگان هندی به توافق برسند و با حمایت یونسکو به مناسبت هزاره شاهنامه، قرار بود فیلمی براساس این اثر حماسی ساخته شود. «صفر بیگ سولیف» در جواب این سؤال که چرا بار دیگر به سراغ این موضوع آمده، در حالی که فیلم مشهور کیمیاگراف، براساس همین اثر شاهنامه ساخته شده؟ اظهار داشت:

«این فیلم را افرادی ساختند که ترجمه شاهنامه را خوانده بودند. کولتوف، فیلمنامه را در مسکو نوشته بود، در حالی که باید زبان فارسی را دانست و با زیر و بم آن آشنا بود، و فرهنگ و قومیت ما را شناخت. به همین دلیل، ما خود را وارثان فردوسی می‌دانیم و در عین حال برای شناساندن وی، حداقل کار را انجام داده ایم...»^۵.

این همشهریان ابن سینا که بحق خود را ایرانی و وارثان فردوسی می‌دانند و از امسال

رسماً نوروز را عید ملی و آغاز سال خود قرار می‌دهند و فیلم رستم و سهراب و حماسه رستم و شاهنامه و زندگی زردشت را می‌سازند و به فرهنگ و قومیت ایرانی خود می‌بالند، در حقیقت به زبان حال و قال می‌خوانند و می‌خروشدند که:

هر کسی کودور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
هر که او از همزبانی شد جدا بینوا شد، گرچه دارد صد نوا
مثنوی معنوی

آری باید فرهنگ و قومیت این فرزندان دور مانده از مادر را شناخت و به دلجویی شان پرداخت، فرزندان خلفی که آغوش گرم و پر مهر مادر هجران کشیده را از یاد نبرده و از دور به همدلی و غمگساری او برخاسته‌اند.

باید فرهنگ محیطی که ابن سینا و هزاران دانشمند و ادیب و شاعر و نویسنده و طبیب و فیلسوف و محدث و مفسر و مؤلف و مصنف و هنرمند و پیشه‌ور و صنعتگر را پرورانیده و به جهان علم و هنر و ادب و فرهنگ عرضه داشته است شناخت.

در این شناسایی، به سراغ ابن سینا می‌رویم: پدر ابن سینا از مردم بلخ و خود او متولد «افشنه» از توابع بخارا است. بلخ از امپراتورهای خراسان و یکی از مراکز نشو و نمای علوم و فرهنگ ایرانی است و بخارا نیز بنا بر تصریح تاریخ بخارا، از شهرهای خراسان است؛ خراسانی که ماوراءالنهر و افغانستان و تاجیکستان و ازبکستان و بخش‌های عمده‌ای از ترکمنستان و قزاقستان و قرقیزستان را نیز شامل بوده و با استان خراسان امروز، «خراسان بزرگ» نامیده می‌شده است.

با توجه به این حقایق مسلم، این عبارت «ابن سینا فرزند خلق تاجیکستان» در چهل سال پیش، تا بدانجا بیگانه و ناآشنا و نابجا می‌نمود که امروز ابن سینا، را فی المثل، هندی و چینی و روسی بخوانیم و سخنانی درباره آن بهم بیافیم!

نگارنده این گفتار، با علاقمندی به تاریخ دوران زندگی ابن سینا و به حکم شور و غرور جوانی بر آن شد تا با نوشتن داستانی تاریخی به معرفی پدر و مادر ابن سینا و محیط پرورشی او و اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی و تاریخی و جغرافیایی مردم روزگار او بپردازد و در مقام پاسخ‌گویی غیرمستقیم به القآت مشوب سیاستمداران (دغلباز)، ملیت ایرانی او را از هرگونه شائبه ابهام و اشتباه پاک سازد.

دو جلد از این کتاب در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ به طور پاورقی در روزنامه اطلاعات چاپ و جلد اول آن جداگانه به وسیله کلاله خاور انتشار یافت، اما به دلایلی (از جمله فوت

ناشر آن) چاپ جداگانه جلد دوم و ادامه جلد سوم آن متوقف ماند.

چند سال پیش از این، فیلمی به نام «ابوعلی سینا» به وسیله شبکه دوم تلویزیون جمهوری اسلامی ایران تهیه و نمایش داده شد که با وجود قسمت‌های مثبت آن، ضعف‌های تاریخی آشکاری داشت و در بسیاری موارد حقایق وارونه جلوه داده شده بود. نامه‌ای برای مسئولین آن شبکه نوشته و موارد خلاف واقع، مشروحاً و به طور مستند نشان داده شد، اما با وجودی که در مواجهه با اینجانب، اشتباه و ضعف آن فیلم را پذیرفته بودند، بار دوم نیز (هم در سینما و هم در تلویزیون) آن فیلم را به نمایش گذاشتند.

این اوقات مصادف با اوج جنگ تحمیلی و شدت بمبارانها و موشک‌بارانهای شهرها بویژه شهر تهران بود که با وجود آشفتگی‌های فکری و عدم آرامش اعصاب و روان، خلوت خانه و فراغت نسبی، فرصتی پیش آورد تا این کتاب را که از سی سال پیش نیمه کاره رها شده بود، بازنویسی کند و به پایان برساند و با این کار، ابن سینا را آن چنان که خود گفته و شاگرد و مصاحبش نوشته و در کتابهای گوناگون از او یاد شده، معرفی نماید.

اما پیداست که تیراژ محدود کتاب نمی‌تواند تأثیر استوار و دیرپای فیلم تلویزیونی را که به بیشتر خانه‌ها سر می‌کشد و در ذهن خواص و عوام، با شیرینی دلچسبی فرو می‌نشیند، بزدايد و حق و واقع را جایگزین اشتباهات و ناروایی‌ها کند.

چاپ اول کتاب حاضر در تابستان سال ۱۳۶۸ انتشار یافت و با استقبالی که از آن شد نویسنده را رهین منت خوانندگان حق جوی فرزانه ساخت و نسخه‌های آن بزودی نایاب شد، و اینک که به لطف و همت سروران سخت‌کوش انتشارات اطلاعات برای چاپ دوم آماده می‌شود، لازم است که چند نکته را با خوانندگان محترم در میان بگذارد.

۱- به همان دلایلی که در آغاز این مقدمه آمده، در نظر بود که گفتاری چند درباره «ملیت ابن سینا» و نیز جغرافیای تاریخی سرزمینهایی که ابن سینا پس از ترك بخارا پیموده، یعنی از ماوراءالنهر تا خوارزم و خراسان و گرگان و ری و همدان و اصفهان را و... که سیر و توقف کرده، همچنین مطالبی درباره اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی مردم و فرمانروایان آن سرزمین‌ها که همگی ایرانی و دانش‌دوست و دانشمندپرور، و پشتیبان و یاور ابن سینا بوده‌اند، در پایان کتاب بیفزائیم، اما در جریان، کار با حجم بسیار یادداشتها و انبوه مطالب و موضوعات جالب توجه، دریافتم که این مطالب و مدارك، خود، موضوع کتاب جداگانه‌ای است و حیف است که به اجمال و اختصار برگزار گردد.

اینک از خداوند توانا، یاری می‌طلبم و امیدوارم که در فرصت و فراغت تن و جان، به

تهیه و تنظیم آن یادداشتها توفیق یابم. انشاء...

۲- یادداشتها و توضیحاتی چند که در چاپ اول کتاب از قلم افتاده است، در آخر کتاب افزوده شده، اما در متن کتاب و مطالب آن هیچگونه دستکاری و اختلافی راه نیافته است.

۳- برخود فرض و بایسته می‌دانم که از دوستان فرزانه انتشارات اطلاعات، سپاسگزاری کنم و توفیق و سرافرازی هرچه بیشتر ایشان را در این راه بزرگ و توانفرسای اشاعه علم و ایمان و ادب و فرهنگ، از خداوند منان مسألت نمایم. سعی و اجرشان مشکور و مأجور باد، بمنّه و توفیق.

پانوش:

۱. عابدخان شکورزاده، از نویسندگان تلویزیون تاجیکستان و هفته‌نامه زندگی در گفتگو با روزنامه اطلاعات سه‌شنبه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۷۱.

۲. وزیر مطبوعات تاجیکستان در نمایشگاه کتاب تهران، ۱۳ اردیبهشت ماه ۱۳۷۱، روزنامه اطلاعات شماره ۱۹۶۱۱.

۳. گفتگوی روزنامه اطلاعات با وزیر مطبوعات تاجیکستان، شماره یکشنبه ۲۱ اردیبهشت ۱۳۷۱.

۴. روزنامه اطلاعات، همان شماره.

۵. مجله فیلم، شماره ۱۳۸، ویژه جشنواره فیلم فجر ۱۳۷۱.

پیشگفتار

بیاتا گل پرافشانیم و می درساغر اندازیم فلک راسقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم

حافظ

این کتاب که سالها پیش نگارش یافته است و می تواند جلد سومی بر دو جلد کتاب ستاره کاروان و گنجینه ستاره باشد که در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴، به مناسبت هزارهٔ این سینا انتشار یافته است؛^۱ گرچه ظاهراً ادامه و دنبالهٔ آن کتابها بشمار می رود، اما در روش نگارش و پرداخت موضوع، از آن دو جداست و شاید طرح نویی در زندگینامه نویسی بشمار آید و اگر هم چنین شیوه ای سابقه داشته باشد، به نظر نویسنده نرسیده است.

هدف از نگارش این کتابها، تأکید بر این واقعیت است که ابن سینا يك ایرانی مسلمان بوده؛^۲ در سرزمین ایران و در خانواده اصیل ایرانی زاده شده و پرورش یافته؛ به زبان پارسی دری^۳ سخن گفته و کتاب نوشته^۴ (اگرچه بیشترین و بزرگترین آثار جاویدانش به زبان عربی است) و جز به ایران و ایرانی وابستگی و دلبستگی نداشته است.

دربارهٔ ابوعلی سینا و آثار و شگفتیهای زندگی او، کتابهای بسیار در ایران و بیشتر کشورها بویژه در این نیم قرن اخیر نوشته شده و مجالس بسیاری به نام او و برای بزرگداشت او ترتیب یافته و همه جنبه های گوناگون زندگی و آثار وی مورد بررسی قرار گرفته است و کمتر کسی از فرزندان ایران زمین، چون او شناخته و نام آور شده و آراء و اندیشه هایش در این گردش یکهزارساله، این چنین تأثیری به جای گذاشته است. از اینرو نوشتن کتاب یا کتابهایی، دیگر دربارهٔ زندگی و آثار او، کاری بیهوده و تکرار مکرر بنظر می رسد.

شاید چنین باشد... اما این کتاب، کاری تخصصی و تحقیقی، یا رمان و داستانی تاریخی و یا ترجمه و شرح حال نویسی صرف نیست و نگارش آن نیز به گونه‌ای دیگر است. موضوع کتاب، گرچه همان سرگذشت زندگی ابن سیناست، اما به شیوه‌ای که مرسوم و رایج است نمی‌باشد، بلکه تنها آن حقایق برجسته از زندگی و کار و تلاش شبانه‌روزی اوست که به نظر نویسنده، مایه شهرت و اعتبار وی شده است و می‌تواند و باید که الگو و راهنمای کار هوشمندان و آگاهان، و سرمشق و انگیزه کوشش حق‌جویان و دانش‌پژوهان باشد. بجز بعضی داستانها که در یاد مردم ما و در بعضی کتابها درباره بوعلی به یادگار مانده است، پایه و مایه این کتاب همان رساله شرح حال است که ابو عبید جوزجانی، شاگرد و صاحب‌نامدارش نوشته و فهرستی از کتابهای او را نیز بر آن افزوده و کاملترین شرح حالی است که از ابوعلی سینا بجای مانده است.^۵

در کتابهای دیگری هم از قرن پنجم به بعد، اشارات کم و بیش مجملی از احوال ابن سینا دیده می‌شود که بجز کتاب تتمه ضوان الحکمة بیهقی و یکی دو کتاب دیگر، آگاهی چندانی بر رساله ابو عبید نمی‌افزاید و می‌توان گفت که اگر این رساله نبود احوال درستی از ابن سینا بدست نمی‌آمد و آن گونه که باید و شاید، شناخته نمی‌شد.

صرف‌نظر از داستان بسیار معروفی که در کتاب چهار مقاله عروضی سمرقندی آمده است، داستانها و افسانه‌هایی نیز از زندگی ابن سینا در میان مردم ما رواج دارد (یا داشته است) که ردپایی از بعضی از آنها در کتابها دیده می‌شود. و چون بیشتر این افسانه‌ها ریشه‌دار و مردم‌پسند بوده و روایات گوناگون دارند، نمی‌توان باسانی از کنار آنها گذشت و همانند بسیاری از داستانهای دل‌انگیز حکمت‌آموز، (که از زبان و دهان شیرین مادر بزرگها، دردل و جان مردمان می‌نشست، و امروز با رواج تلویزیون، آن دهانهای گوهر بار، بسته و خاموش مانده است) به نام افسانه بودن به چاه فراموشی افکند.^۶

از همین روی، نگارنده به گمان خود کوشیده است تا نکات برجسته و زمینه‌های روشن و داستانهای عبرت‌آمیز پندآموز از سرگذشت زندگی پنجاه و هشت ساله ابن سینا را در پنجاه و هشت گفتار مستقل، بگنجاند و رویدادهایی را که با سرگذشت و سرنوشت او پیوستگی داشته‌اند یادآوری کند و بیشتر کتابهایی را که ابو عبید و دیگران نام برده‌اند (در هر کجا و برای هر کس که نوشته شده) بشمارد و اشخاصی را که به هر روی با او سروکار داشته‌اند، نام ببرد. هر يك از گفتارهای پنجاه و هشتگانه کتاب، در عین آن که جدا و مستقل از گفتارهای دیگر و دارای پیام و سخن و نتیجه جداگانه‌ای است، همانند دانه‌های بهم پیوسته زنجیر، بسته و

مکمل یکدیگرند و بر روی هم يك دوره زندگی پربار این سینا را بازگو می کنند و اندکی از راز و رمز کامیابی او را آشکار می سازند.

هر گفتار، که در قالب داستانی خیالی، اما نزدیک به واقعیت بازسازی شده، گوشه ای از سرگذشت و گونه ای از کار بوعلی را نشان می دهد و یا به رویدادی تاریخی که با زندگی و آثار او پیوستگی داشته است، اشاره می کند.

اشخاص، مکانها، شهرها، کویها، کتابها و گفتگوهای که در میان گیومه آمده است، ساختگی و خیالی نیستند و همگی حقیقی و واقعی و مستند می باشند (اگرچه ممکن است در همان جایی که آمده نباشد)، اما دیگر نامها و گفتگوهای که با آن علامت مشخص نگردیده است، زبان حال و به اقتضای زمان و مکان و نزدیک به واقعیت بنظر رسیده است.

امید است نیک مردان و آگاهانی که به سرگذشت زندگی و آثار این سینا و روزگار او آشنایی دارند، زودتر و پیشتر از دیگران، خوب و بد و کم و کاست این نوشته ها را دریابند و پیش از خرده گیری مدعیان، لغزشهایی را که احیاناً از غفلت و بی مایگی نگارنده ناشی شده است، بازگو و گوشزد کنند، و از یادآوری حقایق گفته و ناگفته ای که از پورسینای یک هزار ساله بیاد داشته و یا در جایی سراغ دارند دریغ نورزند که به گفته خواجه شیراز:

يك نکته پیش نیست غم عشق و این عجب از هر زبان که می شنوم نامکرر است

پانویس:

۱. این دو کتاب که از اوایل سال ۱۳۳۳ تا اواخر سال ۱۳۳۴ در روزنامه اطلاعات، و سپس جلد اول آن جداگانه به وسیله کلاله خاور چاپ و منتشر شده است، متأسفانه پس از فوت ناشر آن، (شادروان محمد رمضانی)، اشخاصی با حذف و اسقاط اوراقی از اول و آخر کتاب که معرف آن بود، و بی مشورت با نویسنده، نام کتاب را به «کهندز»، برگردانیده و موضوع آن را «زندگینامه» ابوعلی سینا نوشته اند. درحالی که چنین نیست و همان گونه که پشت جلد چاپ مرداد ۱۳۳۴ و متن آن نشان می دهد، بیان محیط پرورش ابوعلی سینا و به نام مادر او «ستاره» است و دستبندی که در آن شده است، اخلاقی و قانونی نیست.

۲. ابن سینا در بخارا زاده شده است و تاریخ بخارا که در سال ۳۳۲ (سی و هشت سال پیش از تولد ابن سینا) به عربی نوشته شده و در تاریخ ۵۲۲ هجری، ترجمه و سپس در سال ۵۶۴ (یکصد و سی و شش سال پس از وفات او) تلخیص شده، همه جا و از جمله در صفحات ۱۲، ۲۳، ۵۸، ۶۵ و ۱۱۰ (چاپ ۱۳۱۷) آن شهر را از شهرهای خراسان می شمارد:

«... شهر بخارا از جمله شهرهای خراسان است، هر چند آب جیحون در میان است...» (ص ۱۲)... و شاهان و امیران بخارا (و همه ماوراء النهر) را، امیر خراسان می خوانند... همچنانکه استاد شاعران، رودکی سمرقندی از

این سرفرازی که «شاعر خراسان» بوده است، برخود می‌بالد، آنجا که می‌گوید:

«شد آن زمانه، که شعورا جهان بنوشت شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود»

۳. زبان و گویش شیرین پارسی دری، از ماوراءالنهر و خراسان برخاسته و به همه ایران گسترش یافته، چنانکه ابن سینا، کتابهایی را که در اصفهان و همدان، به پارسی نوشته، صراحتاً آنها را «پارسی دری» خوانده است: «فرمان بزرگ از ملك عادل، عضدالدین علاءالدوله... آمد به من... که باید مرا این مجلس بزرگ را کتابی تصنیف کنم به پارسی دری، که اندروی، اصلها و نکته‌های پنج علم از علمهای حکمت پیشینگان گرد آورم بغایت مختصر...» (ص ۲۰۱ از کتاب دانشنامه علایی، تصحیح و تحشیه شادروان، احمد خراسانی، ۱۳۱۵)

۴. چون زبان علمی و دینی و فلسفی، در آن دوران شکوفایی علم و فرهنگ از اسپانیا و شمال آفریقا، تا هندوستان، زبان عربی بوده است، بیشتر تألیفات و آثار مهم علمی دانشمندان و از جمله ابن سینا، به زبان عربی نوشته شده و به جای مانده است و از اینرو بسیاری از مردم ناآگاه مغرب زمین، بیشتر آنان را از هر ملیتی که بوده اند «عرب» بشمار آورده اند.

۵. بخش نخستین این رساله، املا یا تقریر خود بوعلی است و بخش دوم آن که از گرگان آغاز و تا وفات بوعلی به مدت ۲۵ سال کشیده می‌شود، مشاهدات و به قلم ابو عبید می‌باشد.

۶. از آغاز بنیاد رادیو در ایران، زنده یاد «صبحی مهتدی» سالهای طولانی و تا روزی که زنده بود، هر ظهر جمعه و با شعار «بچه‌ها سلام» کودک و جوان و پیر را به پای رادیو می‌کشاند و با گفتن داستانهای کهن ایرانی و بویژه از زندگی ابوعلی سینا، و سپس گردآوری و چاپ آنها، بسیاری از حکایات پندآموز دل‌آویز را از پرتگاه فراموشی رهانید و کاری بزرگ و ارزشمند از خود بیادگار گذاشت. روانش شاد و یادش گرامی باد و افسوس که: در ملك سخن، حکم گزاران همه رفتند.

گفتار اول

طالع سعد، یا پشتکار؟

خواننده گرامی و دوست مهربان - روزگارت دراز و بخت بلند باد. عمر و دولت و اقبال
به درازی و پایداری و بلندی نام و آوازه بزرگمردی که می خواهم درباره اش سخن بگویم،
برایت آرزو می کنم، تا خواندن این سرگذشت شگفت انگیز را نیمه کاره رها نکنی و اگر از شیوه
نگارش این حکایت و نارساییهای آن دلتنگ شدی به حساب شخصیت اصلی این سرگذشت
نگذاری و با چشمپوشی از عیوب فراوان آن، نویسنده را آگاه کنی و به یاد داشته باشی که:
«بی عیب خداست».

بیگمان در بسیاری از شبهای سال چشم به آسمان دوخته و پهنه این کیهان بی انتهای
پرستاره را از نظر گذرانیده ای و می دانی که در شبهایی که هوا صاف و آسمان شفاف است،
چشم اندازی شادی بخش و حیرت انگیز و دیدنی دارد و هیچ منظره ای به شکوه و زیبایی آن
نمی رسد...

اما افسوس، حیف و صد حیف که ما اینک در شهرهای بزرگ به واسطه دود و گرد و غبار و
تابش روشنائی چراغهای برق، از دیدار دل انگیز آسمان صاف محرومیم... اما اگر شبی در
بیابان، یا کوهپایه، آسمان را مشاهده کنی، می بینی که هزاران و بلکه میلیونها ستاره فروزان

ما، راز می‌گویند... نزدیکی، نورافشانی، نظم و شفافی و بزرگی بسیاری از ستارگان و اشکال و ترکیب آنها، بیننده را به حیرت و شگفتی و گاه، به ترس و وهم می‌اندازد.

بیگمان، قصد من از این سخنان، ستاره‌شناسی و بیان علم نجوم و خواص و دلالت ستارگان، بنابر اعتقاد گذشتگان نیست، اما اگر در شرایط زندگی روزگار ما بودی، خوب می‌دانی که از همان ایام کودکی و نوجوانی، همه ما با آسمان پهناور و ستارگان بیشمار آن آشنا و مأنوس بودیم. در شبهای تابستان، بر بام خانه، روی بستر می‌افتادیم و تا هنگامی که خواب به چشمانمان راه می‌یافت دیده بر آسمان پرستاره می‌دوختیم و غرق بهت و ذوق و شغف می‌شدیم و به جهان بی‌پایان خیال و رؤیاهای شیرین آن فرو می‌رفتیم.

به ما گفته بودند که هرکسی ستاره‌ای دارد، با او به دنیا می‌آید و با او می‌میرد. شنیده بودیم: «هرکس، ستاره‌ای دارد، و ستاره هرکس بلندتر باشد، طالع و بختش نیز بلندتر است.» و جان سخن، همین جاست.

گرچه در روزگار ما، دخالت ستارگان را در سرنوشت مردمان، چندان باور ندارند، اما در روزگار پیشین، این عقیده، بسیار ریشه‌دار و استوار و همگانی بود و گردش آسمان و قران سعد و نحس ستارگان را مایه خوشبختی و بدبختی خود می‌پنداشتند.

بنابراین باور، کسانی خوشبخت یا بدبختند که در ساعت سعد، یا ساعت نحس به دنیا آمده باشند و به سخن دیگر، خوشبختان به طالع سعد و بدبختان به طالع نحس زاده شده‌اند! به عقیده آنان، هرکار و کرداری، وقتی به فرجام نیک و نتیجه دلخواه می‌رسید که در ساعت سعد، آغاز شده باشد، و از این روی پیش از هرکار بزرگ یا کوچکی به اخترشناسان و منجمان، یا پیشگویی‌های آنان (در تقویم‌ها) مراجعه می‌کرده‌اند و از همین روی، اصلی‌ترین و مهمترین کار اخترشناسان، تعیین ساعات سعد و نحس بود، تا مردمان برای هرکار در هر روز، ساعات نیک و خوش‌یمن را بشناسند و از «نحوس» بعضی ستارگان در امان باشند. چنین ساعات و لحظه‌ها، ظاهراً مواقعی بود که بعضی ستارگان، در حالت اوج و مقارنه و در خانه شرف خود باشند که عکس آن حسیض و افتادگی، یا ظهور و تقارن و مقابله بعضی از ستارگان در برجهای مخصوص، مانند قمر در عقرب و زحل با مریخ، و مانند آن بود.*

* نمی‌توان در مورد تأثیر کواکب بر اوضاع زمین و یا سرنوشت آدمیان حکم قطعی کرد؛ و شاید اغراق آمیز باشد که نقش کواکب را بر سرنوشت انسانها قطعی و صددرصد بدانیم. به هر حال این بحثی است که در این ←

يك حالت منحصر و استثنایی و بسیار نادر نیز ممکن بود پیش بیاید و آن هنگامی بود که بعضی از ستارگان خوش‌یمن و خوشنام (سعد)، چون زهره و مشتری، یا ماه و خورشید، یا سهیل و شعرای یمانی، با هم در برج معین، مثلاً در برج سرطان، و در حالت شرف باشند و این چنین وضع و حالت ممتازی ممکن و موجود نمی‌شد، مگر پس از گذشت سالیان دراز، و در حقیقت در هر هزار سال يك بار.^۱

پس با این باور، اگر نوزادی در چنین وضع و حالت استثنایی به دنیا بیاید، از او خوشبختتر و نام‌آورتر، کسی نخواهد بود و بی‌جهت نبود که این اعتقاد با استواری تمام رواج داشت (و هنوز هم کم و بیش رواج دارد) که: در هر هزار سال، يك مرد بزرگ و نابغه نامداری، پای بر عرصه گیتی خواهد گذارد؛^۲ و از این جهت است که این بیت مشهور باباطاهر عریان خودمان (همدانی) را بنا بر همین باور، معنی و تفسیر کرده‌اند، آنجا که می‌گوید:

«به هر ألفی ألف قدی برآیو ألف قدم که در ألف آمدستم»

زیرا که «ألف» به معنی هزار، و «ألف قد»، کنایه از آزادگی و یگانه و شاخص بودن است و به سخن امروزی معنی آن چنین است: «در هر هزار سال، يك نابغه بی‌مانند، به جهان می‌آید، و من همان نابغه بزرگم که در سر هزار سال ظهور کرده‌ام...»

خوب است يك بار دیگر، دوبیتی باباطاهر را با تلفظ روزگار خودمان بخوانیم:

من آن بحرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم
به هر ألفی، ألف قدی برآید ألف قدم که در ألف آمدستم

البته ما نمی‌دانیم که این معنی و تفسیر درست است، یا نه؟ و اگرچه باباطاهر خود را به دریایی که در «ظرف» گنجیده باشد، تشبیه کرده و «وجود» خود را درآفرینش، چون «نقطه بر سر حرف» که بی‌آن کلمات، ناخوانا و نامفهوم هستند، دانسته است، اما آیا مقصود باباطاهر، همان

→ مجال اندك نمی‌گنجد. لیکن برای روشن شدن ذهن خوانندگان به قسمتی از فرمایشات حضرت استاد علامه طباطبایی استناد می‌کنیم. علامه طباطبایی رضوان الله علیه در تفسیر المیزان، پیرامون سعد و نحس بودن کواکب می‌نویسد: «چنان نیست که در هنگام پدید آمدن فلان وضع آسمانی بتوان حکم قطعی کرد به اینکه فلان رویداد زمینی حادث می‌شود. گاهی این پیشگویی‌ها درست درمی‌آید و گاهی هم دروغ می‌شود. ولکن داستانهای عجیب و حکایات غریبی که از استخراجات این طایفه به ما رسیده این معنا را مسلم می‌کند که چنان هم نیست که میان اوضاع آسمانی و حوادث زمینی هیچ رابطه‌ای نباشد بلکه رابطه اندکی هست؛ نه رابطه صد درصد و اتفاقاً روایاتی هم که از ائمه معصومین (ع) در این باب آمده این مقدار تصدیق شده است. و بنابراین نمی‌توان حکم قطعی کرد به اینکه فلان کوكب یا فلان وضع آسمانی، سعد است یا نحس.» خواستاران تفصیلی این موضوع به جلد ۳۷ ترجمه فارسی المیزان، سورة قمر مراجعه کنند.

معنی و مقصودی که برای آن تصور کرده اند، بوده، یا نه؟ پرسشهای بسیاری نیز به میان می آید، مثلاً: مبدأ این هزارسال کدام است؟... آیا در همه جهان، تنها يك تن در هر هزارسال ظهور می کند؟ یا در هر اقلیم و ناحیه ای؟... ما چیزی از آن نمی دانیم و اگر کسانی می دانند، ما از آن آگاهی نداریم.

اما آنچه قابل بحث و انکار نیست و بسیار بی نظیر و شگفت آور است، طالع و زایجه (زایش) کودکی است که ستاره شناسان و تاریخ نویسان، لحظه تولد (زایجه - جانان) او را در چنان شرایط عالی استثنایی و قران سعد کامل، یعنی اجتماع و ارتفاع ستارگان با بعضی از ثوابت را، در بهترین حالت خود ثبت کرده و چنین نوشته اند:

طالع وی: در برج سرطان، درجه شرف مشتری، و ماه بر درجه شرف آن، و آفتاب بر درجه شرف آن، و زهره بر درجه شرف آن، و سهم السعاده در ۲۹ سرطان، و سهم الغیب در اول سرطان، با سهیل و شعرای یمانی (ترجمه از وفیات الاعیان ابن خلکان)^۳ برای درک اهمیت این زایجه که در بیشتر کتب شرح حال با اندک اختلافی ضبط شده، باید توجه داشته باشیم که بنابر اعتقادات زردشتیان، در کتاب بند هشن بزرگ در آغاز آفرینش انسان، طالع جهان در برج سرطان بوده و همه ستارگان در خانه شرف خود بوده اند که این حالت را به پهلوی بالشت گویند.^۲

حال با توجه به این کیفیتها باید تصور کرد که در آن لحظه تولد، آفتاب و ماه و ستارگان سعد، دست شادی به هم داده و در پهنه آسمان بی انتها، جشنی بزرگ و بخت آفرین برپا ساخته بودند که شاید (در عالم ظاهر) نظیر و مانند نداشته و پس از آن هم تکرار نشده است و سزاوار است بگوییم که ستاره بانو در یک هزار سال پیش، در آن سپیده دم روز سوم ماه صفر سال ۳۷۰ هجری، آفتابی تابان، به جهان آورده است.

در چنین لحظه باشکوهی، کودکی در قسمت شرق ایران پای بر عرصه گیتی نهاده است که اینک پس از گذشت ده قرن تمام، همتا و همانندش در میان مردم عادی روزگار، زاده نشده است و همه بزرگان و دانشمندان (حتی مخالفانش) بحق او را ستوده اند. او هنوز کودکی نوحاسته و در آغاز نوجوانی بود که آوازه بلندش در همه جا پیچیده و زبازرد مردمان شده بود. او خوشبخت به دنیا آمد و (جز اندک روزگاری) با خوشی و عزت و حرمت زندگی کرد و در اوج عزت و شرف و نامداری، از جهان رفت، اما نام و نشانش همچنان زنده و پراوازه است. او از همان آغاز ولادت، همه وسایل و اسباب پیشرفت و نیکیبختی و سرفرازی را به همراه و در پیرامون خود داشت... پس پراستی باید با مردم کنجکاو، در این پرسش هم آواز شویم

که:

«آیا آسمان و فلک و گردش ستارگان، در سرنوشت و نیکبختی و بدبختی ابناء بشر، تأثیر دارند؟ یا نیکبختی آنان، به کار و کوشش و پشتکار و خرد و اندیشه درست آنهاست؟» شاید این سرگذشت و ماجراهای شگفت انگیز آن بتواند پاسخ مجملی به این پرسش مردمان باشد:

که: طالع سعد، یا پشتکار؟

پانوش:

۱. اخترشناسان این دوره را، يك دور گردش جوزهر، یا تقاطع دو نقطه از دو دایره عظیمه فلک البروج و منطقه البروج می دانسته و مدت این گردش را ۹۶۵، یا ۹۸۰ سال محاسبه کرده اند. و گویا مدت هزار سال مسامحه ای از همین دوره باشد.

۲. بی آنکه قصد مطابقه یا مشابَهتی در میان باشد، باید یادآور شد که در اوستا نیز از سوشیانت هایی (مصلحانی) به نامهای هوشیدر، و هوشیدرمان، و استوت ارته نام برده شده است که در آخرالزمان و هریک به فاصله هزارسال ظهور خواهند کرد.

۳. این زایچه در کتب شرح حال (عربی یا فارسی) با اندک اختلافی ضبط شده و از جمله:

- به طالع سرطان و مشتری در این برج بود بر درجه شرف خود، و زهره و شمس به طالع حمل و درجه شرف مشتری، و قمر در درجه شرف خود و زهره نیز در درجه شرف و سهم السعادة در درجه ۲۰ و سهم الغیب در اول سرطان، با سهیل و شعرای یمانی؛ و نیز: طالع او، سرطان، درجه شرف مشتری بود و ماه در درجه شرف خود و آفتاب در درجه شرف خود و زهره در درجه شرف خود و سهم السعادة در ۲۹ سرطان و سهم الغیب در اول سرطان، با سهیل و شعرای یمانی (ترجمه از تتمه صوان الحکمة بیهقی و نیز: ص ۵۰۸ جلد سوم روضات الجنات به فارسی)

سرطان و مشتری طالع بودند و زهره در مشتری و قمر در عطارد، در برج سنبله و مریخ در عقرب و شمس در ۱۹ و مشتری در برج سرطان در درجه شرف و شعرای یمانی در رأس جوزهر در درجه طالع، و کواکب در خطوط تابش بودند.

۴. در مورد برجها و سیارات و ثوابت سعد و نحس و خواص و دلالت آنها به کتابهای نجوم قدیم، به ویژه به التفهیم... بیرونی و گاه شماری در ایران قدیم تقی زاده مراجعه شود.

زایچه تولدیه شیخ ابرار ابوعلی سینا

اسد	جوزاء	نور
سنبله	م العالیه	فر
میزان	شهر صفر	حلم
	شهر	مس
عقرب	جدی	زهره
فوس		حوت
		دل

این جدول زایچه را که از جلد دوم لغت نامه دهخدا (ص ۶۴۱) نقل شده، نویسندگان کتاب نامه دانشوران، از روی اطلاعاتی که ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمه صوان الحکمه در مورد طالع این سینا داده است، اخذ و رسم کرده اند.

گفتار دوم

آسمان، سوراخ سوراخ بود

كودك چند ماههٔ زیبا، در حالی که لبخند شکرینی بر لب داشت، نگاه عمیق کنجکاوش را به بالای دیوار خانه، آنجا که کلاغی بال و پر می‌زد، دوخته بود. عصر تنگی بود و آفتاب غروب می‌کرد. كودك هوشیار، با نگاه‌ها و لبخندهای جانبخش، هوش از سر مادر ربوده بود.

آخرین پرتو خورشید از بام خانه پر می‌کشید که ستاره به یاد نمازش افتاد. زن جوان به این فریضهٔ دینی، عشق می‌ورزید و گویا، این نخستین بار بود که نمازش را تا دیرگاه از یاد برده بود. برآستی حرکات و نگاه‌ها و خنده‌های كودك چند ماهه، دل‌انگیز و هوش ربا بود.

ستاره، شتابان كودك عزیزش را روی فرشی که نشسته بود، خوابانید و همچنانکه پس پس به لب حوض آب نزدیک می‌شد، با اشارهٔ سرودست، كودك را مشغول می‌داشت.

در کنار حوض، دستبند طلای گرانبهایش را گشود تا دستماز بگیرد، اما از صدای «قارقار» کلاغ که نزدیکتر آمده بود، مشوش و نگران شد... ممکن بود تا او نمازش را تمام کند، کلاغ سیاه‌کار، به جگر گوشه نازنینش آسیب برساند؛ احتیاط، شرط عقل بود.

ستاره با دستپاچگی غربالی را که در گوشه حیاط بود، بر روی كودك نهاد و با خاطر آسوده به نماز ایستاد، اما گوشهٔ چشمانش همچنان به سوی كودك بود که از زیر غربال، به هر سو

نگاه می‌کرد و پرواز کلاغ را زیر نظر داشت. صدای گوشخراش کلاغ، همچنان به گوش می‌رسید، سیاهی شب سایه می‌انداخت و تاریکی فرود می‌آمد. ستاره به دنبال دستبندش به لب حوض آب برگشت، اما آن را نیافت. آن شب... روز دیگر و روزهای دیگر، ستاره به دنبال آن، خانه را زیرورو کرد، اما از دستبندی که بسیار به آن دلبستگی داشت اثری نیافت؛ قطره‌آبی شده و به زمین فرو رفته بود.

ستاره هیچگاه این واقعه و کیفیت اسرارآمیز آن را از یاد نبرده بود. گاه و بیگاه به هر گوشه و کنار نظر می‌انداخت و با حسرت و ناامیدی، سر تکان می‌داد و زیر لب می‌گفت:

- «حیف شد...»

کودک با هوش ستاره، روز بروز بزرگتر و زیباتر و شیرینتر و هوشیارتر می‌شد؛ می‌ایستاد، راه می‌رفت و اندک‌اندک زبان می‌گشود و شیرین‌زبانی می‌کرد. رشد سریع و هوش و درک بیش از حد او، همگان را مبهوت کرده بود.

سه سال از گمشدن دستبند ستاره می‌گذشت. باز هم کلاغی بر بام خانه بانگ می‌کرد و بال و پر می‌زد. آوای «قارقار» کلاغ باز هم ستاره را به یاد دستبند گمشده‌اش انداخت؛ آهی کشید و زیر لب تکرار کرد:

- «حیف شد... حیف شد... یادگار مادرم بود...»

کودک کنجکاو که چند بار این سخنان را از مادر شنیده بود، با شیرین‌زبانی و ابرام بسیار پرسید:

- مادر. چه چیز حیف شد؟

- هیچ، نمی‌دانم، حوصله گفتگو ندارم.

- نه مادر. بگو. چه چیز حیف شد؟

ستاره با تأسف تمام درحالی که آهی می‌کشید و مچ دستش را نشان می‌داد گفت:

- هیچ، دستبندم... گم شده!

کودک فریادی از شادی کشید. برق غرور از دو چشم کنجکاوش می‌جست، اما زبانش بند آمده بود و چنان می‌نمود که برای نخستین بار به کشف اسراری بزرگ دست یافته است... سرانجام با اشاره به دست مادرش گفت:

- همان حلقه زرد و سرخ‌رنگی که به دستت می‌بستی؟ من می‌دانم کجاست.

مادر با شتاب و حیرت پرسید:

- چطور؟ حسین! تو کجا آن را دیدی؟... دو سه سال است که گم شده؛ نه جانم، عوضی دیده‌ای.

کودک با هیجان و لکنت زبان گفت:

- مادر. راست می‌گویم. چندبار خواستم نشانت بدهم، اما اسمش را نمی‌دانستم؛ روزی که... آن روز که... آری، همان روز، همین کلاغ، آن را از کنار حوض آب «به متقار» گرفت و در میان شاخه‌های درخت گذاشت؛ برخیز و نگاه کن.

چشمان ستاره از صدها دانه اشک شوق، و قلبش از هزاران فروغ امید لبریز شد و همچنانکه جگرگوشه دلبندهش را به سینه می‌فشرد و غرق بوسه می‌ساخت، بریده بریده می‌گفت:

- کی؟... تو کجا آن را دیدی، چه روزی؟ من که عقل و هوش خود را از دست داده و دست و پای خود را گم کرده‌ام.

کودک زیبای خوش سیما که با پیچ و تاب خود را از آغوش مادر بیرون می‌کشید پاسخ داد:

- نمی‌دانم چه روزی؟ اما آن روز، آسمان تاریک و سوراخ سوراخ بود! دهان ستاره باز و چشمان مهربانش به چهره حسین خیره مانده و مرغ جانش، به پرواز درآمده بود، ناله شادمانه‌ای کرد و پرسید:

- راست می‌گویی حسین؟ تو کودک چهار پنج ماهه آن روز، از زیر غربال، دزدی این کلاغ بی‌حیا را دیدی و آن را این چنین بخاطر داری؟

حسین نگاهی نافذ به مادر خود انداخت و قاطعانه پاسخ داد:

- مادر! من، غربال ندیده‌ام و نمی‌دانم چیست؟ اما خوب بیاد دارم که همان روز عصر آسمان «سوراخ سوراخ» بود!

خوب، کمی بیندیشیم. آیا این افسانه حقیقت^۲ دارد؟ آیا ممکن است کودک چهار پنج ماهه این قدر هوشیار و دارای این اندازه تمیز و حافظه باشد؟ شاید مردم قصه پرداز داستان‌سرا، آن را ساخته و مردم خوش باور، دهان به دهان، بازگو کرده باشند؟ اما هر چه هست، این داستان را درباره کسی گفته‌اند که همه روزگار کودکی و جوانی و کمال او سرشار از شگفتی است و از اینرو است که گفته‌اند: «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها»^۳

پانوشته:

۱ و ۲ و ۳. اشارات مختلفی از این نوع حکایات را می‌توان در کتابهای «هفت اقلیم» امین احمد رازی، روضات الجنات خوانساری، و بحیره فزونی استرآبادی، و مقدمه شادروان استاد محمود شهابی خراسانی بر رساله روان‌شناسی ابن سینا ملاحظه کرد:

«گویند فراست ابوعلی سینا بمرتبه‌ای بود که در عهد یکسالگی، لعلی از مادرش گم گشت، چنانکه در موضعی نهاده فراموش کرده بود، تا چند وقت برای آن لعل تأسف خوردند. بعد از چند سال، روزی مادرش از آن لعل یاد کرد و باز متأسف شد. بوعلی گفت: شما در فلان موضع لعل را گذاشته‌اید، بردارید، که آن روز مرا قوت‌گویایی نبود...» ص ۲۶۴ و ۲۶۵ کتاب بحیره.

«بوعلی به اندازه‌ای از نعمت سلامتی و قوای جسمانی بهره‌مند بوده که میدان به دست افسانه سازان افتاده و سخنانی در میان مردم اشتهاور یافته که حتی برخی از ارباب فضل نیز آنها را حقیقت انگاشته و در نامه (کتابها)ی خویش آورده‌اند. مثلاً برای سامعه (شنوایی) او، شنیدن صدای چکش مسگران کاشان را از اصفهان! و برای باصره (بینایی) وی، دیدن ستاره زهره را چون (لکه) خالی بر روی خورشید!، (که صاحب روضات الجنات، از قول خود بوعلی آورده)، ساخته و پرداخته و برای قوه حافظه وی گفته‌اند که: از وی پرسیدند که آیا هنگام تولد خود را بیادداری؟ پاسخ داد: آری! در آن دم که من بدین جهان آمدم و چشم گشودم آسمان چون چشمه غربال مشبك بود... و چون از مادرش توضیح خواستند گفت: من در آن هنگام او را در زیر غربالی نهاده بودم... و حکایات و افسانه‌های دیگر- و خلاصه آنکه در این زمینه داستانهای فراوان، میان عوام و خواص مشهور بود و معروف است (که بدبختانه دیگر مشهور و معروف نیست) که برخی از آنها دروغ صرف و افسانه محض است و برخی مورد شك و قسمتی هم بی‌شك درست و راست می‌باشد... (خلاصه‌ای از صفحات ۵، ۶، ۱۱، ۱۳، ۱۵ مقدمه بر رساله روان‌شناسی ابن سینا، نوشته شادروان استاد محمود شهابی چاپ ۱۳۱۵)

گفتار سوم

يك نیمچه دانا

شوهر مهربان، دست ستاره همسر ناتوان خود را که تازه از بستر بیماری برخاسته بود، در دست داشت و خداوند را به خاطر بهبودی او شکر می کرد و می گفت:

- اینک به شکرانه این رحمت بزرگ الهی، باید گوسفندی را که نذر کرده ایم، فدیة و قربانی کنیم و به مستمندان بدهیم... و آنگاه به اطاق دیگر اشاره کرد، و افزود: این بار هم حسین بیادم آورد می بینی؟ از همان سپیده دم، سر به کتاب دارد... اکنون باید بروم و به پرسشهایش پاسخ دهم.

ستاره به سیمای همسرش عبدالله خیره شد و گفت:

- چرا با حسین این اندازه سر و کله می زنی؟ ذهن و فکر بچه، گنجایش زیادی ندارد. همان گونه که پیش از این، الفبا و سوره های کوچک قرآن را به او آموختیم، باید کم کم پیش بروی. می خواستم با او بیشتر کار کنم، اما نتوانستم و از پای افتادم. حالا هم خیلی زود است که به او، روزه و نماز بیاموزیم. باید بگذاریم بیشتر به بازی برود... کم کم که حالش بهتر شود، نماز را هم یادش می دهم.

عبدالله لبخندی زد و گفت:

- همه می دانند که تو مادر دلسوز و همسر مهربانی هستی، اما از این پس، درس و مشق

حسین را به خود من و آموزگارش واگذار کن.

- خواجه، چه بی انصافی و ناسپاسی در حق من و حسین می کنی. آخر، من او را با خون دل و مایه جان پرورش داده ام و تا پیش از بیماری، شب و روز و آسایش زندگی و سلامت خودم را در راه رشد و پرورش او نثار کرده ام. از محمود هم که غافل نبوده ام.^۱

- ستاره بانو. من نمی خواهم حسین را از تو دور کنم، یا رنجهای بیشمارت را نادیده بگیرم، بلکه می خواهم بگویم که از این پس، من دیگر توانایی و فرصت و آگاهی آن را ندارم که به حسین چیزی بیاموزم، باید برایش آموزگاری پرمایه بیاوریم.

- این چه سخنی است؟ آموزگار برای چه؟ او تازه الفبا و چند سوره از قرآن را آموخته. - چه بیخبر مانده ای، بانوی من! او، کارش از این حرفها گذشته. در این مدت دو سه ماهی که بیمار بودی و به دستور پزشك، حسین را از تو دور کردیم، از همان روزهای نخستین، او به خواندن و نوشتن پرداخت، چنانکه بزودی، خواندن و نوشتن پارسی-دری را بخوبی آموخته و سپس به آموختن قرآن پرداخته و پا را از این هم فراتر نهاده و می گوید: «معنی این واژه ها چیست؟ چرا نباید معنی این آیه ها را که می خوانم بدانم؟ باید معنی قرآن را به من بیاموزید!» اشك شوق از دیدگان ستاره فرو ریخت و درحالی که سرک کشیده و به اطاق روبرو خیره شده بود گفت:

- ای خدای بزرگ. پسر خردسال نازنین من، در این دو سه ماهه راه چندساله را پیموده است؟. من که باور نمی کنم. نکند، برای دلخوشی من این سخنان را می گویی؟
- هرگز. شوخی و دلخوشی در کار نیست؛ و شاید، بلکه برآستی و درستی، این بیماری ناگهانی شما، و دلبستگی بی اندازه حسین به مادری فداکار چون تو، مایه جهش و پیشرفت حیرت آور او شده است. برای خود من هم باور کردنی نیست، تا چه رسد به دیگران؛ اما حقیقت دارد.

دانه های اشك از دیدگان و چهره بیرنگ ستاره می چکید و با شگفتی می پرسید:
- یعنی چه؟ چطور بیماری ناگهانی من سبب این همه پیشرفت حسین شده است؟
عبدالله برخاست و نگاهی به بیرون اطاق افکند و درحال راه رفتن گفت:
- هنگامی که به سفارش طبیب، حسین را از پیش بستر تو به اطاق دیگر بردیم و او دانست که باید يك چندی از مادرش دور باشد، به یکباره افسرده و اندوهگین شد و دو سه روزی، خورد و خواب نداشت.

ستاره باز گریه را سرداد و عبدالله گفت:

- اکنون گوش کن و سپس اگر خواستی اشک بریز... باری، ناچار پزشك را به بالین حسین بردیم. پیش از آنکه از حسین پرسشی بکند، او از طبیب پرسید:
- چرا گفتی به بالین مادرم نروم... و طبیب پاسخ داد:
- چون او بیمار است و اگر پیش او بمانی، ممکن است، بیماری او را بگیری.
- بیماری او چیست و چرا او ناتوان و نالان و زمین گیر شده؟
- طبیب، حیرت زده به چهره حسین نگریست و گویا پاسخی برای او نمی یافت، دوباره حسین پرسید:
- گفتم، چرا مادرم بیمار شده؟ و چگونه می تواند مرا هم بیمار کند؟ او که از جایش تکان نمی خورد.
- طبیب می کوشید با پاسخهای ساده و کودکانه او را خاموش کند، اما حسین دست بر نمی داشت و می گفت:
- اگر پاسخ درست ندهی، می اندیشم که خودت هم چیزی از اینها نمی دانی.
- طبیب سرگردان مانده بود و سرانجام گفت:
- من اکنون نمی توانم همه چیز را بتو بگویم، چون این پرسشها، به تعریف و توضیح علمی نیاز دارد و تا کسی درس نخوانده و از این رشته آگاه نباشد، این سخنان را در نمی یابد.
- برای شناختن بیماریها و راه درمان آنها، باید سالها علم آموخت و تجربه اندوخت.
- با شنیدن این سخنان، برقی در چشمان حسین درخشید؛ سراسر است کرد و با غرور پرسید:
- پس اگر درس بخوانم و دانش بیندوزم، بیماریها را می شناسم؟
- پزشك با روی گشاده پاسخ داد:
- آری جان پدر.
- و آن وقت اگر مادرم بیمار شد، می توانم او را درمان کنم؟
- چنین است فرزند. تو بسیار با هوش و کنجکاوی و اگر بکوشی، بزودی دانشمندی بزرگ و پزشکی نامدار خواهی شد. اما اکنون فارغ و دلگرم باش، چون مادر، بزودی شفا می یابد.
- بزودی کدام است؟ می گویند ممکن است دو سه ماهی به درازا بکشد. چرا به من سخن راست نمی گویند؟
- هر بیماری دوره ای دارد که باید بگذراند، کوشش خود را می کنیم و از خداوند هم

یاری می‌جوئیم.

- می‌شود کاری کنیم تا دیگر مادرم بیمار نشود و من از او دور نمانم؟

پزشك به اندیشه فرو رفت و حسین با خشم و اندوه ادامه داد:

- آخر من باید بدانم چرا مادرم بیمار شده و چه باید بکند، تا دوباره بیمار نشود؟

طبيب بیچاره که در برابر این کودک پرخاشگر، ناتوان و سرگردان مانده و سر بر زیر افکنده

بود، سر برداشت و با گشاده رویی پاسخ داد:

- اگر طبيب ماهری شدی، خواهی دانست فترزند.

ستاره، چشم به دهان عبدالله دوخته بود و از شنیدن این ماجراها، دم‌پدم حالش بهبود می‌یافت، رنگ به چهره‌اش می‌نشست و نیروی از دست رفته به جانش باز می‌گشت. عبدالله که متوجه این دگرگونی شادی‌آفرین شده بود، دوباره کنار بسترش نشست و ادامه داد:

- آری، بانوی من. از آن ساعت، حسین راه خود را یافت و از همان دم، شب از روز نشناخت و دست از خواندن و نوشتن و پرس و جو برداشت. من از کوشش و پشتکار او بستوه آمده‌ام، دیگر دامن مرا رها نمی‌کند. روزها از بامدادان و شب تا دیرگاه، از کاوش و تمرین و تکرار، مرا فرسوده کرده. اکنون دیگر نوبت من رسیده است که در این بستر بیفتم، اما هر وقت می‌بینم که پسر من در چند روز، کار يك ماه را می‌کند و در يك ماه، يكسال پیش می‌رود، همه خستگی و رنجوریم از یاد می‌رود.

ستاره باردیگر به گریه افتاد و با دلسوزی گفت:

- آه، خواجه. می‌دانم که پرستاری طولانی از من، تو را ناتوان کرده است...

- نه. هرگز، پرستاری، از بیمار خوددار و بردباری چون تو، خستگی ندارد. بلکه، سر و کله زدن و پایبای حسین رفتن و پاسخ پرسشهای پی‌درپی و عجیب حسین را دادن. توش و توان می‌خواهد. باید هرچه زودتر به بخارا برویم و از آموزگاران آنجا یاری بجوئیم، اینجا کسی بیشتر از حسین ما نمی‌داند و او که بزودی آموختن قرآن را با قرائت و ترتیل و تجوید آن، به پایان می‌برد، از همه مردمی که در این بخش افشانه و خرمیشتن دعوی علم می‌کنند، داناتر است، چون چیزهای دیگری هم می‌داند که اینان نمی‌دانند.

ستاره که از شادی و هیجان، آرام و قرار از کف داده بود، سر به زانوی عبدالله نهاد و

گفت:

- خدا را شکر که نمرود و خود را مادر يك بچه پنج شش ساله دانا دیدم... خواجه.

می‌دانی؟ من تنها مادر روی زمینم که فرزندم در آستانه شش سالگی،^۲ داناترین مردم دیار خویش است. ای خدای مهربان. این رحمتت را از ما مگیر.
 عبدالله با لبخندی شادی بخش گفت: آمین. آمین. اما دانای دانا که نه!
 يك «نیمچه دانا» بانوی من!

پانویشت:

۱. محمود، برادر بوعلی و پنج سال از او کوچکتر و گویا در بیشتر سفرها همراه وی بوده است.
۲. ابن سینا، در رساله شرح حال، انتقال از افشنه به بخارا را در پنج سالگی خود یاد می‌کند و بیشتر کتابهایی که این رساله را ترجمه و شرح کرده‌اند (از جمله هفت اقلیم امین احمد رازی)، شروع تعلیم قرآن و تحصیلات او را از همین پنج سالگی دانسته‌اند.

گفتار چهارم

بقال حساب دان

- مادر نگاه کن! خورشید همه جا تیغ کشیده، اما آموزگار من هنوز نیامده؛ هیچ روزی این چنین دیر نمی کرد.

- مگر نمی دانی که امروز، روز عید فطر است و مردم به نمازگاه رفته اند؟ گوش کن حسین؛ زودتر آماده باش تا به افشنه برویم. پدرت به سراغ مساح رفته؛ هم اکنون از راه می رسند.

- مگر ما از بخارا می رویم، مادر؟

- این چه پرسشی است؟ البته که از بخارا نمی رویم و باید در همینجا بمانیم، ما به خاطر تو و برای درس خواندن تو به این شهر آمده ایم؛ این استاد و مدرس و معلم که هر روز برای آموزش تو می آیند، در جای دیگری سراغ نداریم؛ اما اکنون ناچاریم برای فروش چند جریب زمین، دوسه روزی به افشنه برویم... آخر می دانی که هزینه درس و کتاب تو، هر روز بالا می رود و ما اندوخته زیادی نداریم.

- پس این مرد مساح که گفتی، چرا باید همراه ما باشد؟

ستاره در حالی که فرزند هشت ساله خود را غرق بوسه می کرد، با اخم و تحکم ساختگی

گفت:

- حسین! من با تو چه کنم؟ همه وجودت پرس و جو و کنجکاو است! جان دلم، من که نمی‌توانم همه کار و زندگیم را بگذارم و به پرسشهایت پاسخ دهم! مگر نمی‌دانی؟ مسّاح کسی است که زمینها را مساحت می‌کند، یعنی اندازه‌گیری و ارزیابی می‌کند.

- مادر. من خودم معنی مسّاح را می‌دانستم، به چنین کسان، مُقَوِّم و مهندس هم می‌گویند، اما... با صدای بهم خوردن در خانه، گفتگوی مادر و فرزند لحظه‌ای بریده شد عبدالله با مردی میان سال، بدرون آمد و حسین با دیدار آنان، شادان و خندان به مادرش گفت: - مادر؟ من این مرد مسّاح را می‌شناسم، همان بقال کتاب خوانی است که سرکوجه ما و اول بازار زرگران، دکان سبزی فروشی دارد.

- آری حسین. همان استاد محمود مسّاح است که حساب‌دان قابلی است.

- خودم می‌دانم که حساب‌دان قابل و استادی است؛ خوب هم می‌دانم، مادر.

- حسین. چرا نمی‌روی زیر درخت، پیش مادر و برادرت بنشینی؟ ما، کار زیادی داریم. - خواجه! بگذارید در گرفتن سر طناب و «پیمودن» زمین و «محاسبه مسافتات»، شما را یاری کنم.

- تو خسته و گرسنه‌ای، برو زیر سایه درخت بنشین.

- اگر به کاری نپردازم خسته و افسرده می‌شوم... کتابی هم که همراه ندارم تا سرگرم شوم. بگذارید با استاد مسّاح همراهی و همکاری کنم... پیمودن زمین با شما، نوشتن و محاسبه با من.

- آخر تو که «حساب اعداد هندی» نمی‌دانی! این، فن سخت غریبی است و کمتر کسی از آن آگاه است.

- چرا نمی‌دانم خواجه. این فن را بخوبی می‌دانم و به همه رموز آن آگاهم.

- چگونه آگاهی؟ کی؟ کجا آموختی؟ تو که از دروغ و گزافه‌گویی سخت بیزار بودی؟ - اکنون هم از دروغ و گزافه، و هم، از دروغگو و لاف زن بیزارم و باید بگویم که شمارش و خواندن و نوشتن این فن را از همین استاد محمود مسّاح و حساب‌دان^۱ و کتاب خوان آموختم و سپاسگزار او هستم.

عبدالله، يك نگاه به استاد محمود و نگاهی دیگر به حسین انداخت و گفت:

- آخر، استاد مسّاح که به خانه ما آمد و شد نداشت.

و حسین با نگاهی از گوشه چشم به استاد پاسخ داد:

- اما من که به دکان استاد، رفت و آمد داشتم.
- گفتم کی و چگونه؟ چرا ما ندیدیم؟
- همان گاه و بیگاهی که مادر مرا برای خرید سبزی می فرستاد.
- ستاره در میان سخنش دوید و گفت:
- حسین. دو سه بار که بیشتر نبود پسر.
- آری مادر! اما به بهانه خریدن و کارهای دیگر؛ و گاه به جای کس دیگر و برای همسایگان، وقت و بیوقت به دکان استاد می شتافتم و هیچ فرصتی را هرچند کوتاه از دست نمی دادم.
- در این وقت نگاهی عمیق و حاکی از حق شناسی به محمود مساح افکند و با فروتنی تمام پرسید:
- چنین نیست استاد من؟
- و محمود مساح در حالی که زانو به زمین می زد تا پیشانی بلند حسین را ببوسد، پاسخ داد:
- اما تو هم استاد خوب من بودی و هستی... و باید از تو و کتابهایت که امانت می دادی سپاسگزار باشم. چون، اگر يك سخن، یا يك عدد از اعداد، به تو یاد داده باشم، چند برابر آن، از تو آموخته ام. افسوس که مردم روزگار ما، علم و فن و هنر را به نسبت سن و سال و هیئت ظاهر، اندازه گیری می کنند و نمی پذیرند که دانش و آگاهی، بستگی و پیوستگی به (کوچکی و بزرگی و خردسالی و کهنسالی) ظاهر ندارد.
- عبدالله که سخت در عالمی از بهت و شادی و غرور فرو رفته بود، از این لطیفه بسیار شیرین و گوشه دار استاد مساح به خود آمد و با خنده های بلند افزود:
- پس ما، در خانه، و در همسایگی دیوار به دیوار خود، دو مرد «حساب دان کتابخوان» کوچک و بزرگ، داشته ایم و خود بدرستی نمی شناختیم، استاد مساح!
- من همان بقال بازار زرگرانم، مرا استاد نخوانید، خواجه عبدالله!
- و عبدالله در حالی که با فروتنی دو دست مساح را می فشرد، پاسخ داد:
- اما، بقال عالم حساب دانی که تنها، در بخارا^۲ دیده می شود، استاد.

پانوش:

۱. «... مردی سبزی فروش، در همسایگی ما بود، که حساب اعداد هندی می‌دانست... و من از او این فن را آموختم.» (رساله شرح حال به قلم ابوعبید جوزجانی از زبان ابن سینا).
- «بطوری که بیهقی نقل می‌کند، ابن سینا، حساب و هندسه و جبر و مقابله را نزد محمود مسّاح، که بقالی نیز می‌کرده آموخت. (تتمه صوان‌الحکمه، ص ۴۰)» (کتاب ابن سینا بروایت اشکوری ذیل ص ۳۶).
۲. «... تعلیم و تربیت در عهد او (ابن سینا) آزاد بوده، تا آنجا که در آن زمان، بقال و سبزی فروش هم به تعلیم و تربیت می‌پرداخته‌اند و اکثریت مردم، سواد داشته‌اند؛ و به طوری که «مقدسی» می‌نویسد: عوام شهر بخارا، عالم و دانشمند بوده‌اند...» (المقدسی، احسن‌التقاسیم فی معرفة الاقالیم: «... وللعوام فقه و ادب...»)

گفتار پنجم

رخنه؛ مقدمه ویرانی است

نماز جمعه در مسجد جامع شهر بخارا، نزدیک میدان ریگستان پایان یافت و صف‌های جماعت شکسته شد. انبوه مؤمنین به سوی درهای خروجی شبستان بزرگ هجوم برده و در کار بیرون شدن بودند، و تنها از آن گروه انبوه، معدودی قابل شمارش، حلقه حلقه و جای جای، فراهم آمده و قرآن‌ها را بر روی رحل‌های مخصوص نهاده بودند و به تلاوت و تأویل و تفسیر قرآن می‌پرداختند.

پدر و پسری که هنوز در دنباله مردمان به کفشک‌نی شبستان نرسیده بودند و با توجه مخصوص، تفسیر و تأویل قاریان را می‌شنیدند، در همان نزدیکی ایستاده و به گفتگو پرداختند. - پدر! چرا این گروه قاریان و حدیث‌گویان یکجا و یکدسته نمی‌شوند؟ این گونه که می‌بینم، پنج شش دسته، در پنج شش جای، پشت بهم نشسته‌اند؟ و من این اختلاف و تفرقه را در تلاوت و تفسیر قرآن نمی‌پسندم.

گوینده این سخنان که پسری ده دوازده ساله و بسیار فصیح و زبان‌آور بود. این عبارت آخر را آنچنان قاطع و استوار بر زبان راند، که قلب چندتن را که نزدیک آنان ایستاده بودند، به لرزه درآورد و ایشان را بر جای نگهداشت. پدر پاسخ داد:

- حسین! نباید، بدبین باشیم و از پیش خود، داوری کنیم. شاید قصد این گروه‌ها، تفرقه نباشد. چنین پیداست که هر دسته پیرو یکی از قُرّاء سبعه هستند.

- می‌دانم، خواجه؛ چنانکه این گروه قاریان از اهل مدینه پیروی می‌کنند و آن دسته پیرو قراء کوفه و سومی مقلد بصریان هستند.

- آری پسر، همان گونه که می‌دانی، هر دسته از قاریان، در قرائت قرآن، به شخص یا گروهی اقتدا کرده‌اند.

- اما خواجه! اختلاف قرائت قراء سبعه که در حقیقت اختلاف هم نیست، نباید مایه دسته‌بندی و تعصب شود و یگانگی و یکدستی جماعات مؤمنین را مختل سازد.

ناگهان دستی سنگین به شانه پدر، که عبدالله نامیده می‌شد، فرود آمد و آوایی ناهنجار به گوش رسید که می‌گفت:

- کار شرع و علم دین و تفسیر قرآن نباید مورد تمسخر کودکان و ناهلان باشد. ترتیل و قرائت کلام خدا، به میل و پسند هر کودک نورسیده نادان، تغییر و تعبیر نمی‌پذیرد! شما را به کار عالمان دین چکار؟ خرده‌گیری و زیاده‌گویی نکنید و حد خود را بشناسید.

تا عبدالله و حسین برگشتند که گوینده را شناسند، آواز پرطنین دیگری از پشت سر برخاست که می‌گفت:

- برادر! نسنجیده سخن مگوی و به مردم پا کدل، بهتان مبنده؛ من بر این باورم که این نوجوان با آگاهی سخن گفت، و بسیار هم سنجیده گفت.

این سخنان که به هواخواهی از این پدر و فرزند بگوش می‌رسید، از مؤذن مسجد جامع بود که خود از قاریان بنام و مردی مؤمن و روشن بین و صاحب نظر شمرده می‌شد و چندتن از مؤمنین دیگر نیز سخنان خادم مسجد را تأیید و به مرد معترض پرخاش کردند و او که، هم شرمنده و هم آشفته شده بود، با فریاد و قیل و قال، رو به قاریان کرد و گفت:

- ای مسلمانان! ای گروه قاریان. به من بگویید که این کودک هشت ده ساله، از قرائت و تفسیر قرآن چه می‌داند، که خادم مسجد هم از او جانبداری می‌کند. با شماست که مشیت محکمی به دهان این یاوه‌گویان نادان بکوبید و ناهلان ریاکار را رسوا کنید.

خادم مسجد که می‌دانست، روی سخن با اوست، با چهره برافروخته پیش رفت و گفت:

- پس صبر کن! هم اکنون تو جاهل ریاکار را رسوا می‌کنم و مشتی سخت به دهانت می‌کوبم، اما با مشیت کوبنده این کودک نورسیده، که تا زنده‌ای از یاد نبری... بلی ای گروه قاریان، سخن این نوجوان دل آگاه را بشنوید: او می‌گوید که اختلاف قرائت قراء، نباید مایه

چند دستگی و دوری مسلمانان که همگی پیرو يك كتاب هستند، بشود. شاید دلایل دیگری هم داشته باشد!

قاریان همگی روی به سوی ایشان برگردانیدند و گوشها تیز کردند. و در آن میان، مردی سالخورده و پرصلابت، از جمع قاریان، رو به حسین کرده پرسید:

- فرزند. آیا تو قرآن خوانده‌ای؟

- آری، و بسیار هم به آن دلبستگی دارم.

- ترتیل و تجوید قرآن را هم درست و تمام آموخته‌ای؟

- بلی استاد. به وجوه مکی، مدنی، دمشقی، کوفی و بصری...

- آیا می‌دانی که اظهار نظر درباره قرآن و بیان اختلاف قراءات آن، نیاز به تدبّر و بستگی

به دانش و آگاهیهای همه جانبه علمی و ادبی دارد؟

- آری می‌دانم که برای این کار دست کم باید صرف و نحو و ادبیات و لغت و اشتقاق را

آموخت و فن معانی و بیان و علم کلام و رجال را نیز فرا گرفت.

قاری سالخورده همچنانکه با چشمانی خیره، حسین و سپس يك يك قاریان را

می‌نگریست ادامه داد:

- پس می‌خواهی بگویی که تو نوجوان نورسیده با این سن و سال کم، صرف و نحو و

ادبیات عرب و معانی و بیان و علم کلام و رجال را آموخته و فراگرفته‌ای؟

- بلی مولای من، و هم اینک در کار خواندن علم فقه و تفسیر قرآن هستم.

خروش و همه از قاریان و مردمی که در پیرامون آنان ایستاده بودند برخاست:

- احسنت - مرحبا - خداوند پاداش نيك دهد - بشارت و آفرین به چنین پدر و دامن پاك

چنان مادری که تو را پرورده و بارور کرده‌اند، درود بر تو باد...

فرد دیگری از قاریان که دوردست نشسته بود، به آواز بلند پرسید:

- چه کتابهایی در این باره خوانده‌ای؟ می‌توانی نام ببری؟

- آری خواجه! از آن کتابها که بیاد دارم: كتاب الصفات در نحو و غریب المصنف و

ادب الکاتب و اصلاح المنطق در لغت و كتاب العین در نحو و شعر حماسه، و دیوان

ابن الرومی در ادبیات و تصریف مازنی در صرف و نحو سیبویه یا الکتاب را اکنون می‌توانم

نام ببرم.^۱

نفس در سینه‌ها حبس شده و همه وجود حاضران در مسجد، در چشم و گوششان خلاصه،

و دلهایشان از شگفتی و اشتیاق لبریز شده بود.

مرد قاری پس از آنکه دستها و لبهای خود را به دندان گزید، دوباره با ملاطفت و گرمی

پرسید:

- فرزند رشیدم. به چه دلیل اختلاف قراآت قراء را در حقیقت، اختلاف اساسی

نمی دانی؟

- مولای من پیش از پاسخ، باید بگویم که چرا کسی در گفتگوی خصوصی من و پدرم وارد شود؟ تا کار بدین جا بکشد و شما را از قرائت و تدبر، در کلام خدا بازدارد! از این روی نخست از شما پوزش می خواهم... و دیگر آنکه من گفته ام که این اختلاف، آنچنان نیست که مایه تفرقه و چند دستگی شود. آیا، مگر همه شما دانایان، مسلمان و پیرو احکام قرآن نیستید؟ مگر کتاب خدا، یا همان کلام خدا را نمی خوانید؟ چگونه است که کلام خدا در نزد هر گروهی به گونه ای دیگر است؟ این چه بدعتی است که نهاده اند و مسلمانان را از یکدیگر جدا کرده و به جای هم رأیی و یکرویی که شعار قرآن است^۱ پراکنده و گونه گون ساخته اند؟

دیگر آنکه، به تصریح آیات قرآن^۲ نباید اختلافی در خود قرآن باشد و سخن آخر آنکه، خداوند خود، حفظ و نگهداری آن را ضمانت فرموده^۳ و البته از اختلاف و تفرقه هم حفظ خواهد کرد. و از این روی گفته ام. و باید بگویم که «اختلاف، رخنه است و رخنه، مقدمه ویرانی است.» و اگر جز این می دانید: مرا هم آگاه کنید که شما مرد دین و دانشید.

همه قاریان سر بزر افکندند و سکوتی شرم آلود بر شبستان مسجد سایه گسترد. از مرد معترض اثری برجای نبود و نگاه شگفت زده جمع، حسین را در عرق حیا فرو برده بود. خادم مسجد پیش آمد و با فروتنی تمام خم شد و شانه های حسین را بوسه داد و با آوازی بلند که آهنگ خشم و تندی از آن پیدا بود گفت:

- فرزند رشید و دانای من! از این ساعت، جز يك حلقه و يك گروه قاریان قرآن، در مسجد جامع شهر بخارا نخواهی یافت. خادم و مؤذن و قاری مسجد جامع نباشم، اگر چنین نکنم؛ و حضور تونوجوان سخنور درس خوانده، در میان ما نیز مایه نیرو و یگانگی ما خواهد بود. و اگر بخواهی و خواجه عبدالله اجازه دهد، هر روز، در همین موعد، تو را از خانه ات در کوی مغان که در همسایگی من است تا مسجد جامع بدوش خواهم آورد و بدین کار هم سرفرازی خواهم کرد. و آنگاه، رو به قاریان قرآن کرد و آمرانه فرمان داد:

- برخیزید و در يك گروه فراهم آید! مگر نشنیدید که این فرزند رشید چه گفت:

«اختلاف، رخنه است و رخنه، مقدمه ویرانی است.»... برخیزید.

پانوش:

۱. «... صاحب روضات از کتاب تلخیص الآثار نقل کرده، که در آنجا از قول ابو عبید آورده که گفته است: استاد من شیخ، چنین گفت: چون بحدّ تمیز رسیدم، پدرم مرا به آموزگار قران سپرد، پس از آن برای فرا گرفتن فنّ ادب نزد استاد ادبم فرستاد و در آنجا، هرچه دیگر کودکان می خواندند، من از بر می کردم. چون استادم چنین دید، به من دستور و تکلیف داد که کتاب صفات و کتاب غریب المصنّف و کتاب ادب الکتاب (یا ادب الکاتب) و کتاب اصلاح المنطق و کتاب العین و شعر حماسه و دیوان ابن رومی و تعریف مازنی و نحو سیبویه را بیاموزم. من تمام این کتابها را در مدّت یک سال و نیم از بر کردم و اگر مسامحه استادم نبود، زودتر از این مدّت، آنها را حفظ کرده بودم.» (ص ۷ مقدمه بر رساله روانشناسی ابن سینا، از استاد محمود شهابی خراسانی رحمه الله علیه).

- * کتاب الصفات، از ابوالحسن، نصر بن شمیل نحوی (متوفی در سال ۲۰۴ هجری)
 - * قریب المنصف، از ابو عمرو شیبانی یا «غریب المصنّف» (متوفی در سال ۲۰۶ هجری)
 - * ادب الکتاب «ادب الکاتب» از ابن قتیبه دینوری (متوفی ۲۷۰ هجری)
 - * اصلاح المنطق، از یعقوب بن اسحق لغوی (متوفی ۲۴۴ هجری)
 - * کتاب العین، از خلیل بن احمد نحوی (متوفی در سال ۱۷۵ هجری)
 - * شعر حماسه، از ابوتام طائی (متوفی در سال ۲۳۱ هجری)
 - * دیوان ابن الرومی، از علی بن عباس (متوفی در سال ۲۷۶ هجری)
 - * تصریف مازنی، از بکر بن محمد نحوی (متوفی در سال ۲۴۸ هجری)
 - * الکتاب، از ابویسر فارسی، ملقب به سیبویه (متوفی در سال ۱۸۰ هجری)
- همه این کتابها که از آثار مؤلفان و دانشمندان مشهور در قرون دوم و سوم و چهارم هجری و دارای شهرت تام بوده اند و در مراکز علمی تدریس می شده اند. (از دو کتاب روضات الجنات و تلخیص الآثار به نقل از ص ۱۸۴ و ۱۸۵ پورسینا نوشته شادروان استاد سعید نفیسی)
۲. واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا (به ریسمان (محکم) خداوندی در آویزید و پراکنده مشوید). سوره ۳ (آل عمران) آیه ۱۰۲.

۳. افلا يتدبرون القرآن ولو كان من عند غير الله لوجدوا فيه اختلافاً كثيراً (آیا اندیشه و بررسی نمی کنند در قرآن؟ و اگر جز از جانب خداوند می بود، به یقین در آن اختلاف بسیاری می یافتند) سوره ۴ (نساء) آیه ۸۲.
۴. انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون (ما خود این کتاب را فرستادیم و خود از آن محافظت می کنیم). سوره ۱۵ (حجر) آیه ۸.

گفتار ششم

ریش و ریشه

در بیرون بازار عطاران که به کوی مغان می پیوست، قیل و قال و ازدحام مردم، هر عابری را بدان سوی می کشید. دو مرد چوب بدست در خانه ای را بسختی می کوفتند و بانگ می زدند: - به حکم قاضی شرع، در را باز کنید.

زنی هراسان، سر از روزن خانه بیرون کرده و با عجز و زاری می گفت: - ای مسلمانان!، به حال من ستم دیده رحم کنید. آخر چرا می خواهید زن و کودکی بی پناه را از خانه موروثی بیرون کنید؟... این چه دینداری است؟ شما از من چه می خواهید؟ و صدای اعتراض و داد و بیداد چندتن از هر سو برمی خاست که با حرکات سر و دست می گفتند:

- خاموش باش و از این خانه بیرون شو. وارث اصلی ما هستیم. خانه را غصب کرده ای و به حکم قاضی هم گردن نمی نهی. این گماشتگان قاضی مأمورند که حکم شرع را جاری سازند.

زمزمه ای در میان مردم پیچید و گماشتگان قاضی دوباره بانگ زدند: - زود باش و از خانه بیرون شو!... اما جز صدای گریه و زاری زن، جوابی بگوش نمی رسید.

در این هنگام یکی از گماشتگان، رو به مردم حاضر کرده گفت:
 - ای مردم! گواه باشید که این زن به حکم جناب قاضی گردن نمی‌نهد، و ما ناچاریم در
 خانه را بشکنیم و به زور و جبر حکم را اجرا کنیم، گواه باشید.
 مردم تماشاگر، خاموش و بی تفاوت ایستاده بودند و به این سوی و آن سوی نگاه
 می‌کردند.

ناگهان، بانك اعتراض مخالفی از گوشه‌ای بگوش رسید که شمرده و خشم‌آلود
 می‌گفت:

- ما گواه چه حکمی باشیم؟ ما چه می‌دانیم که موضوع حکم قاضی چیست؟ چرا حکم
 را به آواز بلند نمی‌خوانید تا ما هم بشنویم و حقیقت دعوی را دریابیم و با بینایی، گواه بحق
 باشیم؟... اگر خود نمی‌توانید بخوانید، بدهید به من و یا به دیگری تا بخوانیم.

سرها به جانب صدا برگشت. آنجا، بر روی تل کوچکی مسلط بر جمعیت، نوجوان ده
 دوازده ساله‌ای ایستاده بود و سخن می‌گفت. جامه آراسته و پاکیزه بر تن داشت و آهنگ
 سخنانش که با حرکات دست و سر همراه بود، حکایت از اراده و توانایی او می‌کرد.

از این سخنان نافذ و قاطع، رأی مردم استوار شد و بانگ برآوردند:

- آری، چنین است، درست می‌گوید. حکم را بدهید بخوانند... بدهید بخوانند.

تهدید و مخالفت و استهزای مدعیان و گماشتگان قاضی، به جایی نرسید و انبوه مردم
 خروشانتر و فشرده‌تر شد. دستها به سوی گماشتگان دراز گردید و صداها بگوش رسید:
 - بدهید بخوانند... بدهید بخوانند.

خروش و فریاد مردم کار خود را کرد و طومار حکم قاضی دست بدست، بر روی تل رسید
 و به دست نوجوان معترض سپرده شد. گماشتگان نیز پیشتر آمدند و با بدگمانی و ناباوری و
 بی‌اعتمادی، نوجوان را که حکم را پیش خود مرور می‌کرد نگاه می‌کردند. اما او که پس از
 مطالعه حکم به سوی روزن خانه، آنجا که زن بینوا ایستاده بود، خیره خیره نگاه می‌کرد، با
 خشم و تأسف گفت:

- امر را بر قاضی مشتبه کرده‌اند، این حکم خطا و اشتباه است. باید جناب قاضی اینجا
 حاضر شود و رفع ظلم کند.

خروش از مردم برخاست، اما تهدید و ناسزاگوییهای گماشتگان قاضی، مردم را مرعوب
 و خاموش کرد، و دوباره همان صدای آشنا بگوش رسید:

- ای مردم! چرا از دیدار حق می‌هراسید و از راستی و عدالت می‌گریزید؟ گفتم در حق

این زن بی‌پناه ظلم شده و این حکم، خطاست؛ قاضی را گمراه کرده‌اند.
در این هنگام، چوب گماشتگان قاضی بالا رفت و آنان شتابان و ناسزاگویان، پیش رفتند. اما، دو دست لرزان پیرمردی سپیدموی که در جامه فقیهان شهر بود، آنان را برجای خشک کرد؛

مردم دوباره خروش برداشتند و چوبها پایین آمد.

پیرمرد گشاده‌روی، آرام و سنجیده پرسید:

- فرزند. نخست بگو نامت چیست؟

- حسین.

- خوب، حسین. گمان نمی‌کنی که این سخنان تو، بی‌حرمتی به قاضی باشد که به فرمان کودکی که حکم او را خطا می‌داند، در اینجا حاضر شود؟

- کار و وظیفه قاضی، رفع ظلم و احقاق حق است و اگر نیاید، ستمگر و همدست ستمگران است.

همهمه‌ای سخت برخاست، مردم با هم سخن می‌گفتند، بعضی از حکم قاضی طرفداری می‌کردند، و اما بیشتر مردمان، با حسین بودند.

پیرمرد دوباره پرسید:

- فرزند. این مردم نشان دادند که هرکدام، يك قاضی عادل هستند. فرض کن که

هم‌اکنون قاضی برای رفع ظلم، اینجا حاضر شده و منتظر شنیدن دلایل توست.

حسین همچنانکه به طومار حکم می‌نگریست پاسخ داد:

- نخستین سخن من این است که این زن را به محضر قاضی حاضر نکرده‌اند.

- از کجا می‌گویی؟

- از کیفیت حالش پیداست که از ماجرا به کلی بی‌خبر است و از اصل ادعا مطلقاً چیزی

نمی‌داند.

سرها به جانب روزن خانه برگشت و صداها از هر سو برخاست:

- ای زن. تو را به محضر قاضی برده‌اند؟

- نه، هرگز! این نخستین باری است که چنین نامی را می‌شنوم. من نمی‌دانم که قاضی

کیست و با من چکار دارد.

حسین ادامه داد:

- و اما حکم جناب قاضی حاکی است که «صاحب این خانه، در زمان حیات خود، زنش

را طلاق گفته و آن زن پس از گذشتن زمان عده، شوهر کرده و صاحب فرزند شده. بنابراین، مرد متوفی در زمان فوت، زن و فرزندی که وارث او باشند، از خود به جای نگذاشته و این خانه به وراثت دیگر، که بنی اعمام آن مرحوم هستند می‌رسد!

- خوب، فرزند من. کجای این حکم خطاست؟

- سراسر حکم، از آغاز تا پایان. چون همان گونه که پیداست، متوفی، زنش را طلاق نداده، و اگر هم طلاق داده باشد، در مرض موت و بدون حضور دو شاهد عادل (عدلین)^۱ بوده است که البته نافذ و پذیرفته نیست، و کودک يك ماهه این زن نیز نمی‌تواند از شوهر دومی باشد. مرد زاهد، با نگاهی سرشار از فروتنی گفت:

- کاش همه ما، می‌توانستیم در اظهار حق، این گونه صریح و بی‌پروا باشیم... خوب، حسین. از کجا چنین قاطع و استوار حکم می‌کنی؟

- از سیاق و عبارات خود حکم. چون اولاً، تاریخ طلاق، مقارن فوت شوهر اظهار شده و شهودان نیز معرفی نشده‌اند. ثانیاً از زمان فوت شوهر اول، ده ماه و از زمان نکاح مجدد زن، کمتر از شش ماه می‌گذرد، در حالی که این زن کودکی یکماهه دارد. و پیداست که این کودک از شوهر اول، و وارث متوفی است.

مردم حیرت زده و خاموش چشم و هوش و گوش به دهان پیرمرد و نوجوان داشتند و آوازی از کسی شنیده نمی‌شد. پیرمرد، اندکی قد راست کرد و گفت:

- آفرین خدای بر تو فرزند حقجوی و حقگوی، و رحمت او بر پدر مادر و مربیانت باد. پیداست که در این سن و سال که نوجوانان، جز به بازی نمی‌اندیشند، تو با رنج و کوشش بسیار و هوش سرشار، در علم فقه و احکام شرع مبین، گام برمی‌داری که می‌توانی «حکم» بکنی و «فتوی» بدهی؛ خوب، بگو بدانم که طرق «رد» و «نقض» و «استنباط احکام دین» را در کجا و نزد چه کسی آموخته‌ای؟

- نزد مولای و فقیه بزرگ شهر بخارا، امام «اسمعیل زاهد»^۲.

- مرحبا بر این فقیه دانای پارسا که تو را اینچنین دلیر و حق پرست پرورش داده است. در این هنگام، فریادهای اعتراض آمیز همراه با کنایه و استهزاء از گوشه و کنار شنیده شد و از آن میان، این سخنان بلندتر و ناهنجارتر بگوش می‌رسید:

- «حکم قاضی شرع، دست‌آویز و مسخره ساده اندیشان شده. ما تنها، قاضی و مفتی بی‌ریش و سبیل کم داشتیم که آن را نیز هم امروز و در اینجا پیدا کردیم! وای بر مردم بخارا... این جار و غوغاها، با اشاره تند پیرمرد فقیه، بریده شد و آنگاه خود او بلند و غرّا گفت:

- ای مردم. گویا این مرد دستش از مال آن زن و کودک بینوا کوتاه شده که این گونه سوگواری می کند! اما تعریف خوبی کرد و سخن بجایی گفت: این نوجوان ده دوازده ساله، از يك قاضی جامع حقیقت بین، تنها، ریش و سبیل کم دارد... سپس رو به گماشتگان قاضی کرد و با تحکم افزود:

- به قاضی بگویید، پدرت می خواهد که وی بی درنگ از این زن، رفع ظلم و دفع مزاحمت کند، و از این پس، دستیاران و گماشتگان بی طرف و دینداری که زبان به دشنام مردم نیالایند، برای اجرای حکم بفرستند... و پس از اندکی درنگ ادامه داد:

- به قاضی بگویید و تأکید کنید که از این پس با آگاهی و بینایی در میان مردم حکم کند و مراقب باشد که بار دیگر ریشش به چنگ این قاضی و مفتی بی ریش و سبیل نیفتد، تا ریش و ریشه اش یکجا کنده نشود.

پانوش:

۱. حضور عدلین در اجرای طلاق، از احکام فقه شیعه است و در این گفتار فرض بر این است که بوعلی (چنانکه برخی از نویسندگان متأخر نوشته اند) بر مذهب امامیه بوده و آزادی ابراز آن را نیز داشته است.
۲. خود بوعلی در رساله شرح حال گفته است که: علم فقه را نزد «اسمعیل زاهد» فرا گرفته ام.

گفتار هفتم

همواره در کمین او

ستاره از اینکه تا کوی دهقانان، راه پیموده و به گرمابهٔ خان رسیده بود، خسته و دلتنگ می‌نمود و دلتنگی او بیشتر از این‌روی بود که در این گرمابهٔ دوردست کسی را نمی‌شناخت و عزت و حرمتی نمی‌دید. اما برخلاف انتظار او، طولی نکشید که به حکم غریزه و عادات زنانه، در آشنایی و گفتگو باز شد و کم‌کم سر و صداها در هم آمیخت و قیل و قال بالا گرفت. ستاره بیشتر خاموش نشسته بود و با دقت به سخنان اطرافیان خود گوش می‌داد. در میان گفت و شنودها، گهگاه، نام «کمینگاه» به گوشش می‌رسید که برایش تازگی داشت و بسیار غریب و اسرارآمیز می‌نمود و چیزی از آن دستگیرش نمی‌شد. سرانجام هنگامی که با چند زن جوان از گرمابه بیرون می‌شد، پرسید:

- راستی کمینگاه چیست و چرا هر کسی این همه از کمینگاه خود سخن می‌گوید؟
- پس معلوم می‌شود که در این شهر غریبی.
- آری، ما از مردم افشنه‌ایم.

- حق داری که از آن بی‌خبر باشی. هم اکنون هنگام بازگشت «او» نزدیک است. خانهٔ من بالای پل «زرافشان» و کمینگاهی مسلط است. ما، کمینگاه به جاهایی می‌گوییم که در سر راه آمد و شد او باشد و از بام و در و روزن، بتوان او را بخوبی تماشا کرد. بیا اندکی در خانهٔ ما

بیاسای و رفت و آمد او را با دل آسوده ببین.

- آمد و شد چه کسی را؟

- باید بدانی که هرگز به قد و قامت و زیبایی و رعنائی او نخواهی یافت.^۱ نگاه کن! آن زن کجا کمین کرده؟ آن سوی کوچه، روی پشت بام را ببین! آن مرد روی درخت رفته و این دو سه تن هم در پناه دیوار... هرچه پیش برویم کمینگاه یعنی دیدگاه بیشتری می‌یابیم، بازار عطاران و کتابفروشان، کوی مغان و بازار زرگران، غلغله و غوغا می‌شود. مردم دکانها را رها می‌کنند و به تماشا می‌ایستند و بعضی هم اسهند و کندر دود می‌کنند... باید خودت به چشم ببینی.

ستاره، حیران مانده و به دلشوره افتاده بود، از این‌روی با نگرانی پرسید:

- آخر چرا؟ مگر چه شده؟ مگر امیر، یا وزیر، یا سرداری یا سپاهی از اینجا می‌گذرد؟

- هان. برگرد و نگاه کن! آمد... افسوس که ما به کمینگاه نرسیدیم تا او را از نزدیک ببینیم و او از دست راست و با شتاب دور می‌شود.

- آخر بگو چه کسی آمد؟... این مردم چرا بدان سوی سرک می‌کشند؟

- مگر نمی‌بینی؟ همه به آن جوان خوش پوش خوش خرام که خط نو میدیده‌ای پشت لب دارد، چشم دوخته‌اند. او، روزانه يك بار بدین سوی و يك بار به میدان ریگستان رفت و آمد دارد. بسیار وقت شناس و دقیق است... بیشتر مردم شهر او را می‌شناسند، نامش حسین است. بسیار پرکار و دانا و درس خوانده و زبان‌آور، اما بسیار هم مغرور و بی‌پرواست.

آنگاه زن جوان درحالی که چشم به کوچه مقابل دوخته بود، پرسید:

- آخر نگفتی در کدام کوی شهر می‌نشیني؟

- کوی مغان، اول بازار زرگران.

- عجب سخنی می‌شنوم؟ تو که در کوی مغان و اول بازار زرگران نشسته‌ای، چگونه او

را نمی‌شناسي؟

ستاره همچنانکه مشتاق و سرفراز، قد و بالای حسین را که از کوچهٔ روبرو به جانب مسجد عتبی می‌پیچید نگاه می‌کرد و پرده‌ای از اشک گرم، چشمانش را می‌پوشانید، بآرامی پاسخ داد:

- آری، شناختم. حالا شناختم. ای کاش روزی هزار بار فدای جانم شوم.

زن جوان که عشق و شیفتگی ناگهانی ستاره او را به شوق آورده بود، با دلسوزی و

دلجویی گفت:

- پس تو هم با يك نگاه، اسیر و بی‌قرار او شدی؟! البته حق داری منقلب شوی و گریه

کئی. در این شهر زنان بسیاری در عشق او می سوزند و به یاد او اشک می ریزند... اما می بینم که تو از نخستین نگاه، دل از دست داده و خود را باخته ای.

- آری! من سالهاست اسیر و درمانده او هستم. از روزی که چشم به جهان گشود و چشم و دلم را روشن کرد... بلکه پیش از آن؛ از همان روزهای نخست که وجودش را در وجودم احساس کردم... آری، هیچکس مانند من اسیر و بیقرار او نیست... می دانی چرا؟ چون من مادر او هستم و دیوانه او... و همواره در کمین او.

پانوش:

۱. «از آنچه درباره این سینا به ما رسیده، چنین برمی آید که وی مردی زیبا و خوش اندام بوده، چنانکه در جوانی در بخارا طرف توجه مردم بوده و مردم به تماشای او می ایستاده اند. وی نویسنده که مردی خوش بنیه بوده...» (کتاب پورسینا، نوشته شادروان استاد سعید نفیسی، ص ۲۰۳)

گفتار هشتم

زبان نگاه

- ستاره از عبدالله پرسید:
- این مرد غریب با آن جُبه و دستار کیست و با حسین چه کار دارد؟
 - همان استاد «ابوعبدالله ناتلی» است که برای آموزش درس حسین به خانه آورده ام.
 - ناتلی اهل کجاست؟
 - اهل ناتل؛ ناحیه ای است از طبرستان، و طبرستان را مازندران هم می گویند، بر مغرب گرگان و خراسان و شمال ری... و این سرزمینها، آبادترین اقلیمهای روزگار ماست.
 - نام اصلی این استاد چیست؟
 - ابوعبدالله، حسین بن ابراهیم، و پیرو علویان است.
 - پس او در این شهر غریب است؟
 - آری، و از اینرو باید از هم اکنون، اطاقی برای خورد و خواب او آماده کنیم، چون او جایی برای سکونت ندارد و... این کار سبب می شود که همان گونه که خواستی، يك چند، حسین از خانه بیرون نرود، تا از چشم زخم حسودان درامان باشد.
 - ستاره این بار با آهنگ مخصوص پرسید:
 - خواجه. مگر خودت نگفتی که حسین به درجه ای از «علم فقه» رسیده که هم اکنون

می تواند «به مذهب حنفی» یا «حنبلی»، فتوی دهد؟ پس دیگر این استاد ناتلی چه درسی می تواند به حسین بدهد؟

- نخست آنکه، خودت خوب می دانی که حسین با آن استقلال رأی و قدرت استنباطی که دارد، و با تحقیق و جستجو و دلیل، از مذهب امامیه پیروی می کند، و کسانی را که چشم بسته به مذهبی می گروند، اهل تعصب می داند و به «چوب خشک» تشبیه می کند^۱ و دیگر آنکه تحصیل علم، پایان و نهایی ندارد و دانشجو، هرچه بیشتر بخواند و پژوهش کند و بیاموزد، شوق و رغبتش به اندوختن آن بیشتر می شود... و از جمله علومی که در این شهر کسی به آن دست نیافته. «فلسفه» است و این استاد، گویا، جامع همه «علوم عقلی» است.

ستاره ابروها را درهم کشید و با خنده ای پرسید:

- علوم عقلی، دیگر چیست؟ چه چیزهایی که در این چند ساله، از این و آن، بویژه، از یاران «اخوان الصفا» و بیش از همه از «دعاة اسمعیلی» نشنیدیم؟ چه خوب شد که دیگر پایشان از این خانه بریده شد.

عبدالله، سر خود را بلند کرد و با غرور خاصی گفت:

- می دانی چرا پای این داعیان اسمعیلی بریده شد؟ چون حسین، با استواری و بی پروایی، دلایل ایشان را در مورد «عقل و نفس» رد کرد و دهانشان را بست.
- حق با حسین بود، چون هیچکس را نمی توان به قبول عقیده و پیمودن راهی که نمی پسندد و نمی شناسد، وادار کرد.

- آری چنین است و حسین آنچنان در مباحثات، با دلیل و برهان خودشان، ایشان را شکست داد و به زانو درآورد، که سرخورده و شرمنده و گریزان شدند، بدانسان که هرگز بر نمی گردند.

عبدالله خم شد و به ایوان خانه، آنجا که ناتلی و حسین سرگرم گفتگو بودند نگاه کرد و افزود:

- آری، از این رو، بیم داشتم که مبدا استاد ناتلی هم از ایرادات و صراحت گفتار حسین، برنجد و راه خود گیرد. به حسین سفارش بسیار کرده ام که قیل و قال زیاد نکند و در مباحثه، تندروی را کنار بگذارد.

ستاره که از همان ابتدای کار، گوش بر سخنان ایشان داشت، آهسته و با کنایه گفت:

- حسین، سفارش تو را خوب بکار بسته! چه، هم اکنون گفتگوی او با استاد ناتلی دارد

بالا می گیرد، می شنوی؟

ناتلی و حسین، گرم درس و بحث بودند و حسین می گفت:
 - بسیار خوب استاد. آنچه فرمودید پذیرفتم. حال بفرمایید، که نام و موضوع این درس چیست؟

«ایساغوجی»^۲ یا «کلیات خمس».

- ایساغوجی، یعنی چه و کلیات خمس چه علمی است؟
 - اصل واژه، یونانی است و ایساغوجی، عربی شده (معرب) آن است. این فن را «مدخل» و «منطق عددی» یا به نام واضح آن «منطق فروریوس سوری» نیز می گویند.
 - یادگیری این علم، چه فایده ای دارد؟
 - کلیات خمس، مقدمه و قسمتی از منطق است و به همین سبب آن را «مدخل» هم می نامند.

- منطق چیست و چه فایده ای دارد؟
 - منطق، جزئی از فلسفه و راهگشای آن است و «مجموعه ای از علوم عقلی را که شامل منطق، علوم طبیعی، ریاضی، الهیات، هیئت، نجوم، موسیقی و سیاسیات و حتی علم طب می شود، فلسفه یا حکمت» می نامند.
 و اما علم منطق که خود علم مستقلی نیز بشمار می آید «علم ترازو^۳ و سنجش علوم دیگر است، و روش کشف مجهولات از معلومات^۴ را بدست می دهد».
 - پس علم منطق «آنچه را که خود حقیقت است، یا نزدیک به حقیقت و یا دور از حقیقت است» آشکار می سازد؟^۵

- رحمت خدای بر تو باد... این تعریف، بهترین تعریف برای این فن است.
 استاد ناتلی، اندکی درنگ کرد و سپس با تردید پرسید:
 - فرزندان. مگر از پیش، با این دانش آشنایی داشته ای؟
 - هرگز، استاد من.

- پس چگونه درسی را که نخوانده ای، چنین روشن می شناسی؟
 - از گفته خود شما استاد، مگر نفرمودید که «علم منطق، علم سنجش دانشهای دیگر است»؟

- آری چنین گفتم... اما تو بسیار بهتر از من دریافتی... گفت و شنود با تو دانشجوی نکته سنج، مرا به شوق و وجد می آورد. پس از هم اکنون آغاز کنیم و از خداوند، یاری و توفیق بخواهیم.

در این هنگام حسین با اشاره به کتابی که در دست ناتلی بود زیر لب زمزمه ای کرد و ناتلی

پرسید:

- سخنی داشتی؟

- آری استاد. گفتید بنیاد این دانش از یونانیان است؛ ما که زبان یونانی نمی دانیم.

- آموختن این دانش، زبان یونانی نمی خواهد، اما اگر آن را می دانستیم و آب را از

سرچشمه می نوشیدیم بهتر و پربارتر بود و رمز آن را زودتر می یافتیم.

- سپاسگزارم استاد، مقصود من هم همین بوده. چون هر زبانی رمز و راز خودش را دارد

...

ستاره و عبدالله که چشم و گوش و دل و هوش بدان سوی داشتند، از این سخنان حسین،

به یکدیگر نگریستند و ستاره آهسته پرسید:

- شنیدی خواجه؟ مگر زبان هم «رمز و راز» دارد؟

و عبدالله همچنانکه به چشمان پراز راز و رمز ستاره نگاه می کرد، با لبخندی پاسخ داد:

- آری بانوی من! و هر کس برای خودش زبانی دارد... و ما هم...

- کدام زبان، خواجه؟

- همان زبانی که خودت خوب می دانی و بهتر از هر کس، با آن سخن می گویی...

یعنی «زبان نگاه»

پانوش:

۱. به ترجمه کتاب حکمة المشرقیین که گویا آخرین تألیف بوعلی است، مراجعه شود.

۲. ایساغوجی یا ایزاگوزی.

۳. «علم منطق، علم ترازوست و علمای دیگر، علم سود و زیان است و هر دانشی که به ترازو (منطق) سخته

نشود، یقین نبود، پس به حقیقت، دانش نبود، پس چاره نبود از آموختن علم منطق» (دانشنامه علایی، ص ۶)

۴. «... و علم منطق آن علم است که اندر وی پدید شود حال نادانسته به دانسته» (مجهول از معلوم؟ ص ۵)

۵. نقل به معنی از ص ۵ دانشنامه علایی در تعریف منطق

گفتار نهم

تعریف «جنس» یا تعریف از جنس طعام

سفره گسترده و طعام آماده بود، بوی مطبوع و بخار ملایم خوراکیهای رنگ‌رنگ
اشتهای حاضران را تیزتر می‌کرد.

زن و مرد میزبان، چشم به در اطاق مجاور دوخته و منتظر استاد و شاگرد نشسته بودند. در
بالای اطاق پارچهٔ منقش سفیدی برای نشستن میهمان گسترده بود و استاد گرم درس و بحث
بود و با حرارت می‌گفت:

- برای دست یافتن به منطق، نخست باید «لفظ» (کلمه) را که وسیلهٔ یاد دادن و یاد گرفتن
است، بشناسیم و لفظ، به «مفرد و مرکب» و «کلی و جزئی» و «ذاتی و عرضی» تقسیم می‌شود.
ستاره بی‌حوصله شد و آهسته به عبدالله گفت:

- بیچاره پسر. با شکم گرسنه چه چیزهایی باید گوش کند و بخاطر بسپارد؟
استاد همچنان به درس ادامه می‌داد:

- و «کلی» به پنج قسم «جنس - نوع - فصل - عرض خاص و عرض عام» تقسیم
می‌شود.

عبدالله به اطاق سرک کشید و با فروتنی گفت:
- استاد ناتلی. بفرمایید، طعام آماده است.

ناتلی سری به نشانهٔ سهاس فرود آورد و گفت:
 - خواجه، يك سخن دیگر از درس امروز باقی است، هم اکنون می‌آیم... و سپس
 درحالی که از جای برمی‌خاست، رو به شاگرد جوان خود کرد و افزود:
 - و اما تعریف «جنس» چنین است:
 «جنس، آن چیزی است که گفته می‌شود به اشیاء مختلفه النوع»^۱
 حسین از شنیدن این تعریف، با سیمایی درهم و نگاهی مات و خیره، به چهرهٔ استاد
 نگریست و برجای ایستاد.^۲ ناتلی هم بی‌توجه به حالت نگاه حسین روبروی او ایستاد و ادامه
 داد:

- یا می‌توانیم بگوییم: «جنس، مقول بر کثیرین مختلفین در نوع است».
 اما حالت حیرت و بی‌اعتقادی، در چهره و نگاه حسین، ناتلی را به وسواس انداخت و
 از این‌روی گفت:
 - خوب، اگر درست آن را درنیافته‌ای، هرگز دلتنگ و ناامید مباش! درك و فهم این فن
 آسان نیست؛ رنج بسیار و روزگار دراز و هوش و ذهن فعال می‌خواهد... باز هم برایت می‌گویم و
 آن قدر تکرار می‌کنم، تا خوب دریابی.
 حسین از این سخنان که چون زخم کاری بر دلش می‌نشست، برافروخته و خشمگین
 شد، اما بسیار خویشتن‌داری کرد و پس از درنگی کوتاه، گفت:
 - نه استاد. لازم به تکرار نیست! اگر بقیهٔ این درس هم مانند همین تعریف جنس است،^۳
 ما از خیرش می‌گذریم.

عبدالله رو به فرزندش کرد و گفت:
 - حسین. سخن را کوتاه کن. طعام از خوردن می‌افتد.
 اما ناتلی که از کنایهٔ حسین چیزی دستگیرش نشده بود پرسید:
 - مگر تعریف جنس را چگونه یافتی؟
 - پر از ایراد و اشکال.
 ناتلی یکه‌ای خورد و با شتاب پرسید:
 - چه ایرادی؟
 و حسین با آهنگی استوار پاسخ داد:
 - استاد. ما که هنوز «نوع» را نمی‌شناسیم، چگونه «جنس» را به وسیلهٔ آن دریابیم؟ و
 چگونه از يك ناشناخته، به ناشناختهٔ دیگر پی ببریم؟^۴

ناتلی ابروها را درهم کشید و گفت:

- اصل تعریف حکما و اهل منطق در تعریف جنس چنین است: «الجنس هوالمقول على الكثرة المختلفة الحقایق فی جواب ماهو».

حسین بازهم سر تکان داد و گفت:

- استاد. اشکال و ایراد، بیشتر شد. آخر ما راه تاريك را چگونه بپیماییم و از میان تاریکی، چگونه راه خود را به سوی روشنایی بیابیم؟
- کدام راه تاريك؟

- به گفته خود شما در درس پیشین، «هرچه ندانیم، باید آن را به چیزهایی که از پیش دانسته ایم بدانیم و بشناسیم، مگر در امور بدیهی» آیا جز این راهی هست؟
ناتلی به اندیشه فرو رفت و در حالی که به راهنمایی عبدالله بر سر سفره می نشست، زیرلب می گفت و تکرار می کرد:

- بلی، بلی. ایراد و اشکال دارد. راست می گویی، خود من هم تازه دریافته ام؛ جنس؛ نوع؛ این تعریفها ایراد دارد.

ناتلی سخت پریشان و سرگشته می نمود و سخنان میزبانان را که فروتنی و تکریم و تعارف می کردند، درست نمی شنید. چشمانش به سفره رنگین و خوردنیهای گوناگون خیره مانده بود، اما چیزی را بدرستی نمی دید و پیش خود می گفت:

- این تعریف «جنس و نوع»؟ یعنی چه؟! چرا تاکنون پی نبرده بودم.
دیگران خاموش بودند و نگاه می کردند و در این هنگام آواز حسین برخاست که می گفت:

- استاد. بفرمایید نوش جان کنید. خود من پاسخ آن را دریافتم، پس از صرف طعام، «حدّ جنس و نوع»^۵ را...

ستاره با تشویش و نگرانی سخن حسین را برید و در حالی که دست بردست می سایید گفت:

- آه جناب ناتلی، به جنس و نوع غذاهای ما ایراد دارند! آخر ما نمی دانستیم که در طبرستان، از چه جنس، و چه نوع طعام می خورند؟ خوب بود پیش از این از استاد می پرسیدیم، تا از آن جنس و به همان نوع طعام آماده کنیم که کدبانوی خانه ما در این کار، بالا دست ندارد. استاد که از سخن حسین شکفته و شادمان و از گفتار ستاره خندان و بی تاب شده بود، همچنانکه با نگاه خریداری، سفره و خوراکیهایش را از نظر می گذرانید و با اشتها دست به

سوی آنها دراز می کرد گفت:

– تا بدین عمر و سال رسیده ام، هیچ طعامی در نوع و جنس و خوبی و گوارایی و اینچنین پاکیزه و با سلیقه ندیده و نچشیده ام، به همین سفره و نان و نمک سوگند... اما باز هم شما را به همین نان و نمک سوگند می دهم که از این پس، و تا من در این خانه ام، جز یک جنس و یک نوع طعام بر سر سفره نگذارید، تا این گونه دچار تردید و دودلی نشوم. براستی نمی دانم، چگونه و از کدام جنس و به چه نوع بخورم! تنها ایراد و اشکال من همین است و بس و باید بدانید که این سخنانم تعریف منطقی «جنس و نوع» نیست، بلکه تعریف از جنس و نوع غذاست.

پانوش:

۱. الْجِنْسُ هُوَ الَّذِي يُقَالُ عَلَى الْأَشْيَاءِ مُخْتَلِفَةَ النَّوعِ فِي جَوَابِ مَا هُوَ.

۲، ۳، ۴، ۵. خود بوعلی به بحث و جدل خویش با ناتلی در مورد تعریف «جنس» اشاره کرده است، به رساله شرح حال مراجعه شود.

گفتار دهم

به نام پدر یا پسر، یا هر دو؟

عبدالله به همسرش گفت:

- عصر روز آدینه، چندتن از دوستان و همسایگان، به خانه ما می آیند، باید از هم اکنون برای تدارك نقل و شربت و شیرینی بپاخیزی و ملازمان را هم بگماری که خانه و سرکچه را پاکیزه و آب و جاروب کنند و با آراستگی، آماده خدمت باشند.
ستاره پرسید:

- میهمانی برای چیست خواجه؟

- برای نامگذاری؛ می دانی که من باید برای دو ماهی، به سفر بروم و به حساب مستوفیان «سغد» رسیدگی کنم. وقت چندانی ندارم و این نامگذاری باید پیش از سفر باشد.
- نامگذاری برای چه کسی؟ ما که نوزادی نداریم.

- نامگذاری برای حسین.

- یعنی چه؟ مراد دست انداخته و به بازیچه گرفته ای خواجه؟ یادت رفته؟ سیزده چهارده

سال پیش...

عبدالله سخن او را برید و پاسخ داد:

- یادم نرفته و هرگز تو را دست نینداخته و به بازی نگرفته ام. اما می دانی که هرکس که

بزرگ و صاحب نام و آوازه ای شد. دیگر او را با نام اصلی کودکش خطاب نمی کنند، بلکه او را با کنیه یا لقبی که بیشتر به نام پدر یا به نام فرزندش باشد، می خوانند.

- چطور؟ یعنی اسم پدر را به فرزند می دهند؟ این که درست نیست.

- آری، اسم پدر را به فرزند می دهند، اما با افزودن واژه «ابن» در آغاز آن، مانند: «ابن مسلم» که همان قتیبه بن مسلم، فاتح مسلمان بخارا باشد یا چون «ابن السلام» که رقیب «قیس» در عشق به لیلی بود و داستان لیلی و مجنون را بهتر از من می دانی!

- خوب، دانستم، اما گفتمی که به نام فرزند هم می خوانند.

- آری بانو. مانند «ابوالحسن»، «ابوعبدالله»... «ابوبکر».

- حالا دریافتم، اما حسین ما که هنوز همسر و فرزند ندارد.

- اما باید بدانی که حتماً لازم نیست که کسی فرزند داشته باشد، تا به نام او خوانده شود، بسیاری از مردم، نوزاد خود را از روز ولادت، با کنیه و لقب می خوانند، مگر نمی دانی؟ عبدالله کمی درنگ کرد و سپس افزود:

- اکنون به نظر تو، برای حسین، کدام يك را برگزینیم؟ ابو، یا ابن، یعنی به نام پدر، یا به نام پسر؟ البته محمود را هم نباید فراموش کنیم.

ستاره به اندیشه فرو رفت و سپس درحالی که از چشمان سرمه کشیده اش برق شادی می جست، با شعف و هیجان تمام پاسخ داد:

- به نام هر دو، خواجه!

- چگونه؟ «ابو، ابن» که نمی شود؟

- البته که می شود... گوش کن خواجه! چون نام پدرت حسن بوده، کنیه محمود را می گذاریم «ابوالحسن»، خوب است؟

- بسیار بجاست. پس حسین چه؟

- و چون نام پدر پدرت، علی بوده و من این نام را بسیار می ستایم، پس کنیه حسین را می گذاریم، «بوعلی»، یا «ابوعلی»، می پسندی؟

- آفرین بر تو باد. بهتر از این نمی شود، همیشه گفتگوی با تو، راهگشای من بوده است. ابوالحسن برای محمود، و ابوعلی برای حسین که بزرگتر است، بسیار پرازنده است. پس تمام شد.

- نه تمام نشد خواجه! باز هم گوش کن؛ و چون نام جدت «سینا» و آوازه اش جهانگیر است، «ابن سینا» را هم بر آن می افزاییم تا بدین گونه نام پدر و نیاکانت را هم زنده کرده باشیم.

فریاد تحسین و شادی کودکانه عبدالله و ستاره، حسین را کنجکاو کرد و بدان سوی کشانید و چون چشم ستاره به فرزند برومندش افتاد، بی تابانه، با شور و شیدای بی اندازه ای به سوی شتافت و با ناز و نوازش و بوسه های مادرانه جوان شرم زده را به حیرت انداخت. ستاره روی و موی حسین را می بوسید و نوازش می کرد و می گفت:

- ای خدای مهربان. حسین من بزرگ و نام آور شده و باید از این پس با نام بزرگان خوانده شود. ای امید من، ای جان شیرین و مایه سرفرازی من از امروز، ما و همه مردم تورا با کنیه و لقب «ابوعلی» و «ابن سینا» می نامیم تو دیگر بزرگ شده ای و نامهای کوچک، برازنده تو نیست. آیا خودت هم این کنیه ها را می پسندی؟ و عبدالله با سیمایی که شادی و غرور از آن آشکار بود، افزود:

- آری. نام و عنوانی چنین: «ابوعلی، حسین بن عبدالله بن سینا» خوب؛ چه می گویی؟ حسین در همان حال که سر به زیر داشت، پاسخ داد:

- با سہاس و حق شناسی می پذیرم و منت دارم... اما این دیگر چه کرداری است که با من دارید؟ اگر می گوید و باور دارید که من بزرگ شده ام، چرا با من همچون کودکان نورسیده رفتار می کنید.

این ناز و نوازشها دیگر چیست؟

از شنیدن این سخنان، اشک از چشمان ستاره فرو ریخت. سر به زانو نهاد و در حال گریه گفت:

- آری، تو بزرگ شده ای حسین! تو اکنون شاهباز بلند پروازی شده ای که دیگر این لانه و آشیانه برایت پست و تنگ و تاریک است، اما بدان! بدان که این من بودم که تورا بال و پر دادم و بلند آوازه کردم، ابوعلی کردم و ابن سینا کردم اما باز هم بدان که تو به هر جای برسی و هر چه بزرگتر و نام آورتر هم شوی، برای من همان حسین خردسالی هستی که با شیر جانی پروریده ام.

آنگاه با نگاهی سرشار از شیفتگی و اشتیاق به حسین، افزود:

- چه کنم؟ آخر من در برابر تو، از خود بیخود می شوم. پس این دل شیدای ناشکیب مرا از سینه ام بدر آورید و آسوده ام کنید.

چند دانه اشک نیز از دیدگان حسین و عبدالله فرو چکید و هر دو پیش پای ستاره زانو زدند و گفتند:

- حق با تو است بانو... مادری به شایستگی و فداکاری تو، هرگز نبوده است. هر چه

خواست تو است، خواست ما هم خواهد بود و پیمان می‌بندیم که همواره چنین باشیم.
و حسین، با آهنگی گرم و مشتاق ادامه داد:
- جان و دل ما، فدای قلب پر از مهر و صفای تو باد، مادر.
در این هنگام عبدالله به کنایه و دلجویی گفت:
- اما خداوند به این دل مهربان تو، انصاف هم بدهد! همه رنجها و تمام سرفرازیها را از خودت و سهم خودت دانستی پس ما در این میانه چه کاره بوده ایم، بانو؟!
خنده‌های شوق و شادی، جای گریه و گلایه را گرفت و ستاره در حالی که دانه‌های اشک را از گونه‌های خود پاک کرد پاسخ داد:

- البته خواجه. ما همگی هرچه داریم، از تو داریم. حسین هم، نه، راستی، بوعلی هم هوش و درک و درایت و پشتکار را از خودت به ارث برده. این تو بودی که با بینایی و شکیبایی، پرورش و آموزش اولیه او را به عهده داشتی و به مربیان و داناتان پاک سرشت سپردی... خود من هم پرورده و پیرو تو هستم. و آنگاه ستاره نگاهی به سوی آسمان افکند و ادامه داد:
- و بیگمان، خداوند به تو پاداش نیک خواهد داد، چنانکه، تا جهانی باقی است و نامی از دانش و بینش و نشانی از حق جویی برجای است، نامت با نام فرزند نام‌آوردت، جاودان خواهد ماند. برخیزیم و به تدارک سور و سرور روز آدینه باشیم و جشن بگیریم، که این آوازه بلند از هم امروز در جهان خواهد ماند.

در این میانه عبدالله با طنز و لطیفه‌گویی پرسید:
- اما درست در نیافتیم بانو! آوازه و نام من چگونه خواهد ماند؟ به نام پدر یا پسر، یا هر دو؟

پانوش:

۱. ماوراءالنهر، شامل چهار ایالت: سفد، تخارستان، چغانیان و خوارزم بوده و شهرهای سمرقند و بخارا، در ایالت سفد و مهمترین و آبادترین نواحی ماوراءالنهر بوده است.

گفتار یازدهم

استاد به کجا می‌گریزد؟

میهمانان عبدالله، دورتا دور اطاق نشسته و به صرف شربت و شیرینی و نقل و میوه سرگرم بودند. غیر از دوستان و همکاران دیوانی عبدالله، بعضی همسایگان و چندتن از اهل علم و فضل نیز حضور داشتند و مجلس بسیار سنگین و پرشکوه بود.

ملازمان و خدمتکاران، با ادب و کاردانی تمام، وظیفه خود را انجام می‌دادند و عبدالله نیز با شکفتگی و خوشامدگویی بسیار، با میهمانان برخورد می‌کرد، اما باطناً افسرده و گرفته بود.

هنگامی که ظروف شربت و شیرینی، از پیش میهمانان برچیده می‌شد، یکی از ایشان که از همه ارجمندتر می‌نمود و در بالای مجلس جای داشت، با خنده رویی گفت:

- خواجه عبدالله. شربت و شیرینی را پس از نامگذاری می‌خورند، اما، ما پیش از آن صرف کردیم! شاید این رسم تازه‌ای است که بنیاد نهاده‌اید و می‌خواهید امروز دوبار دهانها را شیرین کنید. از این بذله‌گویی که همگان را به خنده انداخت، مجلس از حالت خشکی و سنگینی بدر آمده و بذله‌گوییها و خوش‌سخنیهای دیگر هم ردوبدل شد و در این میان عبدالله پاسخ داد:

- مولای من. شما و همه سروران من در این مجلس، همیشه شیرین کام باشید. اما همان‌گونه که رسم بوده، عمل شده و شربت شیرینی را پس از نامگذاری نوش جان کرده‌اید.

میهمانان بهم نگاه کردند و با اعتراض ساختگی گفتند:

«کی؟ چه وقت نامگذاری شد؟ شاید چشم‌بندی و افسون کرده باشند؟ وگرنه ما که چیزی ندیدیم و نشنیدیم.»

عبدالله باز هم سر فرود آورد و گفت:

«آری سروران من. چنین پیش آمد... این کار ناگهانی و به ضرورت، و با مصلحت و مشورت خانوادگی پایان یافت و فرزند چهارده ساله من حسین، «ابوعلی» و «ابن سینا» کنیه و لقب گرفت و عنوان شناسایی او از این پس: «ابوعلی، حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا» خواهد بود و این مجلس برای اعلام و شناسایی آن می باشد. غلغله و فریاد «احسنت، احسنت، مبارک است، مبارک است.» همراه با خوشامدگویی و ابراز شادمانی میهمانان، در فضای خانه پیچید و ملازمان و خادمان را به شور و شوق آورد. عبدالله بپاخاست و سر فرود آورد و ادامه داد:

«اما سروران من. فرزندم حسین، یا همان ابوعلی بن سینا، کنیه و عنوان دیگری هم از همین دست برای خود برگزید و گفت که من کنیه «پورسینا» را که پارسی دری است بیشتر می‌پسندم و به ملازمان و آشنایان خود سپرد که همواره او را پورسینا بخوانند. باز هم سرو صدا و تحسین و آفرین برخاست و در آن میان، آواز چندتن شنیده شد که می‌گفتند:

«پس این جوان نامدار و دانای پرآوازه کجاست؟ خواجه عبدالله! ما باید به دیدار پورسینای دانشمند شادمان و سرفراز شویم. چرا اجازه حضور در این مجلس به ایشان نمی‌دهید؟... مگر در خانه نیستند؟ شاید از مجلس درس امام «اسمعیل زاهد» بازنگشته‌اند؟ ما به شوق دیدار ایشان در اینجا گرد آمده‌ایم.»

عبدالله بناچار، با سیمای گرفته و آهنگ اندوهباری پاسخ داد:

«سروران من. فرزندم حسین، یا ابوعلی بن سینا، یا همان پورسینا، بجایی نرفته بلکه در همین جا و در همین خانه است، اما از دوروز پیش که استادش، ابوعبدالله ناتلی، از این خانه و از این شهر رفته است او، در بروی خود بسته و در گوشه کتابخانه اش خود را زندانی کرده است و با کسی سخن نمی‌گوید.»

زمزمه و مهمه‌ای در میان میهمانان افتاد و دودو با هم به گفتگو پرداختند و سپس عبدالله را به باد پرس‌وجو گرفتند.

«استاد ناتلی به فرزندت چه می‌آموخت؟»

- فلسفه و علوم عقلی.

- چه کتابی در این علوم به او درس می‌داد.

- بهتر است بپرسید: «چه کتابهایی؟» چون ایشان در این مدت اندک، کتاب ایساغوجی را در منطق، و کتاب تحریر اقلیدس را در هندسه و کتاب المجسطی را در کلیات ریاضی و نجوم، به فرزندم آموخته و در آن میان، پسر، علمی را که به متوسطات^۱ معروف است، با راهنمایی استادش، فراگرفته است.

- گفتید در چه مدت؟

- کمتر از دو ماه.

غریو و غوغا از حاضران برخاست و قیل و قال بالا گرفت و طعنه‌ها و اعتراض‌ها شنیده

شد:

- این دروغ است... فریب است! ناتلی دعوی بیجایی کرده، هر يك از این کتابها را به سالهای دراز باید آموخت! آری... دروغ و نیرنگ و دغل بازی است. آنان که اهل علم و فلسفه‌اند بهتر می‌دانند! آخر خواجه عبدالله! همین آشکال اقلیدس، يك عمر رنج و کار می‌خواهد... برای دریافت هر شکل آن، روزها و هفته‌ها باید اندیشید... ناتلی دروغ گفته، دروغ گفته.

ناگهان صدای ظریف اما رسایی، سخنان پرهای وهوی عالم نمایان بی‌مایه را خاموش کرد که می‌گفت:

- استاد ناتلی دروغ نگفته و دغل بازی نکرده است، و اگرچه ممکن است، مرد بسیار دانایی نباشد، اما مردی بسیار منصف و راستگوست. این استاد نیک‌اندیش پاکدل، دری از دنیای دانش و گنجینه‌های بی‌پایان علم و اندیشه را بروی من گشود و سرچشمه‌های حیات بخش حکمت و حقیقت را به من نمود. او، راه درست اندیشیدن را به من آموخت و راههای کشف مجهول را نشان داد. اما افسوس... افسوس که در آن هنگامی که بیش از همیشه، مرا تشنه و نیازمند آموختن یافت، رهایم کرد و رفت! افسوس!

این سخنان شیوا و استوار و پرمایه از آستانه درواز جوان نورسیده‌ای شنیده شد که با افسردگی رو به جمع میهمانان ایستاده و سر بزیر افکنده بود و نگاه از پیش پای خود برنمی‌داشت.

همه میهمانان، در همان نگاه اول او را شناخته بودند. او همان حسین، یا بوعلی و پورسینا بود که با سخنوری و فرزانه‌گی و حق‌گویی خود، دل و هوش و آرام از حاضران ربوده و

دهان مدعیان و یاوه‌سرایان را سخت فرو بسته بود.

بوعلی اندکی خاموش ماند و سپس چنین گفت:

- آری، او استادی راست گفتار و انسانی بسیار شریف و نجیب بود، هرگاه و هر جا و در هر مشکلی که در می‌ماند، دروغ‌پردازی و گزافه‌گویی نمی‌کرد، بلکه با انصاف و فروتنی می‌گفت: «نمی‌دانم» و آنگاه می‌خواست که بداند و... می‌خواست که هر دو بیندیشیم و در جستجوی حقیقت باشیم، تا آن را دریابیم... او جان و نیروی جستجوگری را در تن من می‌دید، تا از کنجکاوی و پیگیری و دستیابی به حقیقت خسته و ناامید نباشم و تا وصول به مطلوب بکوشیم که به گفته او خود این جستجوها بخشی از حکمت و حقیقت است و کشف حقیقت در گرو کار و کوشش و اندیشه.

یکی از میهمانان که پیش پای بوعلی نشسته بود، مغرورانه پرسید:

- پس شما به همه حقیقت، دست یافتید؟!

- جز خدای، کسی همه حقیقت را نمی‌داند؛ و این سخن هم از ناتلی است.

- پس چرا استاد ناتلی بیش از این در پیش شما نماند، تا بیشتر به حقیقت نزدیک شود؟
 بوعلی خاموش ماند و پاسخی نداد و روی برگردانید تا از آستانه در بازگردد، اما در این دم سخن یکی از میهمانان که از همسایگان عبدالله بود، او را برجای نگاه داشت که می‌گفت:
 - به این پرسش، من باید پاسخ دهم، چون از بوعلی نخواهید شنید. زیرا منش و نجابت و شرافت ذاتی او اجازه نمی‌دهد که ناسپاسی و خودستایی کند. آری، پاسخ این پرسش با من است.

می‌پرسید: ناتلی چرا از اینجا رفت؟ زیرا، هر دانش و مایه‌ای که داشت به پورسینای فرزانه ما آموخته بود... آن علوم و فنونی را که به گفته شما، به سالهای دراز باید آموخت، بوعلی، یعنی همین جوان محجوب، در کمتر از دو ماه فرا گرفته و بهتر است بگویم که بیشتر آنها را بوعلی به استاد خود آموخته است، یا هر دو به کوشش و کندوکاو یکدیگر دریافته‌اند. همچنانکه خود بوعلی گفت؛ و من که خود همسایه دیوار به دیوار خواجه عبدالله و خواهان و تشنه این دانشها هستم، گواه این حقیقت هستم. در این دو ماه، روزها و شبها، از ایوان خانه و از روزن اطاق، درس و بحث و گفتگوی گرم و دلنشین ایشان را می‌شنیدم. هر بحث و نکته‌ای که طرح می‌شد، شاگرد بهتر از استاد از عهده برمی‌آمد؛ یا بهتر است بگویم، ناتلی تنها اوایل هر کتاب را به بوعلی می‌آموخت و بقیه آن را به یاری هوش و اندیشه و کنجکاوی و پشتکار او درمی‌یافت، چنانکه از اشکال هندسه اقلیدس، بیش از پنج شش شکل نتوانست به حسین

بیاموزد و بقیه را او پیش خود آموخت و استاد در مجلسی، از مقدمات پیشتر نرفت.^۲
 ناتلی از ادامه این درس فرو ماند و شنیدم که به دانشجوی نستوه ما می‌گفت:
 «خودت مطالعه کن و اشکالات را بیاب و آنگاه پیش من آی و نتیجه را بنمای، تا درست
 را از نادرست باز نمایم...»^۳

اما چون پورسینای روشن بین ما، مطالب حل شده را به استاد عرضه می‌داشت،
 می‌دانید نتیجه کار چه بود؟ آری، نتیجه این کار رفع مشکلات استاد بود و بسا مسئله مشکلی که
 تا آن زمان ندانسته بود از شاگرد خود یاد می‌گرفت و با صداقت و انصاف، بدان اعتراف می‌کرد.
 ناتلی، هم استاد و هم شاگرد حسین، یا پورسینا بود، اما او پیش نمی‌توانست در
 اینجا بماند، چون دیگر مایه‌ای نداشت که بکار ببرد.

نفسها حبس شده و چشمها به سوی بوعلی بازمانده بود و در میان این شگفتی و سکوت
 احترام‌آمیز، سخنانی از جای جای مجلس بگوش رسید:

- پس این استاد چرا می‌گریزد؟!

- از این دانشجوی حق جوی و حق شناس چرا باید گریخت؟

- استاد به کجا می‌گریزد؟

پانوش:

۱. علومی که بین هندسه اقلیدس و مجلسی خوانده می‌شده است، مانند مخروطات و مثلثات و ۱۲ علم دیگر.
 ۲. ۳. «... کتاب ایساغوجی (کلیات خمس) را پیش ناتلی آغاز کردم. در مسئله تعریف جنس (الجنس هو الذی
 یقال علی اشیاء مختلفه النوع فی جواب ماهو؟)، تحقیقاتی کردم که استاد هرگز از کسی نشنیده بود. دقت و
 تحقیق را به جایی رسانیدم که ناتلی با همه فضل و دانش، در کارم خیره ماند... هر مسئله که استاد طرح می‌کرد،
 بهتر از خودش به حقیقت آن پی بردم، تا آنکه ظواهر منطقی را از او آموختم، چه او خود در دقایق آن دستی
 نداشت. از آن به بعد به مطالعه کتب منطقی پرداختم و دقایق این فن را پیش خود فرا گرفتم. تا در این فن نیز توانا
 شدم. پنج شش شکل هم از هندسه اقلیدس نزد وی خواندم، باقی را به خودی خود دریافتیم. آنگاه رفتم سر
 مجلسی (کتاب هیئت بطلیموس)، چون از مقدمات آن فارغ شدم و به اشکال هندسی رسیدم، ناتلی از
 آموختنم فروماند؛ گفت: خودت مطالعه کن و اشکالات را حل کن و آنگاه پیش من آی و نتیجه را بنمای، تا
 درست را از نادرست آشکار سازم. پس من پیش خود شروع بحل (مشکلات) کتاب کردم و مطالب (حل شده)
 را به استاد عرضه می‌داشتم؛ ولی نتیجه این کار، رفع مشکلات استاد بود. بسا مشکلی که تا آن وقت ندانسته بود
 و از من یاد می‌گرفت...» (ترجمه رساله شرح حال بنقل از صفحات (ز) و (ح) مقدمه کتاب دانشنامه علایی،
 چاپ شادروان احمد خراسانی.)

گفتار دوازدهم

طبيب شدن دشوار است

حوالی عصر یکی از روزهای اواسط پاییز بود که عبدالله، از مأموریت سه ماهه به خانه بازمی‌گشت و دوسه تن با خورجین و دفتر و دستک و دوات قلم، همراه او بودند و همگی خسته و گردآلود بنظر می‌رسیدند.

ستاره و فرزند کوچکش محمود که بیش از ده سال نداشت، و همچنین ملازمان و خدمتکاران، پیشواز گرمی از او کردند، اما عبدالله که همه هوش و حواسش پیش حسین (بوعلی) بود، او را در میان اهل خانه نیافت و با آنکه همه جا آب و جاروب شده و هر چیزی در جای خودش منظم و مرتب بود، اما بوی بسیار نامطبوعی از زیرزمین متروک گوشه حیاط، به مشامش می‌رسید و نگاه اهل خانه نیز بدان سوی بود.

عبدالله پیش از آنکه علت این بوی ناخوش را به‌رسد، از حال بوعلی جويا شد و ستاره پاسخ داد:

- سہاس خدایرا... بسیار خوب و تندرست و مانند همیشه پرکار و نستوه است.
- پس کجاست؟ مگر از محضر درس ابومنصور (حسن بن نوح القمري) بازنگشته است؟ چرا می‌گذاری تا دیرگاه، در بیرون خانه باشد؟ هوا دارد تاریک می‌شود.
ستاره نگاهی به زیرزمین انداخت و گفت:

- پسر ت نزد ابومنصور طیب نرفته، او در همین خانه و در این زیرزمین است.
- چطور نرفته؟ مگر از آموختن فنّ طب که آن اندازه بدان رغبت و شور و شوق داشت، دست برداشته؟

- نه، دست برنداشته که هیچ، بلکه سخت به آن چسبیده و همه چیز و همه کس را از یاد برده است.

- پس در این زیرزمین تاریک نمناک چه می کند؟... این بوی گند کشنده چیست؟ آخر او در آنجا چکار می کند؟

ستاره با خنده ای شیرین و حرکات دست و سر، پاسخ داد:

- قصابی می کند!

- قصابی یعنی چه؟... هیچ نمی فهمم! قصابی چه؟

- قصابی بوزینه^۲ میمون دست آموز!

عبدالله خیره خیره به ستاره نگاه کرد و سپس پای بر زمین کوفت و با آهنگ گرفته و خشم آلودی گفت:

- سخنان عجیب و غریب می شنوم. یا شما دیوانه شده اید، یا من خانه و خانواده خود را نمی یابم. اینجا خانه من نیست، بروم!

همه اهل خانه به جز ستاره ترسیده و خود را عقب کشیدند! و در همین هنگام در زیرزمین باز شد و بوعلی در حالی که آستینها را تا آرنج بالا زده و پیش بندی به کمر و شمعدانی بدست داشت، از پله ها بالا آمد و مشتاقانه و با احترام به عبدالله سلام گفت و به سوی پدر شتافت. عبدالله از ظاهر حال او یکه ای خورد و برجای خشک ماند و بوعلی که چنین دید، شمعدان را بر زمین نهاد و پیش بند را باز کرد و گفت:

- خواهج. شما حق دارید... دست و رویم آلوده است، پوزش می خواهم، اجازه دهید

خود را پاکیزه کنم و آنگاه به دستبوسی شما بشتابم. سپس رو به دوتن از خادمان کرد و گفت:

- کار من پایان یافت. می توانید تکه پاره و استخوانهای مردار را گردآوری و در گوشه

دور دستی چال کنید اما مواظب باشید که به نوشته های من، آسیبی نرسانید. نه، درنگ کنید که تا

خودم بیایم و نوشته ها را بردارم و آنگاه شما، زیرزمین را یکجا شستشو و پاک کنید و سپس،

گوگرد و نشادری را که گذاشته ام، دود کنید و تا چند روز به آنجا رفت و آمد نکنید. و آنگاه رو به

پدرش که همچنان او را با شوق و شگفتی می نگریست کرد و گفت:

- مرا ببخشید. اجازه بدهید دست و رویم را بشویم و نوشته هایم را به کتابخانه ببرم.

و آنگاه بی آنکه منتظر پاسخ پدر بماند به شستشو و سپس گردآوری یادداشتهای خود پرداخت؛ چنانکه گفتی، پدر و همه پیرامون خود را از یاد برده و وجودش، تنها در نوشته هایش خلاصه شده بود.

ستاره پیش رفت و گفت:

- خوب، خواجه. گویا خودت همه چیز را دریافتی و می دانی که این بوی پلشت هم، از لاشه بوزینه^۲ شیرینکار خودمان است که چند روز پیش ناگهان مرد و همه ما را آزرده ساخت، اما بوعلی بیش از همه اندوهگین شد و می گفت: «چگونه شد که یکباره مرد؟ باید دلیل مرگ او را بیابم. هرچه خواستم لاشه را در جایی زیر خاک کنم، نگذاشت. اینك نزدیک به يك هفته است که شب و روز با مقراض و گزلك و دشنه و درفش و سوزن، به جان لاشه بدبخت افتاده و اندامها و بندبند استخوانهایش را از هم باز و تکه تکه و ریز ریز کرده، دل و جگر و شکمبه و روده هایش را درآورده، و جب کرده و اندازه گرفته، کاسه سر و مغز و گوش و دهانش را هر کدام جدا جدا و ساعتها، نگاه کرده و حتی دندانهایش را نیز شمرده است و تازه با این بوی و گند و آلودگی، از این کار آنچنان به شوق و وجد و شغف آمده است که تمام روز را در زیر زمین، زمزمه می کند و با خود سخن می گوید و هی چیز می نویسد و کاغذ و دفتر سیاه می کند و اسم این کار را گذاشته «تشریح». نمی دانم درست گفتم یا نه؟

- درست گفتی. تشریح یعنی شرحه شرحه و پاره پاره کردن؛ همان کاری است که قصابان می کنند.

ستاره توضیح داد:

- او می گوید که قصابان بدرستی نمی دانند که چه می کنند، من بخوبی توانستم اندام های بدن را به طور طبیعی و منطقی تقسیم بندی کنم و از سازمان و روابط و همکاری اندامها با یکدیگر آگاه شوم و آنچه از روی درس و کتاب به طور ناقص و نیم بند، خوانده و بخاطر سپرده بودم، به طور کامل و دقیق و حقیقی و واقعی آگاه شوم. این تشریح از همه کتابهایی که خوانده بودم، درست تر و کاملتر بود.

- پس با این حساب، بوعلی يك هفته است که از درس غفلت کرده و از محضر استاد ابومنصور قمری بهره ای نبرده است.

ستاره پوزخندی زد و پاسخ داد:

- يك هفته کدام است؟... دو ماه است که دیگر پایش را به محضر درس ابومنصور طبیب نگذاشته و بیشتر در خانه مانده است.

- چرا به محضر استاد نرفته؟؛ پس آن آتش شور و اشتیاق، یکباره خاموش شد؟ افسوس! نه، نباید افسوس خورد، چون آن آتش، خاموش نشده، بلکه تیزتر هم شده؛ درست است که بوعلی از دو ماه پیش، به محضر استاد ابومنصور نرفته، اما دست از تحصیل علم طب برنداشته است. او می گوید که تحصیل علم طب بسیار آسان است، اما طبیب شدن بسیار دشوار است. می گوید دانش پزشکی را با مطالعه می توان آموخت و رفتن به محضر استاد این فن، اتلاف وقت است.

ستاره بر روی پله ای نشست و ادامه داد:

- در این دوسه ماهی که تو نبودی، چندین کتاب بزرگ ستر، خریده، یا به امانت گرفته. و دور و بر خود را از اشکال ترسناک مردگان پر کرده و شب و روز بر روی شکلها و کتابها خم شده، نوشته و یادداشت برداشته و چنین می پندارم که خواندن کتابهای پزشکی را هم به پایان برده باشد. چون شنیدم که می گفت: «شکافتن اندامهای این بوزینه،^۴ پایان کار من در علم طب است و از این پس باید آنچه را که آموخته و آزموده و خود دریافته ام، در علاج بیماران به کار برم، تا آزموده تر شوم».

عبدالله پیش رفت و در کنار ستاره نشست و چشم بر دهان او دوخت. ستاره می گفت: راستی برایت نگفتم. پس گوش کن! دوسه هفته ای است که از دست همسایه و آشنا و بیگانه، شب و روز نداریم. هر دم یکی در می زند و «طبیب جوان دانا» را برای عیادت و درمان بیمارش می خواند... شب و روز و گاه و بیگاه هم نمی شناسند... سخت در این کار درمانده ایم، اکنون خودت چاره ای بساز.

- چه چاره ای بسازم؟ از من در این مورد چه کاری برمی آید؟ چاره ای این کار هم به دست خود بوعلی است که گفته و چه خوب هم گفته که «علم طب چه آسان است و طبیب شدن چه دشوار» بویژه که طبیب، جوان، خویروی، خوش زبان و ماهر و خداترس هم باشد. و ستاره افزود:.... که درهم و دیناری هم نگیرد و داروهای لازم را هم خود بسازد و به بیمار بخوراند.

عبدالله، در حالی که نگاهش را به سرخی افق مغرب سپرده و در جهانی از رؤیاهای دور و دراز فرو رفته بود، آرام و شمرده گفت:

- «و بهر روی، اگرچه تحصیل علم طب، هرگز ساده و آسان نیست، اما براستی طبیب شدن بسیار دشوار است... خواهی دید.»

پانوشته:

۱. بنا به تصریح خود بوعلی در رساله شرح حال، علم طب را از شانزده سالگی در پیش استاد «ابومنصور نوح قمری» تحصیل کرده است.
- ۲، ۳، ۴. «... گفته اند، شیخ، تشریح کتاب قانون را که نوشته و یکایک اعضاء و خصوصیات مربوط به آن را شرح داده، موضوع تشریح عملی وی، فقط میمون مرده ای بوده است که با نداشتن وسایل و آلات دقیقه امروزی، تنها با آنکا به حسن فراست و جودت فهم و قوت حدس و تندی هوش خداداد خویش توانسته است فن تشریح را طوری تدوین کند که امروز هم باز مورد توجه و تصدیق و بلکه استفاده دانشمندان گردد...» ص ۱۴-۱۵. از مقدمه کتاب «روان شناسی ابن سینا» نوشته شادروان استاد محمود شهابی خراسانی.

گفتار سیزدهم

چهار بار، یا چهل بار؟

آن روز عصر، برای سومین روز متوالی گروهی از دانشمندان و پزشکان شهر، در خانه عبدالله گرد آمده و به شور و گفتگو نشستہ بودند. تنی چند از دانش پژوهان و شاگردان پورسینا، که بعضی سالخورده و درس خوانده و طبیب نیز بودند در میان ایشان دیده می شدند. نخست یکی از حاضران که فقیهی پارسا بود، رو به عبدالله کرد و گفت:

- خواجه! بهتر است چگونگی حال را از زبان خود شما بشنویم و سپس به چاره جویی بنشینیم، ما آماده شنیدن هستیم.

عبدالله با دلی اندوهگین و صدایی گرفته پاسخ داد:

- چه بگویم مولای من. چند روزی است که برخلاف رویه چندین ساله، دست از خواندن و نوشتن و مطالعه کتاب شسته و با هرچه درس و بحث و گفتگوست، متارکه کرده است. شاگردان و دانشجویانش را نمی پذیرد و نسبت به هرگونه سخنی درباره علم و درس و کتاب اظهار بیزاری می کند.

مرد فقیه دوباره گفت:

- خواجه عبدالله. باید دلیل آن را پیدا کنیم. ما دست از او بر نمی داریم. چون امروز در سرزمین خراسان و ماوراءالنهر و شاید در سراسر اقالیم پارس و عرب، مرد عالم فاضل جامعی

در این سن و سال، به پای فرزند فرزانه شما، یعنی ابوعلی بن سینا نمی‌رسد. طبیعی سالخورده که آشنای عبدالله و در کنار او نشسته بود افزود: - آری چنین است مولای من. پورسینا حقاً جامع همه علوم و فنون، از ادب و حکمت طبیعی و ریاضی و فقه و پزشکی است و تاکنون برای هیچیک از دانش پژوهان، چنین پایه‌ای در همه دانش‌ها حاصل نشده است و با این کیفیات دلیلی بر بیزاری و بیگانگی او از درس و کتاب یافت نمی‌شود.

فرد دیگری از فرزندان مجلس گفت: - چطور است در فرصتی مناسب، با خود پورسینا دیدار کنیم و با او سخن بگوییم، تا شاید دلیل این بیزاری و متارکه نابهنگام را بیابیم. عبدالله پاسخ داد:

- اکنون دسترسی به ابوعلی آسان نیست. چون سپیده دم، و گاه در تاریکی شب از خانه می‌رود و شبانگاه به خانه می‌آید و در بستر می‌افتد و به هیچ پرسشی پاسخ نمی‌گوید. - به کجا می‌رود؟ هیچ ردپای او را گرفته‌اید؟ - هر روزی به يك سویی و بیشتر به کوه و دشت و کناره رودها و جویبار... یکی از دانشجویان که جوانتر بود گفت: - چند روز پیش ایشان را در کرانه رود «زرافشان» دیده‌اند... در مسجد جامع هم رفت و آمد دارد، اما با کسی سخن نمی‌گوید.

دیگری افزود: - در حوالی «کوشک زرین کمر» هم دیده شده. - در راه بخارا به افشنه هم... در این هنگام دانشجوی جوان دیگری با شتاب گفت: - اما امروز، پیش از نیمروز، استاد پورسینا را در بازار کتابفروشان دیدم که با کتابفروش دوره‌گردی سخن می‌گفت، به سردی پاسخ سلام و کرنش مرا داد... و من البته به دل نگرفتم. عبدالله با حیرت و شگفتی سخن او را برید و پرسید: - چه گفتی؟! با کتابفروش گفتگومی کرد؟! او که از هرچه کتاب است روگردان شده. چه کتابی می‌خریدی؟

- استاد پورسینا، کتاب نمی‌خواست بخرد، اما کتاب فروش اصرار و سماجت کرد و من از دور گواه بودم که هرچه استاد می‌گفتند «من دیگر کتاب نمی‌خوانم» باز کتاب فروش

دست بردار نبود و به دنبال استاد می‌رفت تا سرانجام کتاب را فروخت.

- به چه کسی فروخت؟

- گفتم که، به استاد پورسینا. من بخوبی می‌شنیدم که کتاب فروش می‌گفت «بهای کتاب اندک و صاحبش نیازمند و درمانده است. سه^۱ درهم که پول زیادی نیست؟ برای دستگیری صاحب کتاب هم که شده آن را بخر...»

استاد هم با بی میلی چند درهم در کف کتابفروش نهاد و کتاب را بدست گرفت و همچنان که سر به زیر داشت، به سوی دروازه ریگستان روان شد. من از این دلسردی و سرگرانی استاد، بسیار افسرده شدم.

پیرمرد لاغراندازی که تا آنگاه خاموش بود، رو به عبدالله کرد و گفت:

- خواجه عبدالله. اگرچه ممکن است، همین کتاب خریدن، روزنه‌ای باشد، اما باید کاری بکنیم... خود شما چه می‌اندیشید؟ و دلیل این دگرگونی پورسینا چیست؟
- به گمان من، دلیل آن خستگی بی اندازه است که رویهم انباشته شده.
- خستگی از چه کاری؟

- از درس و بحث و کتاب... آخر شما نمی‌دانید که ما در این سه چهار سال گذشته چه کشیده‌ایم؟ چون همیشه نگران حال او بودیم.
عبدالله خود را جابجا کرد و ادامه داد:

- نخست آنکه سالهاست، جز خواندن درس و مطالعه کتاب، کاری نکرده، و از جمله آنکه مدت يك سال و نیم تا دو سال گذشته را، هرگز نخواهید، مگر اندکی از شب را و چیزی نخورد و نیاشامید، مگر به اندازه‌ای که او را زنده نگاهدارد.^۲

- این همه امساک و پرهیز از خورد و خواب برای چه بود؟

- برای خواندن کتاب.

- چه کتابهایی؟

- از اندازه و شماره بیرون است. من نام همه آنها را بیاد ندارم و اصلاً نام و موضوع بیشتر آنها برایم بیگانه است. عبدالله پس از اندکی سکوت ادامه داد:

- پس از فراغت از تحصیل علم طب، مطالعه علوم مختلف را از سرگرفت.^۳ و برای دومین بار، خواندن و دوره کردن علم ادب را از صرف و نحو و ادبیات و نظم و نثر و لغت عرب به پایان برد و سپس به مطالعه کتب فقه و حدیث و تفسیر و علم کلام و معانی و بیان پرداخت و آنگاه به فلسفه و حکمت از منطق و علوم طبیعی و ریاضی از حساب و هندسه و هیئت و نجوم و موسیقی

و طب و کیمیا بازگشت و نیز، آنچه از کتاب و رساله و نوشته در باب عرفان و تصوف و سیاست و کشورداری و تدبیر منزل و علم اخلاق و علم النفس بود، همه را خواند و بخاطر سپرد و پس از آن به سوی علوم الهی که به آن «فلسفه اولی» یا علوم «مابعدالطبیعه» می نامید، روی آورد.^۲

- و البته در این میان به درمان بیماران هم می پرداخت.

- و از تدریس و بحث و فحص هم غفلت نمی ورزید.

عبدالله افزود:

- آری؛ و از آن پس به نوشتن و تنظیم یادداشتهایی که برداشته و تجربیاتی که اندوخته بود پرداخت و آخرین کتابی که در دست داشت... طبیب سخن عبدالله را برید و پرسید:

- این درسها و کتابها را پیش کدام استاد، دوره می کرد؟

- دوسال است که استادی نداشته است، و اگر در مسئله ای درمانده است، از خدای خود، یاری خواسته است.

- چگونه، خواجه عبدالله؟

- اگرچه هر سخنی گفتنی نیست، اما به اندکی از آنچه توانستیم از او دریابیم، اشاره می کنم: آری، او گاه و بیگاه، روز یا شب، با چهره ای گرفته و غمزده به مسجد جامع می شتافت و با سیمایی شاد و روشن به خانه بازمی گشت. سرانجام توانستیم او را به سخن آوریم و راز آن را دریابیم. بوعلی می گفت: «هرگاه در مسئله ای سرگردان می شوم و حد وسط یا دلیل اثبات آن را در نمی یابم.^۵ به مسجد جامع می شتایم و نماز می گزارم و پیشانی تضرع و زاری برخاک می سایم و دست نیاز به درگاه خداوند دراز می کنم و از او می خواهم تا در بسته را برویم بگشاید و دشواری را بر من آسان کند. و در آن حال بینش و نیرویی در خود می یابم که حل مسائل مشکل بر من آسان می شود، و چون شب به خانه بازمی گردم و به خواندن و نوشتن می پردازم، اگر اندکی به خواب روم، بسیاری از مسائل مشکل در خواب، بر من آسان می شود و رازهای نهانی بر من آشکار می گردد...»^۶

- بسیار غریب و شنیدنی است. سخت شگفت آور است. گفتید آخرین کتابی که در دست داشت چه کتابی بود؟

- آخرین کتاب، که بارها و بارها می خواند و تمرین و تکرار می کرد، کتاب «مابعدالطبیعه» ارسطو بود... اما؛ اما يك روز ناگهانی این کتاب را بدور انداخت و گفت:

«مرا بدین علم راهی نیست... پس، هرچه درس و کتاب است، از من دور باد.»

و از آن پس با درس و بحث و کتاب، یکسره بیگانه شد.

عبدالله سپس آهی کشید و افزود:

- و خداخواست که بیگانه شد... چون اگر دست از ادامه کار برنداشته بود، هم خود، و هم ما را از پای درآورده بود... از اینرو است که من می‌اندیشم که پسرم خسته و فرسوده شده و نباید دیگر سربسر او بگذاریم، می‌ترسم از میان برود.

در اینجا، عبدالله بشدت متأثر شد و نتوانست به سخن ادامه دهد. به طوری که حاضران نیز متأثر شدند و زبان به دل‌داری و چاره‌جویی گشودند. اما هنوز سخن در دهانشان بود که در خانه باز شد و همه‌م ورود گروهی به حیاط به گوش رسید. عبدالله سراسیمه از اطاق بیرون دوید و دیگران نیز از او پیروی کردند.

منظره عجیبی بود.. بوعلی به همراه گروهی از بینوایان و درماندگان، وارد خانه می‌شدند و آهنگ دعا و ثنا به جان بوعلی و خانمانش از آن خیل تیره بخت زنده پوش، فضای خانه را پر می‌کرد.

بوعلی به پدر و میهمانان ارجمندش سلام و خوشامد گفت.

سرانجام عبدالله به سخن آمد و پرسید:

- فرزندان! این گروه، اینجا چه می‌کنند؟

- من اینان را بدین جا خوانده‌ام، تا اگر اجازه دهی، نیمی از داراییم را بدیشان ببخشم.

- به نیت صدقه؟

- بهتر است صدقه نباشد، به منظور سپاس از لطف و عنایت خداوندی که امروز ناخواسته و تصادفی، به وسیله این کتاب مرا از سرگردانی رهانید و دوباره به دنیای بی‌پایان علم و معرفت راهنماییم کرد.

- خوب، ما هم خداوند را هزار بار سپاس و ستایش می‌کنیم. اکنون بگو این کتاب چیست که تو را با درس و کتاب آشتی داد؟

- کتاب «اغراض فی مابعدالطبیعه»، از معلم ثانی، حکیم ابونصر فارابی است...^۷ شما خوب می‌دانید که من کتاب مابعدالطبیعه ارسطو را هرچه بیشتر خواندم، چیزی دریافتم، از اینرو، هم، خشمگین و هم افسرده شدم و دست از هرچه درس و کتاب بود شستم... و اینک خدایرا سپاسگزارم که به وسیله این کتاب، مرا یاری و هدایت کرد و من از آن کتابفروش دوره گرد هم سپاسگزارم. و البته اگر زودتر بدین کتاب دست می‌یافتم، دیگر آن کتاب را «بیست سی، یا چهل بار» نمی‌خواندم.

در این هنگام صدای فقیه سالخورده‌ای شنیده شد که می‌پرسید.

- فرزند. چرا برای خواندن کتابی که از آن بهره‌ای نبردی، این همه به خودت رنج روا داشتی؟

- چون پدرستی می‌دانستم که معلم اول، ارسطو، هرگز بیهوده گویی نمی‌کند.

- پس چگونه با آن هوش سرشار بی‌مانند، آن را در نمی‌یافتی؟

- سخن در این باره بسیار است، کوتاه آنکه مترجمان علوم و کتب یونانی، بیشتر سُرانیان بوده‌اند که غالباً به سبب بی‌مایگی، در آن کتابها دست بردند، یا گنگ و ناقص رها کردند. و به همین جهت است که ترجمه این کتابها به عربی، نارسا و نادرست و مبهم و بی‌منطق است. پس شگفت نیست که من کتابی را بارها بخوانم و تمام واژه‌ها و عبارات آن را از بر کنم و باز هم آن را در نیابم^۸ و به مقصود نویسنده آن پی نبرم؟

- گفتید کتاب را چند بار خوانده‌اید؟

- اگر می‌شمرم به چهل بار می‌رسید.

غلفله و بانك «الله اكبر» از جمع برخاست و صداها درهم آمیخت و از آن میان، صدای لرزان پیرمردی سپیدموی شنیده می‌شد که تکرار می‌کرد:

- «چهل بار خواندن يك کتاب. آن هم کتابی دست خورده و گنگ و مبهم! این استقامت و پشتکار هم از لطف و عنایت خداوندگار است و اگر همه دارائیت را هم به شکرانه همین يك نعمت ببخشی، باز هم کاری نکرده‌ای... راستی درست نشنیدم... خودت دوباره بگو بدانم: کتاب را چندبار خوانده‌ای؟ «چهار بار، یا چهل بار؟»

پانوش:

۱ تا ۸. نقل به معنی، یا عین عبارت از رساله شرح حال به قلم ابو عبید جوزجانی

گفتار چهاردهم

ردا و طیلسان کدام بیماری را درمان می کند؟

آفتاب، تازه تیغ کشیده بود که صدای سم چند اسب در کوچه شنیده شد و به دنبال آن، حلقه در خانه عبدالله به صدا درآمد.

ستاره هراسان از روزن خانه به کوچه نگاه کرد و سپس با نگرانی گفت:

- خواجه! خيلتاش و چند تن از غلامان امير بخارا، در خانه را می کوبند.

عبدالله با شتاب در را گشود و سلام و تعارف کرد، اما خيلتاش گفت:

- خواجه عبدالله. از اینکه در چنین ساعتی مزاحمت کردیم معذوریم، چون، به توصیه

پزشکان خاصه و به دستور وزیر بزرگ، مأموریم که جناب پورسینا را برای عیادت امیر نوح بن منصور ببریم.

ستاره که سخنان خيلتاش را می شنید، دلش آرام گرفت و هنوز عبدالله از پشت در بازنگشته بود که بوعلی جامه پوشیده، آماده رفتن بود.

بوعلی در میان راه، از مدت و کیفیت بیماری امیر نوح و نوع درمانهایی که بکار رفته، پرس و جو کرد و هنوز به بالین امیر نرسیده بود که همه چیز برایش روشن بود و معاینه پادشاه سامانی و ملاحظه شربت‌ها و داروهایی که جای جای پراکنده بود، بر آگاهی و تشخیص او بیفزود. همان گونه که حدس زده بود، پشت و پهلوی بیمار آماس کرده و رنگ پوست، تیره بود.

رنگ چهره، زرد و نگاه بی فروغ و صدا، گرفته... امیر نوح از درد سینه و پهلوی نالید و بسختی نفس می کشید و از تب هذیان می گفت و بخوبی آشکار بود که جامه و بستر امیر، دیرگاهی است که تعویض نشده است.

بوعلی به حاجب سالار که پشت سرش ایستاده بود، آمرانه گفت:

- هرچه دستور می دهم، دردم بکار برید. پنجره های جنوبی را باز کنید و مانع تابش نور آفتاب نشوید... این داروها و شمعدها و عودسوزها را به دور بریزید و جزاسپند و کندر، آن هم در اطاق پهلویی چیزی دود نکنید. در اینجا هرچه دیده می شود، خود، مایه بیماری است. و چون حاجب سالار را مردد و کم اعتنا دید، خود بشتاب پنجره ها را گشود و خم شد تا آتشدها را برگیرد که حاجب سالار پیش دوید و با نگرانی گفت:

- آخر پزشکان مخصوص امیر چنین گفته اند، ما فرمان کدامیک را بکار بریم؟

بوعلی بتندی بانگ زد: مگر مرا به درمان امیر نخوانده اید؟ هرچه گفتم و خواهم گفت، در دم اطاعت کنید! زندگی امیر در میان است.

حاجب سالار که خود از امیران نامدار و محتشم بود، در برابر نگاه نافذ و آهنگ استوار این جوان هفده ساله، خود را حقیر یافت و با فروتنی تمام گفت:

- البته دستور شما را بکار می بریم.

- پزشکان خاصه، کجا هستند؟

- سه اطاق آنطرفتر، بدست راست. تا سپیده دم بر بالین امیر بیدار بودند و اینک ساعتی است که آرامیده اند... اگر بخواهید بیدارشان می کنم.

- نه؛ و تا ایشان بیدار شوند، من کار خود را به انجام رسانیده ام. اکنون آنچه می گویم خوب بخاطر بسپارید و بشتاب بکار ببرید. یک تخت بزرگ چوبی و چند قطعه پارچه سفید بزرگ و کوچک پاکیزه و آب ندیده، و دوسه دستیار کار دیده می خواهم. این روغنها و داروهایی که می نویسم، فراهم کنید... سپس برسید: داروخانه امیر کجاست؟

- در پشت این تالار، از ایوان دست چپ راه دارد.

- خودم باید بیایم و در تهیه و ساخت داروها و روغنها نظارت کنم. بجنبید. باید دردم دست به کار شوم.

در کمترین مدت و با نظارت بوعلی، همه چیز آماده شد و به دستور او، دستیاران و کنیزکان، تن امیر را با جوشانیده نیم گرم از پوست بید و گل ختمی و ریشه چند گیاه دیگر

شستشو دادند و خشك کردند و سپس با روغنهای دیگری که ساخته شده بود، ضماط کردند و مالش دادند و پس از تعویض جامه‌های امیر نوح، مرهمی خاکستری رنگ را که در پشت پارچه سفید پاکیزه‌ای مالیده شده بود به پشت و پهلو و سینه او بستند و جزیک بالا پوش مناسب، چیزی بر او نهوشانیدند و همگی جز حاجب سالار از اطاق بیرون رفتند.

بوعلی شربت گوارایی را که آماده کرده بود، کم کم و با حوصله به امیر نوح خوراند و چندبار دست بر نبض و گوش بر سینه او نهاد و زیر لب شماره کرد و از کنار بستر برخاست. این مداوا، آرامشی دلخواه به امیر نوح بخشید و خواب آرام و عمیقی را که بیست روز از آن محروم بود، باز یافت.

بوعلی، پرده‌ها را کشید و از تالار بیرون رفت و سراغ پزشکان را گرفت. در اطاقی از کاخ، وزیر بزرگ با پزشکان مخصوص امیر نشسته بودند و شور می‌کردند و چون بوعلی وارد شد و سلام کرد، بعضی که او را می‌شناختند، به او خوشامد گفتند و بعضی دیگر، با سردی و بی‌اعتنایی و شك و بی‌اعتمادی به این جوان نورسیده که هنوز موی بر عارضش ندمیده بود و هیچ نشانه‌ای از يك پزشك حاذق و کار دیده با خود نداشت، نگاه می‌کردند.

وزیر جایی در زیر دست خود نشان داد تا بنشیند، اما بوعلی تواضع کرد و نزدیک در، به دو زانو نشست؛ و جز دو سه تن، و از جمله خود وزیر؛ دیگران به خود زحمت جابجا شدن را هم ندادند.

وزیر گفت:

- چرا دیر به درگاه حاضر شدید؟ ما از سپیده دم چشم به راه شما هستیم.

بوعلی پاسخ داد:

- همان دم بر بالین امیر معظم حاضر شدم و به وظیفه خود قیام کردم.

همهمه‌ای در گرفت و چندتن با تندى و اعتراض گفتند:

- بی‌حضور و صوابدید ما، بر بالین حضرت شهریاری قدم نهاده و در حرفه شریف

پزشکی مداخله کرده‌اید؟

و دیگری از پزشکان، با حرارت افزود:

- تو که «ردا» و «طیلسان» پزشکی ندازی چگونه گام به درگاه امیر نهاده‌ای؟

بوعلی نگاه سردی به جانب گوینده انداخت و پاسخ داد:

- ردا و طیلسان، هیچ بیماری را درمان نمی‌کند. علاج بیماری، علم و تجربه و تشخیص

درست و اقدام به موقع می‌خواهد...

پزشك دیگری که بسیار خشمگین شده بود، گفت:

- پس ما حق داشتیم که با آمدن و مشارکت تو در درمان جناب امیر مخالفت کنیم. نمی‌دانم وزیر بزرگ از كودك نورسیده‌ای چون تو، چه دیده‌اند که در این کار اصرار فرمودند؟! وزیر، نگاه تندی به جانب ایشان کرد و با افسوس گفت:

- من برای شما، قدر و مرتبه‌ای قایل بودم. اما اینك با این سخنان، خود را كوچك و بی‌قدر می‌کنید... چرا غرض و حسادت می‌ورزید؟ آن‌هم در موردی که جان امیر بزرگ ما در میان است. شما اگر اهل دانش و انصاف باشید، به گفته پورسینا ایراد نمی‌گیرید. ردا و طیلسان، کدام بیماری را درمان می‌کند؟! کجای این سخن نادرست است؟

بعضی از پزشكان که بوعلی را می‌شناختند سخن او را تأیید و تصدیق کردند و گفتند: - بلی، پورسینا درست می‌گوید.

وزیر از بوعلی پرسید:

- شما حضرت شهرباری را معاینه کردید؟

- آری خواجه بزرگ.

- بیماری پادشاه ما را چه تشخیص داده‌اید؟

بوعلی نگاهی به دو سه تن از پزشكان سالخورده کرد و سر بریز افکند و با شرم مخصوصی گفت:

- البته من كوچكتر از آنم که به رأی و نظر استادانی که به گردن من حق تعلیم دارند ایراد بگیرم. اما چه باید کرد، «حقیقت بالاتر از هر چیز است»... من تشخیص حضرات را تأیید نمی‌کنم.

حضور وزیر مانع قیل و قال و اعتراض بود، اما چهره‌ها برافروخته و رگهای گردن برآمده و چشمها غضب‌آلود شده بود. و در این میان پزشك سالخورده‌ای که سمت ریاست پزشكان، و با بوعلی نظر مساعد داشت پرسید:

- شما تشخیص ما را از کجا دانستید؟

- از نوع درمان... از داروها و شربت‌هایی که پیرامون بستر پراکنده بود، استاد من.

- خوب، تشخیص ما چه بود؟

- نخست بفرمایید که آیا همگی استادان و سروران من، در تشخیص بیماری، هم‌آوازی؟

- همگی نه، و از جمله خود من مشکوك شده‌ام.

- من هم همین چشمداشت را از استاد خود جناب «ابومنصور نوح قمری» داشتم. بی‌گمان حضرات پزشکان بیماری امیر نوح را «استسقاء» تشخیص داده‌اند. چنین نیست؟ وزیر به جای پزشکان پاسخ داد:

- چنین است، جناب پورسینا. اما بفرمایید خود شما بیماری امیر ما را چه تشخیص داده‌اید؟

- «ذات‌الجنب»^۱ وزیر بزرگ.

ولوله تندى در گرفت و اظهار نظر موافق و مخالف درهم آمیخت. اما صدای وزیر که یکی از مخالفان را مخاطب ساخته بود، بلند شد که می‌گفت:

- جناب پزشك! آرامتر سخن بگوی و به ما بگوی «علایم و فرق این دو بیماری چیست؟»

رنگ از روی پزشك مورد خطاب پرید. گفتی که خود را در دهانه چاهی عمیق یافته است. ناگزیر آب دهانش را که می‌رفت خشك شود فرو برد و بریده بریده پاسخ داد:

- خواجه بزرگ... آخر این بیماریها، به چند گونه‌اند و در هر اقلیمی متفاوت است. باید بیمارش را دید...

به شنیدن این سخنان، بعضی از پزشکان لبخند زدند و بعضی چشمان خود را بستند!...

وزیر که چنین دید، رو به بوعلی کرد و گفت:

- شما بفرمایید، پورسینا.

بوعلی نخست بیماریها را دسته‌بندی و بخش‌بخش کرد و عوامل هر کدام را توضیح داد و فرق هریک و از جمله، ذات‌الجنب و استسقا را معین نمود و آنگاه گفت:

- آنچه جناب پزشك فرمودند، به جای خود قابل توجه است و این دو بیماری چنانکه گفتند اقسام گوناگون دارد و با دگرگونی آب و هوا و جایها، و در نزد افراد نیرومند، یا ناتوان دگرگون می‌شود، زیرا بیشتر بیماریها همچنانکه وجه اشتراکی دارند، چه بسا با بیماریهای دیگری دست بهم داده، عوارض و آثار دیگری هم داشته باشند.

توضیحات بوعلی، که برای پزشکان تازگی داشت، و بویژه، سخنان آخر او که آبروی بعضی از آنان را خریده بود، موجب نظر موافق و يك پارچگی نسبت به او شد و يك زبان گفتند:

- آفرین. زهازه. توضیح و تعریف بهتر از این نمی‌شود... ما حضور و مشارکت شما را در مداوای پادشاه به فال نيك می‌گیریم و نظر و تشخیص شما را محترم می‌شماریم و تأیید می‌کنیم؛ احسنت.

وزیر که بسیار شادمان و امیدوار شده بود، پرسید:

- جناب پورسینا. درمان شهریار ما، چند روز بدرازا می کشد؟

- خواجه بزرگ، تا بازگشت سلامتی کامل، يك ماه.

- گفتید يك ماه؟

- آری، يك ماه. و اگر از اول، درست تشخیص داده شده بود، تنها ده روز کافی بود. اما از این پس، دیگر نیازی به حضور من نیست.

- این چه سخنی است؟ کاری را که آغاز کرده اید، باید به انجام برسانید.

- آری. کاری که آغاز شده به انجام خواهد رسید، چون پس از تشخیص درست بیماری، درمان آن هم معلوم است.

- اما از حضور شما چاره ای نیست.

بوعلی نگاهی به پیرامون خود انداخت و آنگاه با اشاره به جامه ساده سپید خود گفت:

- آخر، من چگونه می توانم حضور یابم؟ من که جامه رسمی پزشکی، یعنی ردا و طیلسان ندارم.

از این سخنان همگی به خنده افتاده و رئیس پزشکان، یعنی ابومنصور نوح قمری، از جای برخاست و ردای زردوزی شده و طیلسان گرانبهای خود را از دوش و سر و گردن خود برگرفت و پیش بوعلی نهاد و با خلوص و محبت تمام گفت:

- بفرمایید! شما به حق سزاوار این امتیاز بزرگ هستید.

اما وزیر پیش از آنکه بوعلی به سخن درآید، پیشدستی کرد و گفت:

- استاد ابومنصور! پورسینا نیازی به تشریفات و امتیازات ندارد... خود شما هم گفته او را تصدیق کردید که گفت:

«ردا و طیلسان، هیچ بیماری را درمان نمی کنند...»

پانوش:

۱. نگارنده این سطور اعتراف می کند که هیچ گونه علم و آگاهی و تجربه ای از دانش و فن پزشکی ندارد و به هیچ وجه فرق بین بیماری استسقا و ذات الجنب را نمی داند. و در ساختن چنین جلسه و برخوردی که مناسب اوضاع و احوال آن روزگار تصور کرده، صرفاً جنبه توفیق بوعلی را در معالجه پادشاه سامانی در نظر داشته است.

گفتار پانزدهم

حق العلاج کم و آرزوی بزرگ

در بزرگ کاخ کهندژ مقر امارت پادشاهان سامانی که به میدان ریگستان گشوده می شد، پس از گذشت دو ماه به روی پاشنه چرخید و بار دیگر آمد و رفت از آن آغاز گشت. از بامدادان، غلامان خاصه و ملازمان و دربانان و حاجبان، با جامه های رنگارنگ پرنقش و نگار در جاهای خود صف بسته و برای شاهزادگان و امیران و صاحب دیوانان و عالمان و طبیبانی که دسته دسته و پشت سرهم وارد می شدند، مراسم احترام بجای می آوردند. ایوان بزرگ کاخ، با فرشهای زرتار ابریشمین و پرده های حریر منقش، آراسته بود و تخت امیر نوح بن منصور، هفتمین امیر سامانی، بر بالای صفه ایوان جای داشت. سالاران و حاجبان خاصه پادشاه، در زیر دست حاجب سالار ایستاده بودند و در سوی دیگر، وزیران و صاحب دیوانان و مستوفیان، و در جای دیگر علما و شاعران و خطیبان قرار داشتند و پزشکان معالج پادشاه، پس از وزیر بزرگ و در صدر ایوان جای گرفته بودند. جایگاه سه شاهزاده سامانی، به نامهای «منصور بن نوح» و «عبدالملك بن نوح» و «اسمعيل بن نوح» ملقب به «منتصر» در دو سوی تخت پادشاه قرار داشت که اندکی پیش از ورود امیر نوح، در جایگاه خویش مستقر شده بودند.

هنگامی که امیر نوح وارد شد و بر تخت نشست، طبقات مختلف، یکایک و به ترتیب

تندرستی و شفای کامل پادشاه را تبریک و تهنیت گفتند و امیر نوح پس از شکر و سپاس خداوند، از همگان بویژه از پزشکان مخصوص، ابراز خشنودی کرد، اما نگاه کنجکاوش، چهره آشنایی را که در میان پزشکان جستجو می کرد، نیافت.

شعر و خطابه شاعران و خطیبان، پایان نیافته بود که جوانی خوش اندام و برازنده، از پلکان ایوان بالا آمد و از همان جای به جانب تخت امیر نوح کرنش و ادای احترام کرد. موی پشت لب و عارضش تازه دمیده و دستار و جامه سپید یکدستش با طراز زردوزی شده، هیبت مردانه ای به او بخشیده بود.

امیر نوح جوان تازه وارد را که کتابی در دست داشت و می رفت تا در گوشه ای قرار گیرد پیش خواند و گفت:

- پورسینا، نزدیکتر بیا، گرچه دیر آمدی.

جوان تازه وارد که به نام و عنوان: ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، معرفی شده بود، پیش رفت و با فروتنی گفت:

- از پیشگاه امیر بزرگ پوزش و بخشش می خواهم، جان بیمار دردمندی در میان بود. امیر نوح از پله های تخت بزر آمد و در حالی که دست بر شانه های پورسینا می نهاد و نیکخواهی و دانایی اش را می ستود، به جمع پزشکان نزدیک شد و گفت:

- می دانیم که شفای ما، پس از عنایت پروردگار، به دست شما و به سبب حذاقت و کفایت و مشارکت شما پزشکان خاصه بود. اینک بجز پاداش شایسته ای که البته به شما خواهد رسید مایلیم که «حق العلاج» خود را، خود معین و درخواست کنید. هر حاجت و خواهشی که داشته باشید، بیان کنید تا فی المجلس، برآورم. و البته هر وقت دیگری که بخواهید می توانید به درگاه بیایید و هم حاجت و هم «حق العلاج» خود را بخواهید.

پزشکان، که انتظار چنین گرامیداشت و کرامتی را نداشتند، پس از تعظیم و خوشامدگویی بسیار، عرض حاجت خود را به وقت دیگری موکول ساختند، اما ابوعلی همچنان خاموش بود.

امیر نوح به سوی ابوعلی برگشت و پرسید:

- پورسینا. چرا سخن نمی گویی. مگر حاجتی نداری؟

ابوعلی سر فرود آورد و پاسخ داد:

- آری امیر بزرگ... اگر اجازه فرمایید حاجت و آرزویم را، هم اکنون بخواهم.

- بگو، بگو. هرچه بخواهی، دردم برآورده می کنم. چه آرزویی داری؟

بوعلی نگاهی به پزشکان کرد و گفت:

- همان گونه که امیر بزرگ فرمودند، آنچه سبب شفای شهریار ما شد، پس از مشیت پروردگار، بیگمان، همان مایه علم و دانش و تجربیات هوشمندان و فرزنانگان گذشته است که در کتابها گرد آمده و نسل به نسل و دست بدست، به ما رسیده است. آیا چنین نیست؟

- چنین است پورسینا.

- پس کتاب وسیله آموزش و یادگیری و انتقال آراء و افکار گذشتگان به آیندگان است. آیا جز این می پندارید؟

بادشاه و همه پزشکان حاضر، با کلمات و حرکات سر و دست، این سخنان را تأیید و تصدیق کردند و امیر نوح با گشاده رویی افزود:

- پیداست که کتاب می خواهی پورسینا؟

و سپس با مشاهده کتابی که در دست بوعلی بود پرسید:

- چه کتابی می خواهی؟... اما نخست بگو این کتاب چیست که در دست داری؟

بوعلی در حالی که کتاب را با دو دست به سوی امیر نوح پیش می برد پاسخ داد:

- همان کتابی است که به دستور امیر بزرگ در مبحث «قوای نفسانی»، یا نیروهایی که آشکار و نهان، در نهاد آدمیان است، نوشته ام و اینک به پیشگاه امیر بزرگ سامانی تقدیم می شود.

امیر نوح با شعف و شادمانی بسیار کتاب را گرفت و گشود. بالای صفحه نخست کتاب، با خطی درشت و شیوا نوشته شده بود:

«هدیه ابن سینا، اهداها للامیر نوح بن منصور سامانی، و هی تبیحث عن القوی النفسانیة»
چشمان امیر نوح از شوق و شگفتی می درخشید و در حالی که شانه های بوعلی را می فشرد گفت:

- به این زودی! در کمتر از يك هفته نوشته ای؟! چه پاکیزه و یکدست! مرا شاد کردی. اما براستی خودت نگفتی که چه کتابی می خواهی؟

- خواهم گفت امیر بزرگ... و اما اگر کتاب محبوس و دور از دسترس جویندگان و دانش پژوهان باشد و به کار خواندن و مطالعه نیاید، بود و نبودش یکی است.

- چنین است پورسینا... سخن بدرازا کشید... نگفتی که چه کتابی می خواهی؟

- کتاب مخصوص نمی خواهم. حاجت بنده از درگاه امیر بزرگ دانش دوست این است و جز این نیست که اجازه فرمایند آزادانه و بدون تشریفات، در هر وقت که بخواهم و تا هر وقت

که بتوانم، از کتابخانه بی مانند شهریاران سامانی استفاده کنم و توشه ای بگیرم. آرزوی بزرگ من، همین است و بس.

پادشاه رودرروی او ایستاد و با نگاهی پراز لطف و مهربانی به سیمایش چشم دوخت و پس از اندکی سکوت گفت:

- پورسینا. حاجت و آرزویت هم، مانند همه کارها و خواسته‌های شگفت آور و بی مانند است و از همت بلند و حقیقت جویی تو سخن می گوید.

امیر نوح همچنانکه با اشاره دست، حاجب سالار را پیش می خواند ادامه داد:
- من همه دستگاه و سازمان کتابخانه سامانی را که در هفت اقلیم، همتا و ماندنی ندارد، در اختیار تومی گذارم و ریاست آن را مادام العمر به تو تفویض می کنم. باید کارهای دیگری هم بکنیم... من بخشی از املاک خاصه خود را وقف هزینه کتابخانه و مایه گذران زندگی پژوهندگان و دستیارانت می کنم و بیگمان تو تنها پزشکی هستی که دستمزد خود را، خواندن و مطالعه کتاب قرار داده ای. چه «حق العلاج» اندکی؟!

بوعلی سر فرود آورد و با آهنگ غرورآمیزی پاسخ داد:
- و بیگمان، گرانبهاترین دستمزدها را دریافت کرده ام. زیرا این «حق العلاج کم» همان آرزوی بزرگ من است، امیر بزرگ.

گفتار شانزدهم

هم دلها و هم کتابها را

- شهر بخارا از چهارسوی در محاصره آتش بی امان قرار گرفته بود:
- ۱- آتشی از بدخواهی و بداندیشی و کینه ورزی ترکان متجاوز آسیای مرکزی، با عنصر شریف ایرانی مسلمان، که شراره آن آتش، نخست تخت و بخت دولت آل سامان را خاکستر کرد، اما به کلی خاموش نشد.
 - ۲- آتش اختلاف و دورویی و جاه طلبی و کامجویی امراء و سرداران سامانی که مایه هرج و مرج امور کشور و بهانه دخالت ترکان افراسیابی و غزنوی گردید و پاکترین و اصیل ترین سرزمین و زبان و فرهنگ در مشرق ایران را به دست ترکان سپرد و بیش از هر چیز و هر کس، دامن آتش افروزان را گرفت.
 - ۳- آتش حرص و غارت و خونریزی و افزون طلبی دشمنان خانگی، که سبب همدستی «ایلك خان» پسر «بغراخان»، از «بلاساغون»^۱ و محمود سبکتکین، غلامزاده سامانیان از «غزنه»^۲ در برانداختن خاندان نجیب سامانی گردید.
 - ۴- آتش اختلاف و تعصبات دینی و قومی، که با ورود ترکان متعصب حنفی مذهب افراسیابی و غزنوی به سرزمین ماوراءالنهر و خراسان برافروخته شد و دامن دسته ها و جماعات را گرفت و کوی به کوی و خانه به خانه پیش رفت.

و درمیان این شراره‌های همه جاگیر خانمانسوز، بناگهان اخگری برخاست. اخگری ناچیزی از يك آتش افروزی مردمی و سنتی؛ از آتش جشن «سده» یا «چهارشنبه سوری»؟... از کدام يك؟... نمی‌دانیم.

و اکنون پس از یک هزار سال، برای ما فرقی نمی‌کند که بدانیم، آن آتش از کدام جشن و سرور نیرو گرفته بود؟... اما آه و دریغ و افسوس آن، از یک هزار سال پیش تاکنون برجای مانده و سزاوار است که همچنان پایدار بماند.

عصر یکی از روزهای سال ۳۸۸ هجری در شهر بخارا این آتش سورو سرور و شادمانی زبانه کشید و گروه گروه مردم دلمرده را علی‌رغم بلاها و مصیبت‌های پی‌درپی، به گرد خود فرا خواند و به شادمانی و پایکوبی و دست‌افشانی آورد.

شب فرارسید و زبانه سرکش آتش فرو نشست و دود و خاکستری اندک برجای نهاد، اما اخگری ناچیز از آن آتش شادی بخش، به دامن باد آویخت و بر خار و خاشاکی نشست و در سقف و بام سرای بلندی و پرآوازه، خانه ساخت و با دم باد، شعله‌ور گردید. خاموشی شب بر کوی و برزن و خانه‌ها و بازارهای شهر، دامن گسترده بود که دامنه آتش بالا گرفت و غریو لهیب آن شهر بخارا را بیدار کرد.

مردم سراسیمه و با سرو پای پرهنه از خانه‌های خود بیرون دویدند و گرداگرد دیوار کاخ سر به فلک کشیده‌ای که يك پارچه آتش جهانسوز شده بود، حلقه ماتم زدند... بانك ناله و شیون از هر سوی به آسمان برخاست و صدا به صدا به گوش همه مردم شهر رسید:

«کتابخانه آتش گرفت و همه چیز سوخت و خاکستر شد»

سپیده دم که آتش فرو نشست، جز تلی خاک سیاه دودزده و خاکستری گرم از آن سرای بلند و آن همه صندوق‌های پر از کتاب، چیزی بجای نمانده بود. شهر بخارا و کاخ‌های بلند شاهان سامانی، بارها به کام آتش رفته و جان و مال بسیاری تباه شده بود، که چهار مورد آن را در تاریخ بخارا می‌توان یافت.

۱- «... در تاریخ ۳۱۴ هجری در محله گردون‌کشان، آتش افتاد. آتشی عظیم که مردمان سمرقند بدیدند. و اهل بخارا گفتند که آتش از آسمان آمد... و این محله بسوخت و فرو نشاندن آن متعذر شد...»^۲

۲- «... هم به روزگار امیرسعید نصرین احمد، در ماه رجب سال، بر سیصد و بیست و پنج، در بخارا آتش افتاد و محله بازار، بسوخت و آغاز آن از دکان هریسه‌پزی بود به دروازه

سمرقند... و آتش برهوا چون ابر همی رفت و بازارها و... محله سمرقند و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسه قارچک و بازار کفشگران و بازار صرافان و بزازان و مسجد ماخ و آنچه در بخارا بود بدین جانب (رود) همه بسوخت...»^۲

۳- «... چون امیر رشید (عبدالملك بن نوح)، از ستور بیفتاد و بمرد (به سال ۳۵۰ هجری)، در شب. غلامان، بسرا اندر آمدند و به غارت مشغول شدند. و سرای را آتش زدند، تا همه بسوخت و دروی هرچه ظرایف از زرینه و سیمینه، همه ناچیز شد و چنان که از بنا، اثری نماند.»^۵

۴- «... و چون امیر سدید منصور بن نوح، به ملك نشست اندر ماه شوال سال به سیصد و پنجاه... فرمود تا آن سرایها را دیگر بار عمارت کردند و هرچه هلاک و ضایع شده بود، بهتر از آن به حاصل گردید... هنوز سال تمام نشده بود که چون شب سوری (چهارشنبه سوری) چنانکه عادت قدیم است، آتشی عظیم افروختند، پاره‌ای آتش بجست و سقف سرای بگرفت و دیگر باره جمله سرای بسوخت.»^۶

و بیگمان آتشیهای بی شمار دیگری نیز شهر بخارا و بیشتر شهرهای کشور پهناور ایران را به کام خود فرو برده و باز از زیر خاکستر آن دوباره قد برافراشته است، اما هیچکدام از آن آتشیها، همانند سوختن کتابخانه‌ها و از آن میان، کتابخانه گرانقدر و بی مانند سامانیان، دل و جان دانایان و پژوهندگان راه دانش و مردمی را تا بدین پایه بسوز و گداز نیفکنده بود. هر آتش بزرگ یا کوچکی سرانجام خاموش می شود ورنج و اندوه آن فراموش می گردد. اما آن آتش «کتابسوزان» و سوز و گداز و حسرت آن، همچنان بر دل و جان پاکدلان، شراره می افکند و آه و دود آن به آسمان سر می کشد.

این آتش دیرپای، هنوز می سوزد و می سوزاند:

هم کتابها و هم دلها را.

پانویس:

۱. پایتخت امراء افراسیابی، یا ایلک خانی، یا خانیان در بلاد ترکستان.

۲. پایتخت غزنویان.

۳ تا ۶. نقل از کتاب تاریخ بخارا، صفحات ۳۲، ۱۱۲، ۱۱۳.

گفتار هفدهم

بی کار، هوش بکار نیاید

بیش از یکسال بود که امیررضی نوح بن منصور، وفات یافته و فرزند جوانش، امیر ابوالحارث منصور بن نوح (ثانی) به امارت نشسته بود.

امیر جوان، بازیچه دست و اسیر مطامع سرداران خیانتکار ترك نژاد خود قرار گرفته بود، اما برای رهایی خویش و حفظ دولت آل سامان، از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. ترکان زردپوست متعصب حنفی مذهب که پاس خاطر خلیفه بغداد و کارگزارانش را فریضه خود می دانستند، حکمت و فلسفه و علوم عقلی و استدلالی را کفر و زندقه می شمردند و فلاسفه و حکمای روشن بین را، مرتد و بدآموز می خواندند و با ایشان به دشمنی و مبارزه برمی خواستند.

آتش که کتابخانه نامدار سامانی را یکسره بسوزانید و خاکستر کرد، سرد و خاموش شد، اما به دنبال آن، آتش رشک و تنگ چشمی و بهانه جویی از تنور تعصب زبانه کشید و فردای آن روز، گروهی بسیار از مردم آزاده و پاک سرشت را به دیوان قضا که با حضور پادشاه جوان و سرداران و دیوانیان، تشکیل می شد، فرا خواند.

کسی تا آن روز، چنین محکمه ای سراغ نداشت. محکمه در پشت دیوار «دیوان قضا» و در جای کاخ سوخته و فرو ریخته کتابخانه برپا شده بود، تا عظمت فاجعه را به رخ مردم بکشند و

کینه و نفرت آنان را بیدار کرده و نسبت به دستهای پلیدی که این جنایت بزرگ را آفریده است تحریک کنند!

هیچیک از داوران دیوان قضا و قضات شرع که در همه شهر به علم و آگاهی و هوشمندی و پارسایی، نامدار بودند، حضور نداشتند، بلکه کارگزاران جیره خوار، سه غلام نمک نشناس شاهان سامانی، یعنی، فائق الخاصه و بکتوزون و اینج، امرای دربار نوح بن منصور بودند که اینک همه اختیارات حکومت فرزندش را بدست داشتند.

متهم را که شبانه دستگیر و زندانی کرده بودند، به دادگاه آوردند و جیره خواران فائق و بکتوزون (به نام قاضی!) هر یک به تفصیل موارد اتهام را برشمردند. آنگاه گواهانی بی سرو پا که مردمی ولگرد و بدنام یا ناشناس، اما در جامه عالمان و فقیهان درآمده بودند، گواهیها دادند و سخنان واهی گفتند و متهم را، «کافر و ملحد و قرمطی و باطنی و معتزلی و رافضی!» خواندند و محرک جرم را که آتش زدن کتابخانه شاهی باشد، همین؛ «کفر و زندقه»^۱ قلمداد کردند و سزاوار کیفری بزرگ دانستند.

از این سخنان نسنجیده و ضد و نقیض، چهره مردمان برافروخته شد و سکوت جانگزایی که در میان جمع نشسته بود، ناگهان شکست و همه و بانگ ناخشنودی مردم به گوش رسید:

- «این گواهان کیستند و از کجا آمده اند؟! این چگونه گواهی دادنی است؟ یک نفر آدم چگونه می تواند، هم کافر و ملحد باشد و هم معتزلی و اشعری، و هم قرمطی و رافضی...؟» با نگاه خشمگین فائق و بکتوزون، غلامان و نیزه داران، بسیاری از مردمان آشفته را پراکنده و آزرده کردند، در حالی که بانگ و همه مردم همچنان به گوش می رسید.

امیر منصور بن نوح که چنین دید، رو به سرداران خود کرد و بآرامی گفت:

- ما همگی این جوان دانای کوشا را می شناسیم و می دانیم که نام و آوازه او، به سبب کتاب خوانی و کتابدوستی و دانش پژوهی اوست. چنین کسی چگونه می تواند دشمن کتاب و کتابخانه باشد؟ شما چه می گوئید؟

فائق الخاصه که خود گرداننده این محکمه ساختگی و غرض آلود بود و آشکارا به پادشاه جوان سامانی، به چشم بی اعتنایی می نگرست با نخوت و خودپسندی پاسخ داد:

- چند غرض در میان بوده... و بیش از همه این است که این جوان خودخواه سرکش می خواسته است که همه نسخه های منحصر بفرد کتابخانه را که جز خود او کسی بدانها دسترسی نداشته از میان ببرد، تا همه علوم اولین و آخرین را به خود منحصر کند و بیش از این

مایه گمراهی جوانان شود.

بار دیگر غلغله در میان مردم پیچید. همگان سر تکان می دادند و آشکارا بیزاری خود را از این سخنان بی پایه نشان می دادند.

در این هنگام، پادشاه که بر اسب نجیب آرامی نشسته و بر همه جا مسلط بود، از حضور و ایستادگی مردم، نیرو و اراده ای یافت تا خود اداره دادگاه را به عهده گیرد و حقیقت را آشکار سازد. اسب را پیش راند و از جوان متهم پرسید:

- پورسینا. چند سال در کتابخانه رفت و آمد داشتی؟

- متهم، یا همان بوعلی، پاسخ داد:

- همان گونه که امیر می داند، يك سال و نیم.

- شماره کتابهای کتابخانه چقدر بود.

- من آنها را شماره نکردم، اما کتابخانه دارای فهرستهای بزرگی بود که نام کتاب و نام نویسنده، یا مؤلف و مترجم، و موضوع و شماره صفحات هر کتاب در آن نوشته و ثبت شده بود.

- چه تعداد از آن کتابها را خوانده ای؟

- به گمانم، همه کتابهای کتابخانه را از نظر گذرانیده باشم.

در این وقت و در میان خشم و نفرت همگان، بانك تند و ناهنجاری از سوی بکتوزون به گوش رسید که می گفت:

- چگونه جرأت جسارت و گزافه گویی در خود می یابی؟! يك عمر هم نمی توان آن همه کتاب را خواند.

- من دروغ نگفته ام؛ سخن من این بود که گویا همه آنها را از نظر گذرانیده ام یعنی همه کتابها را دیده و سبك سنگین کرده و آنچه به نظرم بیشتر خواندنی می رسیده، خوانده، یا در کناری چیده ام و بقیه را ورق زده یا مروری اجمالی کرده ام. با اینکه تا يك ماه پیش در کتابخانه مقیم بوده ام، هرگز کتابی را از اول تا به آخر، نخوانده ام و نمی خوانم، بلکه تنها به مطالب مشکل و دقیق کتاب توجه می کنم. و البته می دانم که کسی از این گونه کتابخوانی من سر در نمی آورد.

آنگاه بوعلی با آوازی رسا خطاب به پادشاه ادامه داد:

ای امیر ابوالحارث. روزی که با اجازه و به فرمان امیر رضی نوح بن منصور که خدای از او خشنود باد، به کتابخانه درآمدم، هرگز نمی اندیشیدم که آن همه کتاب گرانها را دريك جا ببینم.

... «سرای یافتم دارای اطاقهای بسیار، در هر اطاقی صندوقهای پر از کتاب نهاده و هر

اطاقی مخصوص علمی جداگانه بود؛ چنانکه یکی از اطاقتها به کتب عربی و شعر اختصاص داشت و آن یکی به علمی دیگر... فهرست کتب پیشینیان را مطالعه می کردم و هر کتابی که می خواستم از کتابدار می گرفتم. کتابهایی در آنجا یافته و خواندم که کسی حتی نام آنها را هم نشنیده بود و من نیز ندیده بودم^۲... و آه و افسوس، که دیگر هرگز نخواهم دید.

بوعلی، این سخنان را آنچنان با سوز و حسرت و تأسف ادا کرد که اشک از دیدگان خود او و پادشاه و گروهی بسیار از مردم بیدار دل فرو چکید.

امیر منصور که بسیار اندوهگین بنظر می رسید، با آهنگ تأثرانگیزی گفت:

- آری پورسینا. کتابخانه سوخت و دل ما هم سوخت. اما هنوز تو را عامل این جنایت می دانند. تو چه پاسخی داری؟

بوعلی، برکنده نیم سوخته ای بالا رفت و با آهنگی که از سوز دل برمی خاست و دلها را به سوز و گداز می انداخت پاسخ داد:

- امیر ابوالحارث. این بهتانی بزرگ است و هر پاکدل و آزاده ای می داند که این سخنان، دروغ و بی پایه است. اکنون وقت آن رسیده است که در این اجتماع مردمی، از همگان بهرسم: آیا کسی را سراغ دارند که مانند من عاشق و دلباخته کتاب بوده و در سالهای نوجوانی و سرمستی جوانی، از خور و خواب و آسایش و بهره های زندگی بکاهد و شب و روز با کتاب و دیوانه کتاب باشد؟ و ارج و حرمت کتاب را بیش از عمر و جوانی خود بداند؟... ای امیر جوانبخت! سخنی رسواتر و ناسزاتر از این نیست که مرا عامل کتابسوزی بدانند!

اما ای امیر بزرگ، پاسخ من این است و همه بدانند که اگر دلم هم بدین زشتکاری بزرگ رضا می داد، هرگز توانایی این کار را نداشتم، چون دسترسی به کتابخانه نداشتم. - مگر نگفتی که در کتابخانه مقیم بودی، پس می توانستی.

- ای امیر بزرگ، همه شنیدند که گفتم «تا يك ماه پیش در آنجا مقیم بودم»، چون به دستور و تهدید حاجب سالار، مرا از تصرف و توقف در کتابخانه، بازداشتند، یا بهتر بگوییم، بیرون کردند....

و آنگاه با اشاره به بکتوزون که با خشم سر بر زیر افکنده و مشغول بازی با بند شمشیرش بود، افزود:

- اینک امیر بکتوزون حاجب سالار در پیشگاه پادشاه و مردم نگران، گواهی می دهند. خشم و آشفتگی و پریشانی از سر و روی سه سردار ناساز، می بارید و تلخی ناکامی در این بازی بدفرجام بر چهره و سیمایشان می نشست.

پادشاه که از ناکامی سرداران بدکنش خود، شاد و خشنود بنظر می‌رسید گفت:
 - پس تو شب پیش، در کتابخانه نبودی؟
 - نبودم امیر! چون مدت یکماه است که شب و روز یکسره در بقعه خواجه ابوحفص مقیم هستم.

- تو در آنجا چه می‌کنی؟ مگر خانه و سامانی نداری؟
 بوعلی آهی کشید و پاسخ داد:
 - ای امیر پاک سرشت. من دیگر کسی و چیزی که مایه دلبستگی باشد ندارم، چون در این مدت یکماه، همه عزیزانم را، یعنی، هم پدر و مادر، و هم خانه و هم، کتابخانه را از دست داده‌ام و همچون بیخانمانها، زندگی را در مسجد می‌گذرانم.
 - گواه داری؟ کسی تو را در آنجا دیده است؟
 - آری امیر ابوالحارث! همه این گروه حاضر که پیرامون ما را گرفته‌اند، و از بامداد تا دیرگاه مرا رها نمی‌کنند و یکدم از گردم پراکنده نمی‌شوند.
 - این گروه از تو چه می‌خواهند؟

در این هنگام فائق، فرصت را غنیمت یافته پیشدستی کرد و با طعن و سرزنش گفت:
 - خودشان هم نمی‌دانند که چه می‌خواهند. شاید تشنگانی باشند که «سرابی» را به جای چشمه گوارایی می‌بینند، و گرنه چگونه يك جوان هجده نوزده ساله می‌تواند خود را دانای همه علوم جهان بداند؟ این شدنی نیست. مگر او فرشته است، یا علم لدنی دارد، که این همه دعوی می‌کند. باید اسرار آن را در این محکمه آشکار سازد، و گرنه شیاد و دروغگو و فریبکار است. پادشاه که مانند همه مردم و امیران پاک‌نهاد دیگر، از این سخنان آزرده و آشفته شده بود، با نرمی و مهربانی به بوعلی گفت:

پورسینا! فرصت خوبی است، می‌توانی ما را از این رازها آگاه کنی؟
 - از چه رازی امیر.

- اینکه در این آغاز جوانی، چگونه بدین پایه از دانش دست یافتی؟ آیا این کامیابی از هوش سرشار و حافظه و دریافت تو نبوده است؟
 از این پرسش پادشاه جوان، گروه بسیاری که هر دم انبوه تر و گسترده تر می‌شد، یکسره خاموش و سراپا گوش شدند، تا از زبان خود بوعلی، راز و رمزدانایی و بینایی او را بشنوند و این طومار سربسته را بگشایند و از آن پند گیرند.
 بوعلی، بر پشته ای از خاک و چوب نیم سوخته بالا رفت و رسا و شمرده پاسخ داد:

- ای امیر ابوالحارث. مردمان از هوش و دریافت من سخن می گویند، اما رنج جانفرسای مرا در راه حقیقت جویی، بیاد نمی آورند! همه باید بدانند که هر نیرویی که به کار نیفتد، سست و تباه می شود؛ همچنانکه اگر دهقان و کشت کار، داس تیز و برنده خود را به کار نبرد، کند و فرسوده می شود و زنگ می زند و کشت و ورزاو از میان می رود. ای امیر پاکدل! اجازه دهید بیش از این سخن نگویم تا باردیگر به گناه خودستایی دستگیر و رنجه نشوم.

- سخنان تو خودستایی نیست پورسینا. راست می گویی، ما همگی از آن آگاهیم و گواهی می دهیم... و در این هنگام، صدای مردم به تأیید سخنان پادشاه برخاست و هم آواز شدند.

- آری امیر بزرگوار. ما همگی گواهییم.

منصور بن نوح که از حق شناسی مردم، دلگرم و شادمان شده بود، اسب را تا نزدیک بوعلی پیش راند و بر روی زین خم شد و با شوخی و خنده رویی پرسید:

- پورسینا. شنیده ام کتابی را سی چهل بار خوانده ای و دریافته ای! این چگونه هوشی است؟!

- آری امیر... این درست نشانگر همان رنج و پشتکار در راه پژوهش و حق جویی است؛ آدمی باید در راهی که برگزیده و نزد مردم پسندیده است، از کار و کوشش و خستگی نهراسد و بددل و ناامید نشود.

و سپس افزود: امیر بزرگ. مردمان، از نیروی جاودانه ای که خداوند، در نهادشان نهاده است، آگاهی ندارند و یا از آن بهره کافی نمی برند... آیا اگر کسی هوش سرشار هم نداشته باشد، اما در هنگام شکوفایی نوجوانی و جوانی، شب و روزش به جای هر هوسرانی و تن آسایی، بکاری جز خواندن و نوشتن و کاوش و پژوهش نپردازد و همه همت و نیروی او، تنها به درس و بحث و اندیشه و تکرار و تمرین و تدریس بکار رود، کامیاب نمی شود؟

من اگر امروز چیزی می دانم و به گوشه ای از دانش پیشینیان دست یافته ام، تنها، با بهره برداری از این نعمت خداوندی بوده است و جز خداوند و دویار دلسوز فداکار و دو معلم فرزانه واقسیم، یعنی پدر و مادر رنج دیده ام، هیچکس اندازه رنج و کوشش و عشق بی پایان مرا در راه حقیقت یابی و آگاهی بر اسرار آفرینش نمی داند.

مردمان باید بدانند که کار و کوشش به کار می آید، نه هوش تنها، و این، پایان سخن است. که بگویم: بی کار، هوش، بکار نیاید؛ امیر پاکدل.

پانوش:

۱. علمای قشری متعصب بخارا درباره بوعلی می گفتند. «کان کافرا ذکیا»
۲. ترجمه از رساله شرح حال ابن سینا، از زبان خود او، به قلم شاگردش ابو عبید جوزجانی.

گفتار هجدهم

بلای بلاساغون

سپاهیان ایلک خان ترك که در سال ۳۸۹ به بخارا تاخته و با همدستی محمود غزنوی، خاندان امیران سامانی را برانداخته بودند، اینک پس از قریب دوسال، و برای سومین بار در برابر دلیری و کاردانی و پافشاری آخرین امیر سرگشته این دودمان، یعنی اسمعیل بن نوح، ملقب به منتصر، تاب ایستادگی نیاورده و تختگاه بخارا را به سوی، بلاساغون،^۱ آن سوی رود سیحون ترك کرده بودند. اما بازگشتشان بخوبی آشکار بود.

اسمعیل منتصر، با نیروی اندک خود بارها سپاهیان محمود و ایلک خان را در خراسان و ماوراءالنهر درهم شکسته و نیشابور و بخارا را از چنگ ترکان ویرانگر رها نموده بود. وقتی که محمود غزنوی، بار دیگر به خراسان بازگشت، اسمعیل به بخارا تاخت و با پیروزی به پایتخت درآمد، اما پیش از ورود به شهر، همچون گذشته، نخست بر «تل ابوحفص»^۲ فرود آمد تا بقعه «خواجه ابوحفص سفدی»^۳ را زیارت کند.

منتصر در آن هنگام، و در گوشه‌ای از بقعه از سوی درویش جوان خوش سیمایی که برایش آشنا و شگفت آور بود مورد استقبال قرار گرفت و ساعتی با یکدیگر به گفتگو پرداختند.

هنگام خروج از بقعه، سخنان اسمعیل شنیده شد که می‌گفت:

- پورسینا. چند روزی درنگ کن. اکنون، گاه رفتن نیست. اگر من بر تخت موروثی

مستقر شوم، هرگز دست از تو نخواهم کشید. تا من اینجا هستم، از بخارا نرو... من با تو کار زیادی دارم.

سپیده دم یکی از روزهای سال ۳۹۱ که بخارا در سایه امن اسمعیل منتصر، آرامیده بود و از خروج او آگاهی نداشت، جوانی نورسیده به نام محمود بن عبدالله، از تل ابو حفص فرود آمد و به کوی مغان رفت و پیش از نیمروز، با دوتن ازدانایان و آگاهان شهر بازگشت. یکی از ایشان فقیه و پارسای یگانه، «ابوبکر برقی» (بره ای) خوارزمی و دیگری استاد فنون ریاضی، یعنی «ابوالحسین عروسی»، همسایگان فرزانه بوعلی بودند و درویشی که در غرفه پشت بقعه از ایشان استقبال کرد، کسی جز همان بوعلی نبود. گفتگو آغاز شد و نخست ابوالحسین عروسی گفت:

- خواجه بوعلی. دیگر ماندن شما در این بقعه برای چیست؟ تا کی می خواهید پنهان و ناشناس بمانید؟

ابوبکر برقی برسرخنان ابوالحسین افزود:

- استاد پورسینا، اینک که بار دیگر امیر منتصر بر تخت پدری بازگشته و ایلک خان به آن سوی رود سیحون گریخته، دیگر به چه می اندیشید؟ بهتر است به شهر و درس و کار خویش بازگردید و تا هنگامی که خانه آسیب دیده خود را آباد نکرده اید، در خانه ما بمانید. وجود شما بیگمان مایه آبرو و سرفرازی ماست.

بوعلی پاسخ داد:

- شما آزادگان، حق استادی برگردن من دارید و پاس خاطر شما بر من واجب است. اما آنچه که می پندارید درست نیست... بلا از بالای سرما نرفته و ریشه نامردمی کنده نشده است می دانید که مردم آگاه از هر گوشه جهان بدین بقعه می آیند و خبرهایی می آورند. من اخبار ناگواری از آن سوی رود سیحون دارم. بزودی سم اسبان خانیه و غزنویه خاک این تل پرآوازه را که بر سر راهشان است به شهر بخارا خواهند ریخت.

بوعلی پس از اندکی درنگ ادامه داد:

- به گمانم نمی دانید که شب پیش، اسمعیل از بخارا رفت، یا بهتر است بگویم که گریخت! خوب اگر منتصر از ترک تازی ایلک خان، همچون گذشته آگاهی نداشت، بخارا را رها نمی کرد...

بوالحسن و بوبکر پرسیدند:

- شما از کجا دانستید؟... چرا کسی آگاه نشد؟

- نیمه شب؛ باز هم به تنهایی به زیارت و بلکه به وداع بقعه آمد... این بار، جز چند تن از یاران جوانمردش، کسی در رکابش نبود... آری دوستان بزرگوار... مگر فراموش کرده اید؟ مگر بیاد ندارید؟

آن روز که به شهر درآمد، و به کاخ کهندژ و از آنجا به «جوی مولیان» رفت، از پیشواز سرد و ترس آلودی که مردم بخارا از او کردند، باید ناکامی و شکست نزدیک او را درمی یافتیم. ایلک خان و محمود، دست بردار نیستند و بزودی باز خواهند گشت. محمود خراسان را قبضه کرده و رود جیحون را مرز خراسان با ماوراءالنهر قرار داده است. دیگر ماندن در بخارا، و بلکه در این بقعه هم برای من که آماج کینه ترکان متعصب هستم، امن و به مصلحت نیست.

- می خواهی شهر و دیار خود را رها کنی و به سرزمین دیگر بروی؟

- آری بزودی خواهم رفت.

- به کجا؟

- اکنون بدرستی نمی دانم. شاید به خوارزم و درپناه «خواجه ابوالحسین سهلی» و «امیر ابوالعباس خوارزمشاه» می دانید که این وزیر و پادشاه، هردو، دانا و نیکمرد و دانش دوست هستند و دانشمندان یگانه روزگار را به درگاه خود گرد آورده اند.

آیا نام و آوازه بزرگمردانی چون «ابوریحان» و «ابوسهل» و «ابونصر» و «ابوالخیر» را شنیده اید و پایه و مایه ایشان را در همه رشته های علوم عقلی و نقلی، ریاضی، هیئت، نجوم و ادب و حکمت، می دانید؟ من باید به دیدار این فرزندان آزاده و آگاهان یگانه برسم. و این فرصت اکنون فرارسیده است.

عروضی گفت: حال که چاره ای از رفتن ندارید، پس تا هروقت که در بخارا هستید،

پیش ما باشید.

- چنین کاری نمی توانم بکنم و تا هروقت که اینجا هستم، از کنار خاک پاک جانان گرانمایه ام، یعنی پدر و مادر فداکارم، جدا نخواهم شد، می دانید؟ از آن هنگام که روی از این جهان در کشیده اند يك دم هم از کنارشان دور نشده ام و این چند روزی را که باقی مانده است، نباید از دست بدهم.

زاهد سالخورده، ابوبکر برقی، نگاهی به دوستش ابوالحسین عروضی کرد و گفت:

- می بینید؟... نه تنها در جایگاه علم و حکمت، که در همه احساس و عواطف پاک انسانی

نیز، پیشوایی و بزرگواری خود را نشان داده است.

بوعلی همچنانکه نگاهش به گوشه ای از تل ابوحفص دوخته شده بود به سخن ادامه

داد:

- سروران من. به گمانم دیگر هرگز آنچنان پدر و مادری، پای به جهان نخواهند گزارد. یاران من! از حق بسیار بزرگی که در پرورش تن و روان من داشته‌اند، سخن نمی‌گویم، زیرا برهمگان آشکار است... اما کسی جز خود من از آن همه وفا و یکدلی که نسبت بهم داشته‌اند، آگاهی ندارد. آیا کسی هرگز اینچنین صفا و پیوند روحی و جسمی دیده یا شنیده است؟... آیا می‌دانید؟ وقتی که پدرم عبدالله، واپسین فروغ زندگی را در سیمای مادر نازنینم دید، در کنار بسترش نشست و آرام و استوار گفت:

- «آسوده باش ستاره من... و بدان که من بی‌توزنده نخواهم ماند. جان و زندگی من به زندگی تو پیوسته است.»... و آنگاه دست در آغوش او افکند و آرام گرفت و ساعتی دیگر، روان پاک هردو، به جهان دیگر پرواز کرده بود. کجا چنین پیوند و یگانگی جسمی و روحی می‌توان یافت؟!

بویکر برقی با افسوس گفت:

- آری، درست است. من درهمسایگی شما گواه این رویداد سوزناک بوده‌ام. این واقعه شگفت‌انگیز، خود داستانی تاریخی شده و در همه جا ورد زبانهاست. آنان، هم در زندگی، و هم به هنگام وفات نیکبخت بودند... روانشان شاد باد که با پرورش نهال برومندی چون پورسینا، نام نیک خود را جاودانی ساخته‌اند.

- خوب حال از خودمان بگوئیم استاد. گویا با ما کاری و سخنی داشتی که مارا بدینجا فرا خوانده‌ای.

بوعلی که تا آن‌دم در اندیشه و رؤیای گذشته غرق شده بود به خود آمد و گفت:

- آری سروران من، شما نیک مردان آزاده را تا بدینجا رنجه کرده‌ام؛ نخست پرداخت دین خودم، یعنی سپردن کتابهایی که از من خواسته بودید که برای شما بنویسم. من در نوشتن آنها شتاب کرده‌ام و اگر مرا اینچنین نیاززده بودند، پاکیزه‌تر نوشته می‌شد.

کتاب الحاصل والمحصل که شامل همه علوم متداول زمانه ماست در بیست مجلد نوشته‌ام، و کتاب البر والامم را در اخلاق و رساله‌ای نیز در معاد نوشته‌ام و کتاب دیگر در «معانی حروف فواتح سورهای قرآن» است که برای عالم بزرگ و فقیه و مفسر پارسا، ابوبکر برقی نوشته‌ام، و دیوان شعر ایشان را هم پیش از این شرح کرده بودم. و برای استاد ابوالحسین عروزی کتاب المجموع را که شامل و جامع همه دانشها، بجز ریاضی است نوشته‌ام، و اینک در روبروی شماست و امیدوارم از من بپذیرید و سرافرازم کنید.

چشمان هردو عالم کهنسال، به چهرهٔ بوعلی خیره مانده بود و سخنی در ذهن خود نمی یافتند تا اندازهٔ شکر و شگفتی و حق شناسی خود را ابراز دارند. هرگز در اندیشه و باور خود نداشتند که در این روزگار اندک، آن هم با چنان دل مشغولیه‌ها، چنین کتابهای بزرگ و گرانبهای را بدست آورند.

می خواستند هرچه بیشتر شکر گزاری و ثناگوئی کنند، اما بوعلی همچنان به سخن ادامه می داد و می گفت:

- کار دیگر، یا خواهش دیگر من که می دانم مایهٔ رنج و گرفتاری شما خواهد شد این است که خانهٔ مرا که از جور و بدخواهی نامردمان، آسیب فراوان هم دیده است بفروشید. شنیده ام بعضی همسایگان ما، خواهان آن هستند؛ و از بهای آن هرچه زودتر و بیاری و همکاری برادرم محمود، که مساح آزموده ای هم شده است، بقعه استواری از سنگ و ساروج و آهک و خشت پخته (آجر) بر مزار پدر و مادرم برپا کنید. در این باره وصیتنامه و وکالتنامه نوشته و نزد قاضی شهر که او را می شناسید و از یاران ماست، فرستاده ام. آیا این کار رنج آور را به عهده می گیرید و به انجام می رسانید؟ از این خواهش، چهرهٔ دو دوست سالخوردهٔ بوعلی شکفته و شادمان شد و با سپاس فراوان گفتند:

- بجان می پذیریم و همهٔ توش و توان خود را در این کار بکار می بریم. هم اکنون و از همین دم و از همین جا به پای می خیزیم و آغاز می کنیم. اما باید بدانیم که این شتاب برای چیست پورسینا؟

بوعلی همچنانکه با سرو دست به سوی مشرق اشاره می کرد، پاسخ داد:
- ایلک خان به بخارا می تازد و دور نیست که تا چند روز دیگر هزاران سوار ترك برای گورستان بگذرد و اگر بنا و بقعه ای بر مزار و خاک تازهٔ این نازنینان نباشد، خاکشان پایمال چند هزار سم اسب خواهد شد. من این بلا را بالای سر این شهر می بینم.

ابوالحسین عروضی با اندوه و نگرانی بسیار، سر به سوی آسمان کرد و گفت:
- باید از این بلای آسمانی به خدا پناه ببریم. و بوعلی با افسردگی بسیار پاسخ داد:
- می باید به خدا پناه ببریم، اما این، بلایی آسمانی نیست، بلایی زمینی است که به دست دو غلام نمک نشناس (فائق و بکتوزون) بر سر این مردم پاك سرشت فرود آمده؛ و دیدید که نخست گلوی آندو خیانتکار را گرفت.

این بلا، بلای بلاساغون است که باید خود مردم به دفع آن برخیزند؛ اما افسوس!... افسوس که نه دیگر، «نصر» و «منصوری» (امیران نامدار سامانی) دارند و نه «منتصر» را، که تنها

دافع بلای بلاساغون همو بود و بس.

پانوش:

۱. بلاساغون، پایتخت شاهان خانیه، یا آل افراسیاب، در ترکستان شرقی بوده است.
۲. «... خاك اوبه دروازه نور معروف است. و آن جای، دعا مستجاب است و آن تل را تل خواجه امام ابوحنیفه خوانند و آنجا مسجدها و صومعه هاست و پیوسته مجاوران می باشند و بدان خاك تبرك كنند.» ص ۶۸ تاریخ بخارا.
۳. «... و خواجه امام ابوحنیفه کبیر بخاری رحمه الله علیه... کسی مثل آن نبوده است (در زهد و علم) و بخارا بسبب وی قبه الاسلام شده است. و سبب آنکه اهل بخارا با علم شدند و علم در آنجا فاش شد و ائمه و علما محترم گشتند، سبب او شده است...» ص ۶۶ تاریخ بخارا.

گفتار نوزدهم

واردات خوارزم

سرزمین خوارزم، دردل بیابانهای سیاه و بیکران قرار داشت و مرکز آن شهر گرگانج، یا جرجانیه بود. دشت خاوران و ریگزار آموی، از شمال و مشرق و جنوب، خوارزم را چون نگین انگشتری در میان داشتند و رود بهناور جیحون، از مشرق تا شمال غربی آن، مرز طبیعی ماوراءالنهر و خراسان، با خوارزم بشمار می آمد و از اینروی، آمد و شد به آن ناحیه دشوار و پرمخاطره بود، اما همواره گله های بزرگ گاو و گوسفند و خیل بی شمار اسبان، از نواحی دور و نزدیک، به سرزمین خوارزم می آمدند و پس از چند ماه توقف و چرای مراتع بی پایان آن، به چراگاههای دیگر کوچ می کردند. این ناحیه در روزگار سامانیان از نقاط آباد و پر نعمت ماوراءالنهر بشمار می آمد و از جهت پرورش چهارپایان بویژه گاو و گوسفند و اسب، اهمیت بسیار داشت و صادرات پوست بره و کلاههای پوستی گرانبهای آن، مال و ثروت گزافی نصیب مردم آن دیار می کرد.

حکومت و فرمانروایی خوارزم تا اواخر عهد سامانیان، به دست مأموران سامانی، یا دست نشانده و فرمانبردار آل سامان بود، اما چند سال پیش از زوال دولت آن دودمان، خوارزمشاهان، استقلال خود را بدست آورده بودند، لیکن همواره به سامانیان وفادار بودند.



نماز عید فطر سال ۳۹۱ هجری در نمازگاه و مسجد جامع شهر گرگانج به پایان رسیده بود و نمازگزاران پراکنده می شدند که دو جوان غریب به نام حسین و محمود، به همراه غلامی، وارد شهر شدند و به جستجوی سرپناهی، کوی و برزن این شهر ناشناس را تا میدان بزرگ که نزدیک مسجد جامع بود پیمودند و چون راه بجایی نیافتند، بناچار در گوشه ای از مسجد جامع فرود آمدند و به پاکیزگی و آراستن سروروی و جامه های گردآلود خویش پرداختند. در آن سوی حیاط مسجد، و در گرداگرد ایوان بزرگی که به شبستان اصلی می پیوست، گروهی که در جامه عالمان و فقیهان و دانش پژوهان بودند، فراهم آمده و در باب مسائل علمی و شرعی مباحثه و مذاکره می کردند.

مردی محتشم، با جبه و دستاری گرانبها، در صدر ایوان نشسته بود و دسته ای از غلامان و ملازمان پیرامون ایوان را زیر نظر داشتند و دانشمندان تازه وارد را راهنمایی می کردند. مسئله ای که طرح شده بود، توجه یکی از دو جوان را که هماندم به مسجد راه یافته و در نزدیکی ایوان نشسته بود، جلب کرد. کم کم خود را به کفش کن ایوان رسانید و پیش از آنکه در گوشه ای بنشیند، به آواز بلند سلام گفت، اما جوابی نشنید، زیرا که همگی چشم به دهان همان مرد محتشم دیوانی که کسی جز «ابوالحسین احمد بن محمد سهلی» وزیر دانشمند و دانش دوست خوارزمشاه نبود، دوخته بودند و گوش به سخنان او داشتند. مرد جوان مسافر که ظاهراً بیست و دو ساله می نمود و در جامه فقیهان و با دستار و «تحت الحنك» بود، از این بی اعتنائی، سخت دلگیر و برافروخته شد و زیر لب، آیه ای از قرآن تلاوت کرد که معنی و مضمون آن چنین بود:

«هرگاه شما را سلام و تحیت گویند، بهتر از آن یا همانند آن پاسخ گویند»^۱ و این آیه را آنچنان با فصاحت کامل قرائت کرد که توجه اطرافیان به سوی او جلب شد و کم کم سخن در دهان ابوالحسین وزیر باقی ماند و نگاهها به جانب مرد غریب برگشت.

این شجاعت و صراحت بیان از جوانی غریب و گردآلود که در جمع عالمان و بزرگان جای گرفته بود، بسیار شگفت می نمود و از آن شگفت تر اظهار نظر فوری در مسئله مطروحه بود که آهسته با مرد غریب دیگر و یا مرد دانشمند گرانمایه ای که در کنارش نشسته بود در میان می گذاشت.

مسئله «اخذ باج و خراج» از صادرات و واردات گله های گاو و گوسفند و اسب در قلمرو خوارزم بود که اینك حکم شرعی آن به دستور خوارزمشاه، از علما و فقهای بزرگ استفسار و استفتاء می شد.

سخن بدین جا رسیده بود که: این باج و خراج از دیر باز گرفته می شد اما «میزان و حساب و کتاب و مأخذ» نداشته، و اینک این مسئله مطرح است که «آیا اخذ آن، از نظر شرعی، چه صورتی دارد». مجلس سکوت کرده و توجه همگان به مرد جوان تازه وارد، و سخنانی که با یکی از مجلسیان می گفت و او با دقت و علاقه گوش می داد، معطوف شده بود.

بیگمان، اگر چنین وضع اهانت آمیزی برای شخص دیگری که در موقعیت خواجه ابوالحسین وزیر بود، پیش می آمد، هرگز قابل بخشش نبود، اما او که همواره پاس خاطر اهل علم را وظیفه خود می دانست، با شکیبایی و وقار مخصوصی پرسید:

- جناب خواجه ابوسهل. گفتگو از چیست؟ آیه شریفه قرآن را شما تلاوت کردید؟ ابوسهل مسیحی (جرجانی)، چنانکه گفتی، به ناگهان گنجی یافته است، با آهنگ شادی بخش پاسخ داد:

- خیر، خواجه بزرگ. آیه قرآن را این جوان غریب تلاوت کرد و چنین پیدا است که اهل علم و بحث و کتاب است و همچنین، آگاه و هوشیار.

- بسیار خوب. چشم ما روشن. وجود اهل علم برای ما نعمت و غنیمتی بزرگ است، اما شما در این یکدم چگونه به مراتب علمی ایشان پی بردید؟ مگر پیش از این او را می شناختید؟ - هرگز خواجه. اما از همان تلاوت آیه از قرآن و پاسخ فی المجلس به مسئله مطروحه، قدر علم و بینش و درایتش بر من آشکار گشت.

همه حاضران، خیره به سیمای جوان غریب نگریستند و با هم گفتند:

- جواب مسئله چیست؟... ایشان چه پاسخ داده اند؟

ابوسهل گفت:

- این مرد عالم فقیه می گوید که، این يك مسئله عرفی است و مسائل عرفی که با قوانین و اصول فقهی و احکام شرع مخالفت و تعارضی نداشته باشند، و بر اصل عدالت و مساوات منطبق و در جهت رفاه مردم باشند، نوعاً جایز و مباحند و اصل «اباحه» بر آن جاری است، به شرط آنکه اولاً معلوم و معین باشند و ثانیاً اخذ از غیر حق و بذل بناحق نباشد.

به دنبال اندکی خاموشی، حاضران دو بدو، به گفتگو پرداختند و بحث در گرفت... و ابوالحسین سهلی برای آنکه حکم واحد بی شبهه ای بدست آورد نظر علمای حاضر را يك بيك پرسید:

- «استاد ابوریحان (بیرونی)، بسیار ساکت و آرام نشسته ای؟ نظر شما در این مسئله

چیست؟

- خواجه ابوالحسن. من فقیه نیستم، و جز در مسائل ریاضی و هیئت و نجوم و فلسفه حق اظهار نظر ندارم.

- استاد ابونصر (عراق) شما چه می‌گویید؟

- من تنها، مسائل ریاضی و موسیقی را مطالعه کرده‌ام و مسائل شرعی را در حدّیک فقیه نمی‌شناسم.

- جناب خواجه ابوالخیر (خمار) - جناب خواجه ابوسهل؟ شما چه می‌فرمایید؟
ابوسهل، نگاهی به جمع حاضران و سپس به سوی مرد جوان غریب افکند و پاسخ داد:
- خواجه سهلی. ایشان درست می‌گویند، حکم شرعی همین است... و همه فقهای حاضر، نظر این جوان دانشمند را تصدیق دارند.
سهلی، با چهره‌ای حاکی از خرسندی و مهربانی به سوی جوان تازه وارد نگرست و گفت:

- ورود شما را به این جمع عالمان بزرگوار خوشامد می‌گویم. اما بهتر است بدانم که تلاوت آن آیه شریفه به چه منظور بود؟ و تا چه اندازه به مسئله مطروحه مربوط می‌شد.
- جوان تازه وارد سر فرود آورد و پاسخ داد:
- مقصود جناب خواجه بزرگ همان مسئله صادرات و واردات است؟
- آری، همین مسئله.

- چنین است خواجه، و بی‌ارتباط نیست! چون بنا به حدیث معروف «للوارد علی المورد سلام» من بنده، گرچه از آن واردات خوارزم نبودم که مشمول باج و خراج باشم، اما وارد بر شما بودم و به حکم شرع، جواب سلام من بر شما واجب بود!
از این سخنان، سهلی و همه حاضران به خنده افتادند و با کلمات و عبارات:
«درست است... آفرین بر شما. راست می‌گوی.» گفته‌های او را تأیید و تصدیق کردند و سهلی ادامه داد:

- آری؛ چنین است که گفتم. جواب سلام شما بر ما واجب بود.
- پوزش مرا از این سخن بهذیرید که بگویم: شما ترك واجب کردید و ترك واجب گناه و معصیت است.

- باز هم سخن سخته‌ای گفتم؛ اما خداوند در توبه و بازگشت را گشوده و خود نیز بخشنده و توبه پذیر است؛ بویژه اگر به ادای واجب یا، به قضای آن قیام کنیم و اینک ما با اخلاص تمام بر شما سلام و تحیت می‌گوییم و حضورت را در میان خود گرامی می‌داریم. حال

بگو از کجایی و در خوارزم چه می کنی و چه می جویی؟
 مرد غریب درحالی که بادست و نگاه به دانشمندانی که گرداگرد ایوان نشسته و مجذوب شیوایی و استواری سخن او بودند، اشاره می کرد پاسخ داد:
 - از بخارا می آیم. و به دیدار فرزنانگان گرانمایه ای که تنها در اینجا می توانم بیابم، و به جستجوی وزیر دانش پژوه، خواجه ابوالحسین سهلی و در پناه حضرت خوارزمشاه، آمده ام، که اینک تقدیر خداوند بزرگ، مرا به آستانشان، رهنمون شده است. آیا درست یافته ام؟
 - آری آزاد مرد، درست یافته ای. نامت چیست؟
 - ابوعلی، حسین بن عبدالله بن سینا...

غریو شادی و غلغله از میان حاضران برخاست و هریک با سخن و گفتاری، ورود بوعلی را خوشامد گفتند.

و سهلی در حالی که آغوش گشوده بود و به پای می خواست، با شیفستگی تمام گفت:
 - سلام بر توای پور سینای فرزانه. نام و آوازه و کتابهایت پیش از خودت به شهر و دیار ما آمده. آری... درست یافته ای. اما ما هم به گنجینه و غنیمتی بزرگ دسته یافته ایم. پیشتر بیا تا سروریت را ببوسم. اما نه؛ همانجا بمان، تا من به زیارتت بشتابم. باید هرچه زودتر به مجلس خوارزمشاه برویم و خاطر پادشاه دانش دوست و دانشمند پرور را از دیدارت شاد کنیم. جای دانای جامعی چون بوعلی، در «انجمن دانش» خوارزم که هر پنجشنبه شب، با حضور و ریاست خوارزمشاه، تشکیل می شود، براستی خالی بود و اینک با حضورت، رونق و مایه بیشتری می گیرد.

برخیز و با دانشمندان یگانه روزگار که به دیدارشان شتافتی مصافحه کن. همه این آزادگان به دیدارت شاد شدند و من بیش از همه خود را شاد و نیکبخت می یابم. برخیز پور سینای من، تا خوارزمشاه، شریفترین و گرانمایه ترین «واردات خوارزم» را بشناسد، برخیز.

پانویشت:

۱. سوره ۴ آیه ۸۵

گفتار بیستم

شش برابر بیش از گرسنگی

«خواجه حسین بن علی میکال نیشابوری» که از مردان بزرگ دربار محمود غزنوی و به مرد «شمشیر و قلم» معروف بود، هنگامی به دروازه شهر گرگانج نزدیک می شد که موضوع و مقصود از سفر وی، برای خوارزمشاه آشکار بود. و او آنچه به مقتضای وقت و صفت جوانمردی برخویش لازم می دید، به انجام رسانیده بود.

خواجه حسن میکال با سیصد سوارزبده آهن پوش، راه دراز و دشوار غزنین به خوارزم را با شتاب پیموده و نامه ای از محمود غزنوی برای «ابوالعباس مأمون بن مأمون خوارزمشاه»، که شوهر خواهر سلطان نیز بود، به همراه آورده بود، اما مأمون خوارزمشاه مضمون نامه را پیش از ورود سفیر می دانست و این آگاهی به وسیله جوانی خوارزمی که از خواص خوارزمشاه و راهنما و میهماندار خواجه میکال بود، برای او فاش شده بود و از این روی شب پیش از ورود سفیر محمود، چندن تن جمازه سوار، با شتاب فراوان از دروازه جنوبی شهر گرگانج بیرون شده و از دل بیابان بیکران «دشت خاوران» راه خراسان را درپیش گرفته و فرسنگها دور شده بودند. غرض و مقصود اصلی از سفر خواجه حسن میکال، همراه بردن گروهی از دانشمندان گرانمایه و نام آور مقیم خوارزم، به درگاه محمود غزنوی بود،^۱ که اینک دو تن از ایشان از دسترس سفیر محمود بدر رفته و در بدری و سرگردانی و آزادگی را بر بارگاه پرشکوه سلطان

محمود غزنوی ترجیح داده بودند.

پیر مردی فرسوده و کهنسال که تاب این تندروی مداوم را نداشت، بادو جوان نیرومند و غلامی و یک راهنما همسفر بود و اگر به رعایت حال آن پیر گرانمایه، یعنی ابوسهل مسیحی نبود، دوروزه خود را به مرز خراسان رسانیده بودند.

ابوسهل (عیسی بن یحیی مسیحی جرجانی) از پزشکان و فیلسوفان بزرگ روزگار و از مردم گرگان بود که به سبب توجه و علاقه و دانش دوستی خواجه ابوالحسین وزیر، و شاهان خوارزم (علی بن مأمون و مأمون بن مأمون)، همچون بسیاری از دانشمندان نامدار دیگر، سالها، در گرگانج، جای گرفته و با نوایفی چون ابوریحان بیرونی و ابوالخیر خمار، و ابونصر عراق (و شاید و به احتمال زیاد، «ابومنصور ثعالبی»، مؤلف «یتیمه الدهر» و بسیاری کتابهای گرانمایه دیگر) همنشینی و بحث و فحص کرده و درس گفته و بهره داده و بهره گرفته بود و نیز مدت دوازده سال تمام، انیس و جلیس و همدل و همسخن مردی بود که پادشاهان و امیران و گردنکشان روزگار، آرزوی دیدار و همنشینی و هم سخنی او را داشتند و به حضور او در دستگاه خود فخر و مباهات می فروختند و او همان حسین بن عبدالله بن سینا بود که اینک در این سفر پرمخاطره، با برادرش محمود و غلامی وفادار، همسفر و همراه و پرستار ابوسهل مسیحی بودند. محمود غزنوی که خراسان و سیستان و نیمی از هندوستان را به چنگ آورده و شاهان و امیران آزاده ای را مغلوب، یا مرعوب و دست نشانده خود ساخته و شاعران و مدیحه سرایان بسیاری را به چاپلوسی و ثناگویی خود واداشته بود، می خواست این دانایان و فرزنانگان بیماند را که در پناه امیر و وزیری آزاده و دانشمند و نیکخواه، گرد هم آمده بودند و به آزادگی روزگار می گذرانیدند چون دیگر ریزه خواران بی آبروی، به بارگاه غزنین بکشاند و نام خود را بیش از دیگر شاهان ستمکار روزگار، بلند آوازه کند.

اما آزادگان بلند پروازی چون ابوسهل مسیحی و ابوعلی سینا، نمی توانستند در قفس تنگ غرور و خودخواهی و تعصبات بی پایه محمود غزنوی، اسیر و جیره خوار نامردمان باشند، از اینروی با کمترین زادوتوشه، به سوی شرف و آزادی، در راهی سخت و پرمخاطره گام نهاده بودند.

شتران تندرو که به «کشتی صحرا» معروف بودند، می توانستند، بی خورد و خواب روزها و شبها بتازند و سر نشینان خود را که سخت خسته و فرسوده شده بودند، از قلمرو خوارزم دور کنند.

اما چنین نشد و گمراهی راهنما، به درازی سفر افزود و حادثه ای ناگوار آفرید و مایه درد

و اندوه مسافران شد.

روز چهارم، باد سختی برخاست و ریگ‌های ریز و درشت و خار و خاشاک را چون امواج خروشان دریا، از جای کند. جهان تیره و تار شد و شن و خاک، زمین و آسمان را پوشانید. باد بی‌امان، دانه‌های ریگ و شن را بر سروروی مسافران سرگردان، می‌کوفت و اندام بن‌ناز پرورده آنان را در میان خروارها شن و خاک که از آسمان فرو می‌ریخت پنهان می‌ساخت و باد گرم و سوزان، چون شراره‌هایی از دهانه تنور تافته، می‌جهید و دم زدن را دشوار می‌ساخت. ساعتها می‌گذشت و مسافران ره گم کرده توفان زده، که با وزش باد و ضربات شنهای روان، هریک به سویی افتاده و بادیو مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند، از حال و روز و مرگ و زندگی یکدیگر بی‌خبر مانده بودند و آوازی جز خروش هراس انگیز باد و ریزش شن نمی‌شنیدند.

حوالی عصر، اندك اندك، باد آرام گرفت، اما بزودی تاریکی شب فرا رسید. مسافران سرگشته نیز اگر زنده مانده بودند، تنها و خسته و مجروح و نالان به گوشه‌ای افتاده باتشنگی و گرسنگی و درد و ناامیدی دست به گریبان بودند.

روز دیگر که خورشید بالا آمد، چهارتن خسته و گرسنه و تشنه، نیمه جانی بدر برده بودند، اما يك تن از ایشان به وضعی رقت انگیز، جان سپرده و شتران جمازه نیز بهر سوی رمیده بودند.

بوعلی با شتاب به معاینه جسد پرداخت و پس از نثار چند قطره اشك، گفت:
- دریغ و افسوس! او نیم شب در کام مرگ فرو رفته، و اگر پس از آرامش توفان، او را یافته بودیم، چنین بزرگمرد گرانمایه‌ای از دست ما نمی‌رفت. محمود! یاری کن تا پیش از آنکه درندگان به بوی مردار، ما را در میان گیرند. او را به خاک سپاریم. راهنما و غلام به جستجوی شتران رفته‌اند؛ درنگ نباید کرد... او عالمی نيك مرد و حکیمی روشن بین بود و بر من حق پدری و استادی داشت. دریفا که دیگر هیچگاه آزاد مردی چون او نخواهیم یافت.

محمود درحالی که گریه گلایش را گرفته بود، بریده بریده گفت:
- آشکار بود که او تاب و توان این همه رنج و سختی را نمی‌آورد و از چنین توفان جانستانی، رهایی نمی‌یافت.

بوعلی همچنانکه با نوك خمیده خنجر، زمین را می‌کند، پاسخ داد:
- نه برادر. چنین نیست او با وجود پیری و ناتوانی، سختی توفان را از سرگذرانیده و تا باسی از شب نیز زنده بوده؛ زیرا همان گونه که خود سال‌ها گواه بوده‌ام، او به رنج و امساک و کم

خوری و شب‌زنده‌داری خو گرفته بود و اگر همان شامگاه دیروز، آبی به لبش رسیده بود، جان بدر می‌برد.

- یعنی می‌گویید که خواجه ابوسهل، از تشنگی درگذشته است؟
- آری محمود. تشنگی از هر رنج دیگر کشنده‌تر است. از گرسنگی چندان اندیشناک
مباش؛ چون تشنگی شش برابر گرسنگی کشنده است. شش برابر بیش از گرسنگی.

پانوش:

۱. اعتبار تاریخی این داستان که از چهارمقاله عروضی سمرقندی (ص ۷۶-۸۰) اقتباس شده، مورد تردید قرار گرفته است، اما همه آن را نمی‌توان مردود دانست، چه ابوعبید جوزجانی در رساله شرح حال از زبان بوعلی به پاره‌ای از این رویداد اشاره کرده و چنین نوشته است:
«... پس از درگذشت پدرم، کار بر من دگرگون شد و ضرورت افتاد که از بخارا بیرون شوم و بگرگانج بروم و ابوالحسین سهلی که دوستدار این دانشها بود، در آنجا وزیر خوارزمشاه بود. مرا نزد پادشاه که علی بن مأمون بود برد و من جامه فقیهان داشتم با طیلسان و تحت الحنک. و ماهواری (ماهیان‌های) که برای چون من بسنده بود، برقرار کردند... و پس از آن ضرورت پیش آمد که از آنجا بیرون بروم (بخراسان و سپس گرگان و بقصد قابوس...)» (رساله شرح حال، از زبان بوعلی به قلم ابوعبید).

گفتار بیست و یکم

دروازه بان ندید

شهر نیشابور، یا «ابرشهر» که بزرگترین و آبادترین شهرهای خراسان بزرگ و پایتخت دوم سامانیان و غزنویان بشمار می آمد، به دنبال هفته ها سرما و یخبندان نابهنگام، آرام آرام از زیر انبوه برف و یخ بیرون می خزید و گرمای جانبخش بهاری، به کوی و برزن و بازارها و روستاهای نزدیک آن رنگ زندگی می بخشید، اما سرما و برف و بوران در قسمتهای شرقی آن بیداد می کرد.

کاروان کوچکی که چند روز پیش از دروازه «شادیخ»^۱ به شهر در آمده بود پیشاهنگ کاروانهای بزرگی بود که به تدریج از راه می رسید.

سه مسافر غریب بخارایی که بارنج بسیار، راه طولانی خوارزم به خراسان را پیموده و دشت خاوران و شهرهای نسا و میهنه و باورد، و سپس طوس و سمنگان و شایگان را تا به این شهر پشت سر نهاده بودند، با همین کاروان وارد نیشابور شده و نزدیک خانگاه صوفی و عارف بزرگ «شیخ ابوسعید ابوالخیر»^۲ فرود آمده بودند. آنها می خواستند ناشناس و پوشیده از مردم، این صوفی را که به «پیرمیهن» معروف بود زیارت کرده^۳ و شتابان رهسپار گرگان شوند. زیرا شنیده می شد که فرستادگان محمود غزنوی، شهر به شهر می شتابند و اینک به دروازه های شهر نیشابور نزدیک می شوند، تا به مردی که او را ابوعلی سینا می نامند و ردپای او را تا بدین شهر،

یافته اند، دست یابند.

این خبر که یکباره در شهر پیچیده بود، نمی توانست این سه مسافر غریب را پس از سه چهار روز، خانه نشینی، از گردش و دیدار شهر نیشابور بازدارد، زیرا جاذبه و گستردگی این شهر نه چنان بود که بتوانند بآسانی از آن دل برکنند و به این سوی و آن سوی سرک نکشند. در یکی از روزها که فراغتی یافته و توانسته بودند، با سر و روی پوشیده به کوی و برزن پای نهند، از جوش و خروش مردم این شهر زنده و فعال، به حیرت افتاده بودند.

وسعت کوی و برزنهای بی شمار، میدانهای بسیار بزرگ و کثرت بازارهای آراسته و کاروانسراهای انباشته از کالاهای گوناگون گرانها؛ آبادی و زیبایی و پاکیزگی شهر، بویژه بازار بزرگ سنگفرش يك فرسنگی آن و نهر آبی که از زیر آن می گذشت و مایه طراوت و پاکیزگی آن می شد... و گروه گروه مردمی که در هر گوشه و کنار، گرد آمده، خرید و فروش، یا گفتگو و سخنوری، شعر خوانی، نقالی و چشم بندی و بندبازی می کردند، توجهشان را جلب می کرد و به ایستادن و تماشا وامی داشت.

نزدیک دروازه شمال شرقی که به راه^۲ جاجرم و گرگان گشوده می شد، انبوهی مردمان بیش از اندازه بود و هر دم بر کثرت آن افزوده می شد! مردم پیش می رفتند و به تصویری که بر روی چوبی از پشت بام آویخته شده بود، به دقت و کنجکاوی می نگریستند و سپس جای جای و گوشه به گوشه گرد می آمدند و گفتگو و پرس و جو می کردند.

چندتن پیر و جوان کمی دورتر از انبوه مردمان، سخن می گفتند و از گفتگویشان بوی دوستی و آشنایی به مشام جان مسافران غریب که نزدیک ایشان ایستاده بودند، می رسید. از اینرو بی پروا به جمع ایشان پیوستند، تا سبب هجوم این مردم را دریابند.

جوان نورسیده ای که تازه بدان گروه پیوسته بود، از پیر مرد سالخورده و خوشرویی

می پرسید:

- مولای من. این صورت کیست و چرا نزدیک دروازه آویخته اند؟ و پاسخ شنید:

- صورت مردی به نام ابوعلی سیناست؛ و در هرشش دروازه شهر آویخته اند.

- مقصود از این کار چیست؟

- گویا نشنیدی؟!... می گویند اهل بخارا است و مردی رافضی و شعوبی و دشمن سلطان

محمود است. از خوارزم گریخته و به خراسان آمده. هرکس او را بباید و به سه سالار خراسان بسپارد، یا نشانی ها و رد پای او را آگاهی دهد، جایزه و بیستگانی دریافت می کند.

- چرا به دروازه آویخته اند؟

- چون کاروانها و مسافران، جز از دروازه راهی برای آمد و شد ندارند. می دانی که راهها بسته بوده و جز کاروان کوچکی که هفته پیش رسیده، کسی رفت و آمد نکرده، اما تا یکی دو روز دیگر، کاروانها رفت و آمد را آغاز می کنند. هوا دارد رو بخوبی می رود، باید ما هم از فردا راهی کشتزار شویم و سخت به کار پردازیم. از هم اکنون آماده باش!

در این هنگام، جوانی دیگر، گامی پیش نهاد و گفت:

- یا شیخ! شما خوب می دانید که بوعلی دیگر در این شهر ناشناخته نیست و همه مردم نیشابور،^۵ از دیدار و گفتگوی او با شیخ ما (شیخ ابوسعید ابوالخیر) آگاهی دارند. مگر خود شما در آن مجلس حضور نداشتید؟

- پیر صوفی که به نام «مولای ابوعلی دقاق»^۶ خوانده می شد. درحالی که آرام آرام غوغای مردمان را به سوی خانه پشت سر می نهاد پاسخ داد:

- آری. در خانگاه شیخ بودم... مگر از دیدار و گفتگویشان برای شما نگفتم؟

- اشاره کوتاهی کردید.

- پس گوش کنید! هنگامی که بخانگاه ابوسعید درآمدم، مردی غریب و پاکیزه رویی را دیدم که به همراه خواجه «ابوالحسن عامری»^۷، در آستان در نشسته و بادل و جان به سخنان شیخ گوش می دهند.

ابوسعید همچنانکه گرم سخن بود، ناگهان رشته سخن را برید و با شگفتی و خشنودی گفت:

- «... چگونه است که امروز، سخن از حکمت بر زبان ما می رود؟... مگر بوعلی سینا در مجلس ماست؟... گویا آسمان دانی به دیدار آسمان بینی آمده است!»^۸ و از آن پس همه می دانید که چه پیش آمد.

- آری مولای ما. شنیدیم که شیخ ابوسعید فرود آمد و بوعلی را خوشامد گفت و در آغوش گرفت و به شبستان برد و سه روز و سه شب، در بروی خود بستند و جز به کارهای ضروری و نماز، بیرون نیامدند^۹ و کس ندانست که چه گفتند و چه شنیدند.

- و آنچه نیز پس از آن سه روز گفتند، خود نیز رازورمزی شده است و مردم از یکدیگر غرض و معنای آنها را می پرسند.

- آن سخنان چه بود؟

- مریدان شیخ از او پرسیدند: «یا شیخ. بوعلی را چگونه یافتی؟» و او پاسخ داد:

- «هرچه ما می بینیم، او می داند!»

و دوستان بوعلی از او پرسیدند. «استاد! شیخ را چگونه یافتی؟» و او پاسخ داد: «هرچه ما می‌دانیم، او می‌بیند.»^{۱۰}

- خوب، معنی این سخنان چیست، مولای ما؟

- یعنی هر راز و حقیقتی که برای بوعلی سینا «علم الیقین» است و به آن دانا و آگاه است، برای شیخ ما «عین الیقین» است، یعنی برای او روشن و آشکار است. اما برای این مرتبه (علم الیقین و عین الیقین) یا، دانایی و بینایی، مرتبه آخر آن «حق الیقین» یا دل آگاهی است که شیخ ما برای دست یابی بدان جایگاه آسمانی، می‌کوشد و رنج می‌برد.

- بوعلی خود، هم، چنانکه از رساله او به نام «مقامات العارفین»^{۱۱} و در پاسخ شیخ ما (ابوسعید ابوالخیر) نوشته پیدا است که به مقاماتی دست یافته، و برای رسیدن بدان مقامات می‌کوشیده است.

در این وقت مولای ابوعلی دقاق، ایستاد و پرسید:

- راستی کسی از شما، جایگاه او را می‌شناسد؟ باید هرچه زودتر بوعلی را بیابیم و.

- باید نشان او را در کوی شادیاخ جستجو کنیم؟

- پیرامون خانگاه پیر میهنه هم دیده شده.

- من می‌اندیشم که در خانه خواجه ابوالحسن عامری^{۱۲} پنهان شده؛ چطور است که با

هم به جستجوی او برویم و جایزه و بیستگانی را برابیم؟!

پیرمرد صوفی بانگاه تند و خیره‌ای به جوان گوینده نهیب زد:

- تو که اهل این کارها نبودی؟. جاسوسی و مردم آزاری از گناهان نابخشودنی است.

خداوند از برکت زمین و رنج بازوهایمان، روزی پاک به ما رسانیده و باز هم خواهد رسانید.

... آری می‌گویند، بوعلی سینا، رافضی و شعوبی است. مگر شعوبی در این شهر کم

است؟! بیش از نیمی از مردم نیشابور و پیرامون آن، چنینند! و از جمله خود من... و خود شما!

من چنین می‌اندیشم که اگر تو بوعلی را می‌یافتی، خود به استقبال خطر می‌شتافتی، تا او را به

جای امنی برسانی.

جوان، با شرمندگی و دست پاچگی گفت:

- مولای ما! سختم، جز هزل و لطیفه نبود اما آنچه لطیفه نیست و ما را به اندیشه و

چاره جویی واداشته است این است که دروازه‌ها بسته و رفت و آمد مردم بی‌اجازه و شناسایی

دروازه بانها میسر نیست! پس اگر هم او را می‌یافتیم، چگونه می‌توانستیم یاریش کنیم؟

- اگر او را بیابیم، راه گریزش را هم می‌دانم دل من روشن است که او را خواهم یافت.

اکنون برویم که هنگام نماز و نیاز است.

- مولای ما نگاه کنید. این همراهان ناشناس ما، کیانند.

- بیگانه و خبرچین نباشند؟

نگاههای تند و کنجکاو بسوی ایشان برگشت و در این میان، آواز شادمانه مولای ابوعلی دقاق بگوش رسید که می گفت:

- می بینید دوستان من! می بینید که بیگانه و جاسوس نیستند؟ استاد ما، بوعلی است؛ و ما چه آسان او را یافتیم؟... خواجه بوعلی! درود بر تو باد که امروز در شهر ما، جز از نام و آوازه تو، سخنی در میان مردمان نیست یاران درنگ نکنید... باید هرچه زودتر از این غوغا و هیاهو بگریزیم و برای کشت و کار فردا آماده شویم... برویم.

از بامدادان هوای ملایم و آفتاب گرم و دلچسب، مردمان کاری را به سوی کار و کسب و کشت و ورز، می کشانید و کوی برزن و بازارها و روستاها را به جنب و جوش می آورد. دسته دسته عابرو کشاورز و کدیور، با چهارپا و ابزار کشت و کار، در پشت دروازه، گرد آمده و آهنگ کشتزار و روستا را داشتند، اما آمد و شد از دروازه ها بکندی انجام می شد. در مدخل دروازه، رهگذران را نگاه می داشتند و با تصویری که به دیوار آویخته بود، مطابقه و مقابله می کردند و پس از دقت و واریسی بسیار، در چهره و اندام و جامه هایشان اجازه عبور می دادند.

نهیب و تازیانه دروازه بانان، از فشار مردمان نمی کاست و ناله و غلغله انبوه رهگذران، در سختگیری کارگزاران تأثیری نداشت! اما برای چهره های نامدار و آشنا، و همراهانشان در دم، راه گشوده می شد و عبور از دروازه، مشکلی نبود؛ از اینروی برای مولای ابوعلی دقاق و همراهانش، با درود و اکرام، دروازه باز و راه گشوده شد و آنان در حالی که شتابان از شهر دور می شدند، از خنده های بلند نمی توانستند خودداری کنند.

مولای دقاق، همچنانکه به سراپای یکی از همراهان خود می نگریست، به آواز بلند گفت:

- خواجه بوعلی. جامه های خودت را بپوش، چون با این جامه مبدل هم، هیچ به روستایی و کدیور نمی مانی!

پورسینا پاسخ داد:

- رحمت خدای بر تو باد، مولای ما. باید همیشه سپاسگزار شما باشم از خود گذشتگی و

روشن بینی و آبروی شما از يك سوى، و این جامه روستائیان جاجرمی از سوى دیگر، مایه رهایی ما شد.

– من کار بزرگی نکردم استاد خدا را شکر کن که چشمانشان بر تو نیفتاد، چون، چهره و اندام شما، هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کند هر کس آن تصویر را دیده باشد و شما را هم ببیند، به يك نگاه بوعلی سینا را می‌شناسد.
برو خدا را شکر کن که: دروازه‌بان ندید...

پانوش:

۱. شادیاخ، یکی از نواحی نیشابور و از آبادترین بخشهای آن سامان در جنوب شرقی این شهر، شهرت فراوان داشته است.

۲. شیخ ابوسعید ابوالخیر، از بزرگترین عارفان و صوفیان قرن چهارم و پنجم در خراسان بزرگ و زادگاهش شهر میهنه در شمال شرقی مرو بوده است. شیخ ابوسعید، يك چند رحل اقامت و بساط ارشاد را در نیشابور افکنده بود از حالات و سخنان و کرامات او، بیشتر، از دو کتاب اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید و «حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر»، نوشته یکی از نوادگانش می‌توان آگاه شد.

۳. از رساله شرح حال و مدارك دیگر هیچ آشکار نیست که دیدار بوعلی با شیخ ابوسعید (اگر، دیداری دست داده باشد) در میهنه بوده، یا در نیشابور؟ اما آنچه مسلم است، نامه‌ای است که ابوسعید برای بوعلی نوشته و پرسشهایی از او کرده و ارج بسیار بر او نهاده است و نیز در رساله‌ای که بوعلی در پاسخ شیخ نوشته، سیر و سلوك وی را در عرفان و تصوف می‌توان دریافت.

۴. جاجرم، شهری در شمال شرقی نیشابور و در سر راه اصلی خراسان به گرگان بوده است.

۵. در اینکه بوعلی به نیشابور هم رفته سخن است. بعضی منکر شده و بعضی دیگر تردید کرده‌اند. خود بوعلی در رساله شرح حال شهرهایی را که در خراسان پیموده «نسا و میهنه و ابیورد و طوس سمنگان (یا شقان، یا شایگان) و جاجرم» که آخر حد خراسان بوده، نام برده و سخنی از نیشابور نگفته است... بعضی دیگر، «سمنگان، یا شقان، شایگان» را نام دیگر نیشابور، یا از بخشهای چسبیده به آن دانسته‌اند. و تنها سندی که رفتن بوعلی را به نیشابور تصریح می‌کند، همان کتاب چهارمقاله عروضی سمرقندی است، که گرچه از نظر اشارات تاریخی مورد تردید قرار گرفته، اما به سبب اشتهار فراوان، گذشتن و نادیده گرفتن آن دلیلی نداشت.

۶. ابوعلی دقاق از علما و صوفیان نامی خراسان و معاصر ابن سینا بوده است.

۷. در میان کتابهای بوعلی، رساله‌ای است که «در جواب ابوالحسن عامری» نوشته شده است (ص ۱۸۴ کتاب پورسینا)

۸ و ۹. از کتابهای سابق الذکر: حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر و اسرار التوحید، فی مقامات الشیخ ابوسعید.

گفتار بیست و دوم

مرده از گور برخاست

در میان انبوه مردم شادمان شهر سرسبز و زیبای گرگان که به پیشواز بهار عشق آفرین آمده بودند و در آغوش دشت و دمن، مستانه و سبکبال، پای کوبی و دست افشانی می کردند، خانواده مصیبت دیده ای، گریان و سوگوار، در کنار گور سردی حلقه ماتم زده و برای بخاک سپاری عزیز از دست رفته ای، آخرین مراسم مذهبی را بجای می آوردند.

گورستان شهر، بر سر شاهراه گرگان به نیشابور واقع بود، و هر غریب و مسافری بناچار از کنار آن، گام به درون شهر می نهاد، و از این روی سه مرد مسافر غریبی که گریزان و شتابان، از جاجرم و مرز خراسان می رسیدند، روا نمی داشتند که دزدیده و بی اعتنا، از کنار آن خانواده سوگوار، بگذرند و با خواندن فاتحه و شرکت در مراسم تدفین، به يك سنت مذهبی و انسانی عمل نکنند.

سه مسافر خسته و رنجور، پیش رفتند و در کنار گور، زیر لب سوره های کوچکی از قرآن را تلاوت کردند و آمرزش و شادی روان تازه در گذشته را از خداوند مهربان خواستار شدند. گورکن، جسد را در گور نهاد و گوشه کفن را از چهره مرده کنار زد و آنگاه برای پایان کار خود، بالا آمد و سنگهای لحد را در بغل گرفت تا روی گور بگذارد و با خروارها خاک، روی آن را بپوشاند. ناله و شیون بازماندگان، دل هر شنونده ای را می گداخت و اشک از دیدگان

خویش و بیگانه روان می ساخت.

درواپسین دم که دست گورکن، سنگی سیاه را بر روی لحد می نهاد، آواز پرطنین مردی غریب که اندکی لهجه بیگانه داشت و برای مردم گرگان جالب توجه بود، بگوش رسید که می گفت:

- «دست نگهدار... کنار برو... این مرد نمرده است.»

به یکباره ناله ها خاموش شد و گریه ها در گلو شکست. دهان و چشمان سرخ اشک آلود سوگواران، به چهره مرد غریبی که این سخنان را بر زبان رانده بود دوخته شد. مردی بود سی و سه چهار ساله، که با وقار و قابل اطمینان بنظر می رسید و دو مرد دیگر پشت سر او ایستاده بودند. گورکن که گفتی هرگز سخنی نشنیده است، اعتنایی نکرد و به کار خود پرداخت، اما دوباره سخن آن مرد غریب شنیده شد که با تحکم و تشدد آمرانه ای می گفت:

- «مگر سخن مرا نشنیدی؟! گفتم دست نگهدار، این مرد نمرده است؛ سنگ را بردار و یاری کن تا او را از گور بیرون آوریم، با يك دم درنگ، کار از کار می گذرد.»
گورکن همان گونه که نیمی از تنش از گور بیرون بود، با تأنی سر برداشت و نگاهی مات و بی تفاوت به چهره و اندام او انداخت و سپس به حال تردید و استفهام به سوگواران نگریست و چنان می نمود که با دیوانه ای روپرو شده است.

در این هنگام، یکی از دو جوان که پشت سر ایستاده بود، پیش رفت و به آن گروه بهت زده پریشان، که گفتی دست و پای خود را گم کرده و خرد و اراده خویش را از دست داده بودند و تکلیف خود را نمی دانستند گفت:

- گوش کنید! مولای من، بیهوده و گزافه نمی گوید و اشتباه نمی کند... اگر می گوید این مرد نمرده است، درست می گوید و آشکار هم می کند. شما چرا دودل و مات ایستاده اید؟! مگر سخن مولای مرا نشنیدید که گفت، هر لحظه ای که بگذرد درمان بیمار دشوارتر می شود و بسا که کار از کار می گذرد.

از این سخنان که نشان دلسوزی و چاره جویی داشت، جنب و جوشی در میان ایشان آغاز شد و همگی دست به کار شدند و مردی را که مرده می پنداشتند، به دستور همان مرد غریب، از تنگنای گور به اطاقی در همان نزدیکی انتقال دادند و با نگرانی و بیم و امید، به نظاره ایستادند. نفسها بریده و دهانها، از تشویش و هیجان، خشک شده بود. معاینه و درمان بیمار کفن پوش، از بازگشایی پلك و واریسی حدقه چشم و تارهای گلو و جنبش نبض و تپش قلب آغاز شد و با وارد کردن چند ضربه به پشت و پهلو و سینه، مالش و فشار بر ناحیه قلب، و سپس فصد کردن

ورگ زدن و خون گرفتن متناوب از بیمار، ادامه یافت.

بیمار، آرام آرام به نفس افتاد و با ادامه بی وقفه مالش و فشار ورگ زدن و قطره قطره خون گرفتن، کم کم پلکهایش به حرکت آمد. چشم گشود و از گرد آمدن همه افراد خانواده، آن هم با حالتی چنان مبهم بر بالین خود، سخت به حیرت افتاد و باهستگی پرسید:

- چه شده؟! شما در اینجا چه می کنید؟! این مرد کیست و چرا من اینجا هستم؟! هیچکس را یارای سخن گفتن نبود و از اینروی، طبیب بآرامی پاسخ داد:

- تو بیمار بودی و من درمانت کردم.

- چه بیماری؟ من که چیزی پیاد ندارم.

- سکنه کرده بودی. از آن سکنه ها که باسانی با مرگ اشتباه می شود و اگر به موقع به درمان آن نشتابند، به مرگ می انجامد. آری، بیماری تو این چنین بود؛ اما باید بردبار و خویشتندار باشی، چون این درمان، آغاز کار است.

- خوب، چه باید بکنم جوانمرد.

- آنچه می گویم، خوب گوش کنید و درست بکار برید! می بینم که پرستاران فرزانه و شایسته ای هم داری. آنان، شکیبایی و هوشیاری خود را، خوب نشان دادند.

- از کدام سرزمینی و نامت چیست؟

- از مردم بخارا هستم و اینک از نیشابور می آیم مرا بوعلی می نامند خوب پیاد داشته باش که باید تا چند روز، کمتر سخن بگویی و بیشتر آرام بگیری.

سخن، هنوز در دهان پزشک و بیمار بود که گورکن به اطاق سرکشید و به ناگهان بیرون جست و دیوانه وار، به هرسوی می دوید و به دامن هر آشنا و بیگانه ای می آویخت و می گفت:

- قیامت... رستاخیز... روز قیامت آمده. ای مردم. به خدا، راست می گویم. روز حساب امروز است؛ مرده از گور برخاست! مرده از گور برخاست!

پانوش:

۱. روضات الجنات، فی اوصاف مدینه الہرات - چمن سیم از روضه پنجم، در اوصاف گرگان و طبرستان. به ص ۶۱ کتاب «پورسینا» شادروان سعید نفیسی مراجعه شود.

گفتار بیست و سوم

موش، علاج کدام بیماری است؟

ابومحمد شیرازی، که از بازرگانان سرشناس گرگان و مردی دانشمند و مشوق دانشمندان بود، دخترک زیبای فتان شیرین زبانی به نام «آرزو» داشت که از بیماری و تب، رنج می برد اما از پزشکان نفرت و وحشتی شگفت انگیز داشت و به هیچ روی به معاینه و درمان و دارو، تن در نمی داد.

هیچگونه حیل و نیرنگ و ناز و نوازش و بیم و امید، مؤثر و سودمند نمی افتاد و هر روز رنجورتر و ناتوانتر می شد.

ابومحمد شیرازی، با ناامیدی تمام بر بالین یگانه دخترش نشسته و اندیشناک و نگران فرجام حال او بود که چند تن از خویشان و ملازمانش وارد شدند و با هیجان آمیخته به بیم و حیرت، داستان زنده شدن مرده ای را که خبر آن همان ساعت دهان به دهان در شهر پیچیده بود، با شاخ و برگ و آب و تاب فراوان، شرح دادند و از مرد غریب جادوگری که چنین سحر و جادویی کرده! و در دم ناپدید شده است! سخنها گفتند و سپس افزودند:

- مردی جادوگر، که دو تن دستیار نیز همراهش بودند، در يك چشم بهم زدن، بر سر گور فرود آمده و با نوك پا به پهلوی میت که در درون گور، و زیر سنگ لحد بوده، اشاره کرده و گفته «برخیز.» و در دم مرده از گور برخاسته و براه افتاده!... گورکن از ترس بیهوش و سپس دیوانه

شده و پیوسته فریاد می‌کند: «قیامت - قیامت»

دخترک بیمار، سر از بالا پوش خود برداشت و با کنجکاوی به این سخنان گوش فرا داد.

ابومحمد شیرازی با بیزاری و دلتنگی گفت:

- این سخنان چیست که می‌گویید؟! جادوگر و پری دار کدام است؟! زنده شدن مرده

یعنی چه؟ اینها همه بی‌پایه و دروغ است. شما چرا باور می‌کنید؟

اما پاسخ شنید:

- شهر یکپارچه غوغا و هیاهو شده. اگر باور ندارید، برخیزید و بررسی کنید.

چند تن دیگر که بیشتر سخته و با تجربه بودند نیز وارد شدند و از طبیب ناشناسی که

به سحر و جادو مرده‌ای را زنده کرده است، سخن راندند.

ابومحمد شیرازی با تندی و اعتراض گفت:

- هیچ در نمی‌یابم. طبیب که جادوگر نمی‌شود! و سخن جادوگر و طبیب، سخن آب و

آتش است. باید نیم کاسه‌ای زیر این کاسه باشد؛ ما باید ریشه آن را بیابیم... گفتید آن طبیب، یا

به سخن شما آن «جادوگر» به کجا رفته؟

- ناپدید شده.

ابومحمد اندکی به اندیشه فرو رفت و سپس پرسید:

- شما خود زنده شدن مرده را به چشم دیدید؟

- از مردم راستگو شنیدیم.

- گوش کنید! این طبیبی را که شما «پری‌دار» (جن گیر) و جادوگرش می‌خوانید،

بیگمان مرد هوشیار و خردمندی است و می‌دانسته که این پزشکان نادان پرمدها، او را آسوده

نخواهند گذارد و با برانگیختن مردمان، برایش رنج و گرفتاری خواهند ساخت. از اینروی در

گوشه‌ای پنهان شده، تا حقایق، روشن شود و جوش و غوغای مردم فرو نشیند... باید بگردید و

او را بیابید و با عزت و حرمت تمام نزد من بیاورید.

- هیچ نشانی از خود بجای نگذاشته! ما از کجا او را بیابیم؟

- از پیرامون همان گورستان؛ چون آنجا تنها جایی است که اینک مردم از آن بیمناکند و

تا دیرگاهی به دانسوی گام نمی‌گذارند.

این گفتگوها دخترک خردسال را برانگیخت. تکانی خورد و جابجا شد و در بستر

نشست.

ابومحمد که چنین دید با امید و شادمانی و زبان کودکانه گفت:

- آرزو. می‌خواهی این طبیب ناشناس را ببینی؟ به گمانم این مرد با آن «گنده‌های گندیده» که خود را «طبیب همه جهان»، می‌دانند فرق بسیار داشته باشد.
آرزو چشمان فتان خود را گشود و آهسته و دودل پاسخ داد:
- «اگر اهل گرگان نباشد و داروهای تلخ به من نخوراند، بیاید. هیچکس دیگر هم همراهش نباشد».

در این هنگام مادر آرزو که تا این دم آرام و خاموش نشسته بود به یکباره از جا جهید و بیمناک و پرخاشگر، بانک زد:

- نه! ممکن نیست! نمی‌گذارم يك جادوگر و پری دار، به دختر نازنینم دست بزند! هرچقدر همسرش ابومحمد و دیگران کوشیدند تا او را به راه آورند، بجایی نرسیده و سرانجام ابومحمد گفت:

- بانو! این جوش و خروش برای چیست؟! اکنون که این مرد ناپدید شده و کسی به او دسترسی ندارد. اما اگر یافتند و بدین‌جا آوردند، نخست او را آزمایش می‌کنیم و از وی می‌خواهیم که بدون معاینه بیمار دردش را بشناسد و درمان کند. آیا می‌پسندی؟
- اگر چنین است، حرفی نداریم.

در اطاق بزرگی که پرده‌ای بلند و ستبر، آن را از اطاق مجاور جدا می‌ساخت، گروهی نشسته بودند و با مردی آزاده و دانشور، که تا ساعتی پیش ساحر و پری‌دارش می‌دانستند، سخن می‌گفتند و از او می‌خواستند که بیماری جگر گوشه نازپرورده ایشان را بی‌معاینه بشناسد و درمان کند. و سخن ایشان این بود که دخترک خرد سال از طبیب و دارو و درمان سخت بیزار و هراسان است.

طبیب گفت: آیا می‌توانید او را به پشت پرده بیاورید؟

- شاید بتوانیم. اما او از گفتگو با طبیب هم بیم و اکراه دارد.

- من نمی‌خواهم با بیمار سخن بگویم.

- پس این کار برای چیست؟

- نبض بیمار را به پرده نزدیک کنید و من با همان پرده حایل، نبض او را در دست

می‌گیرم.

مادر بیمار که هنوز این مرد را پری‌دار نیرنگ بازی می‌دانست و نمی‌خواست که دست او، اگرچه با واسطه پرده باشد، به دست دخترش برسد، حيله‌ای اندیشید و به کنیزکان دستوری

داد و پس از چند دقیقه دستی را که در پرده پیچیده بود، پیش آورد و گفت:
- بفرمایید، معاینه کنید. بیمار اینجاست! و در این میان، آواز خنده های کودکانه ای بگوش رسید.

طبيب پيش رفت و از پشت پرده نبض بیمار را گرفت و به ناگهان چهره اش درهم و رنگش برافروخته شد و با دلتنگی نگاهی به ابومحمد شیرازی انداخت و با آواز بلند گفت:
- خواجه! این بیمار را همین دم از بستر زایمان جدا کرده اند، چون چند بچه زاییده، و اگرچه با وجود تنومندی، ضعیف و ناتوان شده، اما بیماری چندانی ندارد. اینک برای تقویت و نیرومندیش، دوسه موش فربه کافی است.^۱

از شنیدن این سخنان، خشم و نفرت از سر و روی اهالی خانه و دیگران باریدن گرفت. رگهای گردن برآمده و چشمها سرخ و مشتها گره شد! و ابومحمد غرید:
- «می گفتند که تو ساحر و جادوگری... اما اینک می بینم که شیاد و فریبکاری بیش نیستی. زود از خانه من برو و بیش از این مرا رسوا و بد نام مکن.

طبيب که خود نیز آزرده و برافروخته بود، سر بزرافکنده و آماده بیرون شدن بود که در این هنگام، صدای لرزان ظریفی از پشت پرده شنیده شد که می گفت:
- خواجه! چرا درشتی می کنی؟! طبيب راست می گوید. نبضی که به دست او داده اند، نبض گربه همسایه ما بود که هم امروز ۵ بچه زاییده و گوشت موش هم درمان بیماری اوست، نه بیماری من! او را باز گردانید.»

این آواز گرم و ظریف، از آرزو بود که ابومحمد را نزد پزشك هوشیار تازه وارد، شرمنده و پریشان می ساخت و او را به پوزش خواهی و دستبوسی برمی انگيخت؛ و در حالی که با فروتنی، از او دلجویی می کرد و به بالای اطاق می کشانید، با خوش زبانی و خنده رویی می پرسید:
- «استاد بزرگ... آخر به ما نگفتید که: موش، علاج کدام بیماری است؟!»

پانوش:

۱. «... سرعت انتقال و حسن فراست و حدس قوی و صائب اوست (بوعلی) که زمینه به دست مردمان افسانه ساز افتاده و داستانهای برای او ساخته و پرداخته اند، مانند داستان دوشیزه ای که پرستاران وی، از شیخ می خواستند که بدون اینکه او را ببیند و نبض او را بگیرد، راهی برای پی بردن به مرض او پیدا کند و معالجه اش نماید. شیخ (بوعلی) دستور داد ریسمانی به موضع نبض او ببندند و سر آن را به دست شیخ دهند. آنان خواستند شیخ را قبلاً آزمایش کنند؛ ریسمانی به دست گربه ای بستند و طرف دیگرش را به (بوعلی)

دادند. و شیخ پس از تأملی گفت: «این بیمار را، جز اشتباهی بسیاری به گوشت موش، مرضی نمی باشد!». و مانند داستان دوشیزه ای که از روی بامی می گذشت که شیخ در زیر سقف آن، به تدریس مشغول بود؛ چون صدای پا را شنید به شاگردان گفت: دوشیزه ای که هم اکنون از اینجا رفت، بازگشته، اما دختری خود را باخته است! چون رسیدگی کردند، معلوم شد که دوشیزه به ملاقات نامزدش رفته و پس از ملاقات و آمیزش با او بازگشته است... و نظایر این افسانه ها «و... گرچه همه این داستانها مقرون به حقیقت نمی باشد، لیکن تمام آنها را نمی توان بکلی عاری از حقیقت دانست...» از صفحات (۶ و ۱۱) مقدمه بر رساله روانشناسی ابن سینا نوشته استاد شهابی.

گفتار بیست و چهارم

تنها، این حکیم بیاید

در کاخ آراسته و پرشکوه خواهر «شمس المعالی قابوس بن وشمگیر»، پادشاه نام آورو دانش پرور زیاری، در شهر گرگان، سکوت مطلق حکومت می کرد و جز نغمه مرغان و پرندگان سبکبال، آوازی شنیده نمی شد.

ساکنان و خدمتکاران کاخ، با آرامی و احتیاط آمد و شد می کردند و جز آهسته و با اشاره با یکدیگر سخن نمی گفتند و انگیزه آنان، بیماری مرموز ناشناخته ای بود که تن و جان خواهر زاده پادشاه گرگان و طبرستان را سخت زار و نزار کرده و جوان خو بروی نیرومند و شادابی را به پوست و استخوانی بی رنگ مبدل ساخته بود.

بیش از یک هفته از این بیماری نوظهور می گذشت و با وجود تلاش شبانه روزی پزشکان نامدار شهر، نه تنها از بهبودی و بهروزی بیمار خبری نبود، که هرگونه دارو و درمانی که بکار می رفت، نتیجه ای کاملاً معکوس بیار می آورد.

برای کاستن تب، پاشویه می کردند و جوشانیده ریشه کاسنی و پوست بید می خوراندند، اما تب بالا می رفت. شربت و ویژه از سرکه و انگبین و داروهای ضد صفرا تجویز می کردند، خود، سبب شدت صفرا و زردی و سرگیجه می گردید! و روغن بادام و شکر سرخ نیز، بر پوست و خشکی مزاج می افزود،... یا به سخن مولانا مولوی بلخی:

«هرچه کردند از علاج و از دوا گشت درد افزون و حاجت ناروا»
 «از قضا سرکنکبین صفرا فزود روغن بادام، خشکی می نمود.»
 بیمار دم بدم از این گونه درمانها اظهار بیزاری می کرد، اما زور و زجر و فشار پزشکان و پرستاران مقاومت او را در هم می شکست. و خود این رفتار زجر و دلتنگی، ناتوانی جسمی و روحی بیمار را افزون می کرد.

از گروه بزرگان شهر که به احوال پرسی بیمار می آمدند، یکی هم ابومحمد شیرازی بود که به حکم خویشاوندی و دوستی پایدار، بیشتر، رفت و آمد می کرد و به غمخواری و چاره جویی می نشست.

مادر غمزه بیمار، با رنگ پریده و سیمای چین خورده و چشمان اشک آلود، برای سومین روز پیاپی از ابومحمد شیرازی در گوشه ای از باغ خانه خود استقبال کرد و با او به گفتگو نشست. شوهر خواهر، و دختر شمس المعالی قابوس، یعنی «زرین گیس» نیز به ایشان پیوستند.

ابومحمد به دلجویی و دلداری خواهر قابوس پرداخت و گفت:
 - بانوی بزرگ! مگر دست از زندگی شسته اید؟! این چه حال و روزی است که به خود روا می دارید؟ شما بیشتر به پزشک نیاز دارید و باید به اندیشه خود نیز باشید. راستی من آمده بودم که مزه ای به شما بدهم، آن پزشک...
 خواهر قابوس سخن او را برید و همچنانکه دانه های اشک را از چشم و رویش پاک می کرد گفت:

- خواجه، کدام پزشک؟! ما پزشکی در این دیار نداریم. اینان که می بینیم و می شنویم، مشتی ابله و دروغ بافند و شریک عزرائیل.
 ابومحمد گفت: بانوی من، گوش کنید... من...

خواهر قابوس بی اعتنا به سخنان ابومحمد، ادامه داد:
 - اینان، تنها، افاده و باد و بروت دارند و هر يك خود را «مسیح عالم» و «استاد جالینوس» و «بقراط» می دانند؛ و به ادعای خود، برای «هر درد بیدرمان» دارویی در آستین دارند و با همه این دعویها و خود پرستی ها، يك كلمه «اگر خدا بخواهد» و «انشاء الله»، دردهانشان نیست! و آن وقت خداوند هم چنین رسوایشان می کند و عجز و نادانی و ناتوانی ایشان را به مردم و خودشان می نمایاند!

کاش از روز اول نمی گذاشتیم پسر نازنینم به دست این پرگویان شکم چران بیفتد. و

اینک نه راه پس دارم و نه راه پیش... نه می توانم دست از درمان او بردارم و نه امید به کار این پزشک نمایان دارم. نمی دانم چه کنم؟
آه و سوز مادر اندوهمند، همگان را نیز به سوز و گداز انداخت و در این میان ابومحمد گفت:

- بانوی بزرگ. گفتم که مژده ای برای شما دارم، چرا گوش نمی کنید؟! سرانجام از آن پزشک بخارایی نشانی بدست آوردم؛ در کاروانسرای...
اما خواهر قابوس ابروها را در هم کشید و به تندى پرسید:
- همان پری دار جادوگر؟

ابومحمد برپای خاست و با تأثر و رنجیدگی پاسخ داد:
- بانوی من! از شما زیبنده نیست که یاهوهای مردم کینه ورز را باور کنید. من خوب می دانم که چه کسانی و کدامیک از این پزشک نمایان نابکار، این «سخنان سحر و جادو» را دردهان مردم انداخته و آن پزشک بزرگوار و نیکمرد آزاده را آزرده نمودند.
- خوب، خوب، کجا بوده؟

- «دهستان» بوده و از رنج راه و سرمای نابهنگام و هوای نمناک آنجا، گرفتار بیماری «تب و نوبه» شده، اما شنیده ام خود را درمان کرده است.
- چرا به دهستان رفته؟ مگر نمی توانست اینجا بماند؟... نیمی از مردم گرگان بیمارند.
- بانوی گرامی. گفتم که از دست مردم نادان که اسباب دست چند تن بدخواه و بداندیش شده بودند؛ از غوغای مردم آشوبگر. گوش کنید!

روزی که دخترم آرزو را درمان کرد، به گرمابه رفت. گروهی بی سروپا گرد آمدند و آهنگ آزارش را داشتند. و او ناچار، با جامه یکی از ملازمان من گریخت و اینک، امروز دریافتیم که به گرگان بازگشته و در کاروانسرای فرود آمده است. اگر تندرستی امیرزاده را می خواهید، باید بی درنگ این ابلهان خود خواه را برانید و او را بخوانید... درمان امیرزاده تنها به دست اوست و بیگمان خداوند شفا می دهد. و این سخن خود پزشک است.

- نامش چیست؟

- او را بوعلی می نامند.

زرین گیس دختر امیر قابوس که تا این زمان، سراپا گوش بود، از جای جست و شادمانه گفت:

- خدای من... پورسینا به گرگان آمده؟! چرا ما را آگاه نکردند؟ سراغ او را از نیشابور

داشتیم. و آنگاه دست به گردن عمه خود انداخت و گفت:

- درنگ نباید کرد هرچه زودتر مقدم حکیم را باید گرامی بداریم که فرزانه‌ای آگاه و
طبیعی مبارك قدم است؛ خوب چه می‌گویید؟
- اگر چنین است، سخنی نمی‌ماند. این همه آمدند، این حکیم هم بیاید؛ که گفته‌اند:
«دست از دست، مبارك تر بود.»^۱

پانوش:

۱. عبارت داخل « عین عبارت از حکایت پنجم از مقاله چهارم کتاب چهارمقاله عروضی است.

گفتار بیست و پنجم

بیماری دل

بستر بیمار در بالای اطاق بزرگی گسترده شده بود و تابش نور آفتاب از پشت شیشه‌های رنگین، جلوه‌ پرشکوهی به آن می‌بخشید.

به دستور پزشك بخارایی، هرچه از دارو و اسباب و وسایل درمان، در پیرامون اطاق پراکنده بود و بوی و منظره زنده‌ای داشت، برچیدند و اطاق را پاکیزه و خوشبو کردند و پنجره‌های رو به باغ را گشودند و بستگان و پرستاران بیمار، جز یکی دو تن که دور از بستر نشسته بودند، از اطاق بیرون رفتند. پزشك بآرامی در کنار بستر نشست و ساعتی خاموش و آرام به نبض بیمار گوش فرا داد. بیمار سر بر زیر بالاپوش کشیده بود و هیچگونه حرکتی نمی‌کرد. پزشك برخاست و با خواهر قابوس که همان مادر بیمار بود آهسته سخنانی گفت و دوباره بجای خود بازگشت و با نرمی، بالاپوش را از روی جوان بیمار برداشت و با مهربانی به سیمای بیرنگ او لبخند زد و گفت:

- اگر خواب و آرامش را برهم زدم، پوزش می‌خواهم. می‌خواستم دستت را به دست بگیرم. آیا چنین اجازه دارم؟ و در این حال دستی به گرمی برپیشانی او کشید و موهایش را نوازش داد. چشمان خسته و گود رفته‌ای در کاسه چشم چرخید و چهره زرد خشکیده‌ای به سوی او برگشت و لبان بیرنگی به سخن آمد و با ناله گفت:

- از جان من چه می خواهید؟! چرا دست از سرم بر نمی دارید?... آخر با من چه دشمنی دارید?... من بزودی از این درد جانسوز می میرم، اما این داروهای شما، مرگ مرا نزدیکتر می کند... شما آدمکشان از مرگ من چه سودی می برید؟!

اشک در چشمان مهربان طبیب جمع شد. دلش شکست و تا چند دقیقه نتوانست سخن بگوید. نگاهی به پیرامون خود انداخت و با افسوس و دلسوزی گفت:

- راست می گویی... این داروها آدم تندرست را هم می کشد، تا چه رسد به این تن رنجور و ظریف؟ می بینی که هرچه دارو هست، بدور ریخته ام و از این دم، هیچکس تو را با شربت و دارو، آزرده نخواهد کرد.

- تو کیستی و از من چه می خواهی؟

- دوست و هوا خواه تو. مردی غریب و ستم دیده ام و از آنچه که بر تو رفته است دلم گرفته؛ می خواهم کمی با هم گفتگو کنیم. اکنون دستت را به من می دهی؟ جوان بیمار که برای نخستین بار، غمخوار و دلنوازی بر بالین خود می دید، لبانش به تبسم باز شد و دست استخوانیش را از بستر بیرون آورد و گفت:

- دوست غریب. می بینی که با من چه کرده اند؟

- آری، می بینم. وای بر نادانی و غرور و بی پروایی... اما سہاس خدای را که تو هیچگونه بیماری جسمی نداری و بزودی تندرستی خود را باز خواهی یافت.^۱ اکنون خوب گوش کن دوست من. چند گاهی است که از جور نامردمان و نادانان، دور از این شهر، دست و دهان به طعام دلخواه نیرو بخشی نبرده ام. اینک می خواهی که با هم نان و آبی نوش کنیم؟ آخر من میهمان شما هستم، هر چند ناخوانده؛ آیا با میهمان غریبت همکاسه می شوی؟

لبخند شادی و رضایت بر لبان بیمار نشست و با شکفتگی و خوشرویی پاسخ داد:

- آری، آری. چه از این بهتر?... با این شرط که تنها باشیم؟

به اشاره طبیب، خانه خالی شد و پس از کوتاه زمانی، کنیزکان با طبقی از خوراکیهای گوارای گوناگون، به درون آمدند و آن را در کنار بستر بیمار نهادند و آب و دستمال برای شستن و خشک کردن دستها، پیش آوردند.

بخار ملایم و بوی دلچسب خوراکیهای گوارای توانبخش، در اطاق پیچید و جانی تازه در تن بیمار دمید. حرکتی کرد و به یاری طبیب در بستر نشست.

خوردنی و آشامیدنی، با آرامش و آهستگی و در گرما گرم گفت و شنود سرگذشتهای شیرین و امید بخش صرف می شد و پزشک، آنچه مناسب حال بیمار می دانست و از پیش دستور

آن را داده بود، می خورانید و از شربت‌ها و افشیره‌های گوارای نیروبخش چاشنی آن می ساخت. ساعتها در گفتگوی داستانهای شیفته‌گی و دلدادگی گذشت و روز به پایان رسید و شب نیز تا دیرگاه سخن گفتند و همچنان راز دل بر زبان‌شان بود که به خواب رفتند.

بستر پزشك غمخوار نیز در کنار بستر بیمار گسترده بود و کسی از رازگوئیهایشان آگاهی نیافت. پزشك پیش از خواب شمه‌ای از عشق و دلدادگی و رنج و اندوه فراق؛ از معشوق و روزگار خوشی و شادکامی؛ از ناکامیها و سرگردانیها، حکایتها کرد و آنچنان با سوز و گداز از عشق و شیدایی گذشته خود سخن گفت که دل شکسته و بیقرار بیمار، به حال او سوخت و لب به دلداری و غمخواری گشود و خود نیز میدانی یافت، تا اندک اندک رازهای دلش را برای دوست غریب شیرین سخن هجران کشیده اش فاش سازد و عقده پیچیده دلش را بگشاید. او که همدل و همدرد و همراهی یافته بود، راز دلش را گشود و آنچه را که در نهانخانه دل نهفته بود، بی پروا آشکار ساخت و در میان زمزمه‌های عشق و سرمستی به خواب رفت؛ خوابی گران و دیرپای که تا نیمروز دیگر کشیده شد و جز با نوای شورانگیز عشق و دلدادگی پلکهای سنگین و دیدگان خوابزده خود را نگشود و جز بگفت و شنود از قصه‌ها و غصه‌های عاشقی، سخن آغاز نکرد. روزها همچنان به شب می رسید و شبها به دامن روز می پیوست درحالی که پزشك و بیمار که اینک نیرو و شادابی خود را باز یافته بود، اینجا و آنجا می خرامیدند و همدل و همراز و هم آواز، عقده دل می گشودند.

گردش در باغ و تماشای گلها و پرندگان خوش آواز، و دویدن از پی پروانه‌های رنگارنگ، جوان نوحاسته از بستر بیماری را به شور و شوق می آورد و کسان امیرزاده زیاری را به شادمانی و هیجان می انداخت و به پرسش از رازی بس شگفت وامی داشت و از آن میان «زرین گیس» دختر امیر قابوس بود که از پی ایشان می رفت و آواز می داد:

- استاد! شتاب نکنید. چند بار گفته‌ام که با شما سخنی دارم؛ و پزشك می پرسید:

- چه سخنی بانوی من؟

- پرسشی که همگان بر سر زبان دارند و یارای ابراز آن را ندارند! که آن بیماری ناشناخته جانکاه چه بود؟ و چگونه بیمار آنچنان رنجور و زمین گیر، بی دارو و درمان و در اندک زمان این چنین شفا یافت؟

طیب همهای زرین گیس شد و آهسته گفت:

- هیچ! تنها «رازبوشی» و «نگشودن عقده دل»...

زرین گیس با نگاه حیرت باری پرسید:

- رازپوشی و کتمان سر، دیگر چگونه بیماری است؟ به گمانم کسی تا کنون چنین نامی نشنیده است.

- این بیماری، همان «عشق و شیدایی پنهانی و شرم و ترس از ابراز آن» است و برعکس سخن شما، هم دارو می‌خواهد و هم درمان.

- چه دارو و درمانی؟! شما که هرچه دارو و شربت‌های جوراجور بود، بدور ریختید.

- آری. آنها دور ریختنی بود. و دارویی که من بکار بردم، داروی روحی و نفسانی، یعنی همدلی با او و امید بخشی به او بود... به او روحیه دادم و به آینده امیدوارش ساختم. این داروی من بود، اما درمان آن دیگر از من ساخته نیست.

زرین گیس به چهرهٔ پزشك خیره شد و پرسید:

- پس به دست کیست، استاد پورسینا؟

- به دست چاره‌گر زرین گیس بانو.

- چه سخنهایی می‌شنوم استاد؟! درمان او به دست من است؟! چگونه؟

- درمان این بیماری، تنها وصال معشوق است و رسیدن دو دل‌داده بهم؛ و تدبیر این کار نیز همان است که دختر خاله امیرزاده را برایش خواستگاری کنید. آخر من به او امید و وعده وصال دلداری داده‌ام، بانو!

- آه خدای من! پس او عاشق است و بیماری او چیزی نیست جز درد عشق و عاشقی؟.

اما عشق که بیماری نیست استاد. آتشی سوزان است که دل و جان را می‌سوزاند.

آری، چنین است... آتشی است که به دل می‌افتد و تن و جان را هم یکجا می‌گدازد: نیست بیماری، چو بیماری دل.

پانوش:

۱. و به گفتهٔ مولانا.

در عیلاجت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
من به تو مشفق ترم از صد پدر
کرد آن رنجور را فارغ ز بیم...

«... گفت دانستم که رنجت چیست، زود
»شاد باش و فارغ و ایمن که من
»من غم تو می‌خورم، تو غم مَخور
»وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم

گفتار بیست و ششم

سرد و تاریک و خاموش

در جشن عروسی بسیار باشکوهی که با حضور بزرگان کشور برپا شده بود، پادشاه
گرگان از پزشك بخارایی پرسید:

- خواجه بوعلی. در این مدت کوتاه شگفتیها و نوآوریهای بی‌مانندی از معالجات و
دارو و درمانهای شما دیده و شنیده ایم که برای بسیاری از مردمان، باور کردنی نیست و البته
انکار کردنی هم نمی‌تواند باشد. و از آن میان همین بیماری خواهرزاده‌ما، و رازهای درمان آن
است که برهیچکس آشکار نیست!.

قابوس آنگاه بانگاه و آهنگی دیگر افزود:

- واگر رازهای آن را برما، فاش نکنی ما نیز درباره‌ تو، با دیگر مردمان هم عقیده

می‌شویم!

بوعلی تواضعی کرد و پرسید:

- امیر بزرگوار. مردمان درباره من چه می‌اندیشند؟

قابوس با لبخندی پاسخ داد:

- «اینکه تو، ساحر و جادوگری.»

از این سخن همه حاضران در مجلس بی‌اختیار به خنده افتادند و به تکرار گفتند:

- آری... آری... چنین است.

بوعلی نیز لبخندی زد و نگاهی بر سراسر مجلس افکند و شمرده و رسا گفت:
- از آنجا که «بیماری عشق» با دل و روان آدمی سروکار دارد، مانند خود عشق، لطیف و پیچیده و اسرار آمیز است و درمان آن نیز دقیق و پیچیده است و به هر روی، پزشک نمی تواند و نباید رازهای نهفته بیماران خود را فاش سازد. پزشک باید رازدار و سرنگهدار باشد و گرنه، هم به آبرو و شرف بیمار، و هم به حرفه و پیشه خود خیانت کرده است.

فریاد «آفرین، احسنت، زهازه» از همگان برخاست و امیر قابوس گفت:

- استاد پورسینا. چه خوب می توانی دهان ما را ببندی! خوب؛ ما هم نمی خواهیم راز کسی را بر ما آشکار کنی؛ اما آیا می توانی بگویی که این بیماری، یعنی «بیماری عشق» را چگونه می توان شناخت؟

پزشک چنانکه گفتی با خود سخن می گوید، درحالی که نگاهش به گلها و غنچه های نوشکفته باغ خیره مانده بود پاسخ داد:

- بیماری عشق نشانه های بسیاری دارد که همه آنها را نمی توان شمرد. کوتاه آنکه از رنگ و رو، از حالات و دگرگونیهای روانی و نفسانی؛ همچنین از نبض بیمار.

«عشق، بیماری سوداوی شبیه به مالیخولیا است که شهوت نفسانی نیز مایه افزایش آن است. علامات عشق، گودی چشمان و جنبش پی در پی پلکهای چشم است. دم زدن عاشق تند و بریده بریده است و هرگاه و بیگاه، آهی سوزناک می کشد، و با اندک خبر خوش یا ناخوش که بشنود حالش دگرگون می شود، بویژه با شنیدن شعر و نغمه و آوازی که در آن سخن از دلدادگی و بیوفایی و دوری از یار باشد. اندام و ماهیچه هایش لاغر و نزار و پلکهایش از بیداری و گریه بسیار سرخ و برآمده است»^۱.

بوعلی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

نبض عاشق، روزنه ای به نهانخانه دل پر رمز و راز اوست و از این راه، یعنی از دگرگونیهای آن، می توان به جهان بیکران دل و جان او راه یافت و اندکی از آن رازهای سربسته آگاه شد، زیرا: «نبض^۲ عاشق مختلف و ناهماهنگ است و به شنیدن نام دلدار یا دیدار ناگهانی او بسختی دگرگون می شود».. از این راه پزشک می تواند ریشه و مایه بیماری را شناسائی کند و به نام و نشان دلدار که یکی از راههای درمان اوست پی برد.

«اینک اگر عاشق، زبان به عشق و دلدادگی نگشاید و از راز درونی خود پرده بر ندارد،

راهی جز این نیست که نبض او را بیازماییم.»

«... پزشك نبض بیمار دل‌داده را در دست می‌گیرد و در میان داستانهای عشق و شیدایی، نامهای بسیاری می‌برد و گوش هوش فرا می‌دارد تا به شنیدن کدام نام، دیگر گون می‌شود و رنگ و حال او تغییر می‌یابد. پزشك همچنان قصه سر می‌دهد و از شهرها و کوی و برزنها و خانه‌ها... از شغل و حرفه و حسب و نسب و القاب و خانواده نام می‌برد و توجه می‌کند که نبض بیمار در کجا می‌جهد و رنگ و حال او دگرگون می‌شود.»^۲

قابوس درحالی که مجلس در سکوت کامل فرو رفته بود، به آواز بلند گفت:
- خواجه بوعلی. این گونه ریشه‌یابی بیماری و درمان آن، اگر هم سحر و جادو نباشد بسیار بدیع و شگفت انگیز است و من تاکنون ندیده و نشنیده‌ام که طیبی این اندازه وقت و تدبیر و شکیبایی بکار برد و غمخواری و داستانسرایی کند و اینچنین نکته‌های لطیف و شیرین بر زبان آورد. تازبان دل عاشق رنجور هجران کشیده را بگشاید و به راز درونی او پی ببرد! براستی این کار به کرامت و خرق عادت نزدیکتر است، تا درمان بیماری.
بوعلی پس از اندکی خاموشی پاسخ داد:

- امیرشمس‌المعالی. این کار، بیگمان کرامت و خرق عادت نیست بلکه دلسوزی و غمخواری است که از شرایط حرفه پزشکی است. نخستین وظیفه پزشك بدست آوردن اعتماد و اطمینان بیمار است، تا او، پزشك را یار و دلسوز خود بداند و سخنش را باور کند و دستورش را بکار برد... «چنانکه خود من چند بار این روش را بکار برده و آن را آزمایش کرده و از آن راه به نتیجه دلخواه رسیده‌ام... و این گونه بیماران دردمند نا امید که همدل و همدردی یافته بودند، بزودی راز دل گشودند و در برابر صداقت و مهربانی و امیدی که به وصال دلدار می‌یافتند، نیرو و تندرستی خود را بدست می‌آوردند، آنچنانکه سرعت بهبودی و بهروزشان، مراهم به شگفتی افکند، درحالی که از شدت بیماری و ناامیدی به کلی از دست رفته و دل به مرگ نهاده و به پایان زندگی رسیده بودند... و چون وصال معشوق تنها راه درمان این بیماری است، امید نیز نخستین گام بازگشت تندرستی می‌تواند باشد، زیرا طبیعت آدمی و حالات جسمی او، تابع و گوش به فرمان احوال روحی و احساس درونی اوست...»^۲

عشق همچنانکه لطیف و پرشکوه است، پیچیده و ناشناخته نیز هست و درمان آن نیز به همان ظرافت و پیچیدگی است.
قابوس با تأسف گفت:

- آری چنین است، استاد بوعلی! اما دریغا که مردم، این لطف و شکوه را نمی‌شناسند.
... و بوعلی درحالی که با دست غنچه نوشکفته گلی را نوازش می‌داد براین سخن

افزود:

- عشق، گرمی و روشنی زندگی است امیر... بی عشق جهان ما، سرد و تاریک است...
سرد و تاریک و خاموش.

پانوش:

۱ تا ۴. آنچه در میان » « گیومه آمده، ترجمه و نقل به معنی از کتاب عشق قانون بوعلی است.

گفتار بیست و هفتم

حکیم خارچین

شیخ الرئیس ابوعلی سینا از آن بزرگمردانی است که از نخستین سالهای زندگی، تا پایان آن، و سپس درگذر یک هزار سال، همواره زبانزد مردمان و ستوده خاص و عام بوده است، و از این روی، گفته‌ها و نوشته‌های بسیاری درباره وی بجای مانده است که مانند سرگذشت زندگی همه ابرمردان و هوشمندان جهان، و شاید بیش از همه آنان، به افسانه آمیخته است. بخشی از این افسانه‌ها، گرچه ریشه در زندگی خود بوعلی دارند، اما پایه و سندی از آنها در دست نیست، درحالی که بخشی دیگر، این چنین نیست و می‌توان ردپایی در سرگذشت خود او، یا در میان کتابها و نوشته‌هایش جستجو کرد.

داستانی را که نظامی عروضی سمرقندی در کتاب چهارمقاله، از ابوعلی سینا و «درمان بیماری عشق» یاد می‌کند، از آن گونه داستانهاست که مشتی رویداد تاریخی، و بهری از سرگذشت زندگی بوعلی را بهم آمیخته و با بهره‌گیری از مفاد فصلی از کتاب قانون، آن داستان شنیدنی را ساخته و پرداخته است.

دور نیست که نظامی عروضی، آن داستان ساختگی را از کسی شنیده و خود شاخ و برگ بر آن افزوده باشد، اما هرچه هست، آمیزه‌ای از حقیقت و افسانه است که با استادی تمام ساخته شده است.

جان سخن و پیام اصلی و اساسی آن داستان، همان روش درمانی است که خود بوعلی در «فصل یازدهم از گفتار چهارم، فن اول از کتاب سوم قانون»، در مورد «بیماری و درمان عشق» نگاشته و در پایان آن چنین گفته است:

«... ما خود، این روش را به کار برده و آزموده ایم و از آن بهره ها برده و به یافتن نام و نشانی معشوق (بیمار عشق) و سپس به درمان آن توفیق یافتیم...»^۱

و باز این داستان همان است که مولانا جلال الدین محمد بلخی (مولوی) به نام «داستان پادشاه و کنیزك عاشق»، در آغاز دفتر نخست مثنوی، آن گونه نفوذ دلکش سروده، و اگرچه نامی از سند اصلی آن کتاب قانون بوعلی سینا یا چهارمقاله عروضی به میان نیاورده است، اما به گمان درست، بوعلی را همان «حکیم حاذق» و «امین و صادق»... «فاضل پرمایه» و «آفتابی در میان سایه» معرفی کرده است که نشانگر تأثیر شگرفی است که نوشته های بوعلی، در رأی و اندیشه گویندگان و نویسندگان داشته و دارد... حاصل گفتار نظامی عروضی این است که:

جوانی از نزدیکان پادشاه گرگان و طبرستان (شمس المعالی قابوس وشمگیر) به بیماری سختی دچار شد و پزشکان در علاج او درماندند تا سرانجام طبیب جوانی به نام بوعلی را که بتازگی به گرگان رسیده و گروهی از بیماران را شفا داده بود بر بالین او بردند و اینك دنباله داستان:

«... بوعلی جوانی دید بغایت خویروی و متناسب اعضا، خط اثر کرده و زار افتاده، پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید، پس گفت:

«- مرا مردی باید که غرفات و محلات گرگان را همه بشناسد. بیاوردند و گفتند: اینك... ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت: برگوی و محله های گرگان را نام بر. آن کس آغاز کرد و نام محله ها گفتن گرفت، تا رسید به محلی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد، پس ابوعلی گفت، از این محلت، کویها برده، و آن کس برداد تا رسید به نام کویی که باز آن حرکت غریب معاودت کرد. پس ابوعلی گفت: کسی باید که در این کوی، همه سرایها بداند. بیاوردند و سراها بردادن گرفت تا رسید بدان سرای که این حرکت غریب باز آمد. ابوعلی گفت: کسی باید که نامهای اهل سرای تمام بداند و بردهد، بیاوردند و بردادن گرفت تا رسید به نامی که همان حرکت حادث شد، آنکه ابوعلی گفت: تمام شد.

پس روی به معتمدان قابوس کرد و گفت: این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای، بردختری فلان و فلان، عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجه او،

دیدار او باشد. پس بیمار، گوش داشته بود و هرچه خواجه بوعلی می گفت می شنید؛ از شرم، سر در جامه خواب کشید و چون استطلاع کردند، همچنان بود که خواجه بوعلی گفته بود. خواجه بوعلی را پیش قابوس بردند، گفت: کیفیت این معالجت را بازگویی. ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم، مرا یقین گشت که علت، عشق است و از کتمان سر، حالش بدینجا رسیده است، اگر از وی سئوال کنم، راست نگوید، پس دست بر نبض او نهادم و نام محلات بگفتند، چون به محلت معشوق رسید، عشق او را بجنابید، حرکت بدل شد، دانستم که در این محل است. چون نام کوی معشوق را شنید، همان حرکت حادث شد و چون به نام سرای معشوق رسید، همان حرکت ظاهر شد، کوی و سرای بدانستم و چون نام معشوق خود شنید بغایت متغیر شد، معشوق را نیز بدانستم، پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن، مقرر آمد...^۲ اینک همین ماجرای عشق و دلدادگی، و همچنین، عقده گشایی و رازیابی را از زبان شیوای عارفی شیدا، یعنی مولانا، بشنویم:

«داستان پادشاه و کنیزك عاشق»

خود حقیقت نقد حال ماست آن	بشنوید ای دوستان، این داستان
ملك دنیا بودش و هم ملك دین	بود شاهی در زمانی پیش از این
با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقا شاه شد روزی سوار
شد غلام آن كنیزك جان شاه	يك كنیزك دید شه در شاهراه
دادمال و آن كنیزك را خرید	مرغ جانش در قفس چون می طهید
آن كنیزك از قضا بیمار شد	چون خرید او را و برخوردار شد
گفت «جان هر دو دردست شماست»	شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
درمند و خسته ام درمانم اوست»	«جان من سهل است جان جانم اوست
برد گنج در و مرجان مرا»	«هر که درمان کرد مر، جان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم»	جمله گفتندش که «جانبازی کنیم
هرالم را در کف ما، مرهمی است»	«هر یکی از ما مسیح عالمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر	«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	هر چه کردند از علاج و از دوا
چشم شه از اشك غم چون جوی شد	آن كنیزك از مرض، چون موی شد
پابرنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن طبیبان را بدید
سجده گاه از اشك شه، چون آب شد	رفت و در مسجد سوی محراب شد

در میان گریه خوابش در ربود
 «گفت: ای شه مزده، حاجاتت رواست
 «چونکه آید او، حکیم حاذق است
 «درعلاجش سحر مطلق را ببین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی، فاضلی، پرمایه ای
 آن خیالاتی که شه در خواب دید
 شه بجای حاجبان، فاپیش رفت
 پرس پرسان می کشیدش تا بصدر
 «ای لقای تو جواب هر سوال
 «ترجمانی، هرچه ما را در دل است
 دید در خواب او، که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا، زماست»
 صادقش دان، کوامین و صادق است»
 در مزاجش، قدرت حق را ببین»
 آفتاب از شرق، اختر سوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی، در میان سایه ای
 بر رخ مهمان همی آمد پدید
 پیشواز میهمان خویش رفت
 گفت: «گنجی یافتم، اما بصبر»
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال»
 دست گیری، هر که پایش در گل است»

چون گذشت آن مجلس خوان و کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و قار و ره بدید
 گفت: «هر درمان که ایشان کرده اند
 «بی خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بروی نهفت
 دید از زاریش، کو زار دل است
 عاشقی پیدا است از زاری دل
 هم علاماتش، هم اسبابش شنید
 خود عمارت نیست، ویران کرده اند»
 نستعید الله مما یفترون»
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری، چون بیماری دل

گفت: «ای شه، خلوتی کن خانه را
 «کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی گشت و یک دیار نی
 نرم نرمك گفت: «شهر تو کجاست؟
 «واندر آن شهر از قرابت کیستت
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را»
 تا به رسم از کنیزك، چیزها»
 جز طبیب و جز همان بیمار نی
 که علاج درد هر شهری جداست»
 خویشی و پیوستگی با کیستت»

دست بر نبضش نهاد و يك بيك باز می‌پرسید از جور فلك

خار در پا شد چنان دشواریاب آن حکیم خارچین استاد بود
 زان کنیزك برطریق داستان با حکیم او قصه‌ها می‌گفت، فاش
 سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض او نبض از نام که گردد جهان
 گفت: «چون بیرون شدی از شهرخویش خواجگان و شهرها را يك بيك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
 آه سردی برکشید آن ماه روی گفت «بازرگانم آنجا آورید
 گفت: «کوی او کدام اندر گذر» گفت: «دانستم که رنجت چیست، زود
 وعده‌ها و لطفهای آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم...
 و اینك، بیندیشیم!... آن حکیم استاد کیست؟ ... آیا می‌شناسیم؟ یا دوباره بخوانیم:
 آن حکیم خارچین، استاد بود دست می‌زد، عقده‌ها را می‌گشود
 آن حکیم خار چین، و این عقده گشا، که بود...»

پانوش:

۱. ترجمه فن اول از کتاب سَوَم قانون بوعلی در طب.
۲. حکایت پنجم از مقاله چهارم کتاب مقاله عروضی سمرقندی.

گفتار بیست و هشتم

خادم و عاشق او

ساعتی از نیمروز، گذشته و نماز جماعت در مسجد جامع شهر دماوند، برپا شده بود، اما به واسطه برف و سرمای شدید، جز چند تن از مؤمنینی که همسایه مسجد بودند، کسی حاضر نشده بود.

جوان غریبی که در صف واپسین جماعت، نماز گزارده و سپس همچنان در گوشه مسجد خزیده بود، نظر امام جماعت را که آماده بیرون شدن بود، به خود جلب کرد و از روی دلسوزی با وی، گفت:

- برادر! هوا سرد است، چرا به خانه بر نمی گردی؟

جوان، آهسته سر بلند کرد و پاسخ داد:

- غریب و درمانده ام و خانه ای ندارم.

- اهل کجایی؟

- جوزجانان.

- چه تصادف عجیبی؟ من هم جوزجانیم؛ اما سالهاست که در این شهر زندگی می کنم و

دیگر کسی را در جوزجانان نمی شناسم... خوب؛ کی به این شهر آمدی؟

- يك هفته بیشتر نیست.

- پس در این چندگاه کجا بودی؟
- کاروانسرای نزدیک دروازه فیروز کوه.
- تا آنجا راه درازی است و هوا سرد است، بهتر است زودتر خودت را به آنجا برسانی.
- دیگر روی بازگشت ندارم... ناامید و شرمنده ام و دل به مرگ نهاده ام.
- چه شده که دل به مرگ نهاده ای؟! از چه کسی شرمنده ای؟
- از مولایم... چون از بامداد به طلب خواربار و هیزم، به هر کوی و برزن، سرزده و از هرکس و ناکس و از هرجایی یاری خواسته و سرانجام پریشان و ناامید بازگشته ام و دیگر نمی توانم دست خالی، به نزد مولایم بازگردم.
- پیداست که مولای سخت گیری داری و از او بیمناکی. اما نترس. من کسی را همراهت می فرستم و پیغام می دهم که آزارت نرساند. هرچه باشد، همشهری من هستی.
- من از مولایم ترس و بیمی ندارم و بلکه اگر جز خدای، کسی سزاوار پرستش بود، او را می پرستیدم؛ چون از او مهربانتر و بزرگوarter، سراغ ندارم.
- براستی، غلام باوفایی هستی.
- من غلام کسی نیستم.
- هیچ در نمی یابم! تو او را مولای خودت می دانی، اما...
- آری... و چیزی بالاتر از مولا.
- خوب. این مولای بزرگوار تو کیست و بی زاد و توشه در اینجا چه می کند؟
- نامش «حسین بن عبدالله» و مشهور به «ابوعلی سینا» است و آهنگ ری دارد، اما گرفتار این برف و یخبندان شده است.
- پس شما هم از گرگان می گریزید؟
- آری، و بدنبال فتنه و آشوبی که در آنجا روی داد و شمس المعالی قابوس و شمگیر، سرنگون شد.
- پس استاد بزرگ زمانه ما، پورسینا در اینجا است و من آگاهی ندارم؟! باید خودم را سرزنش کنم.
- آری او اینجا است و در وضع دشواری بسر می برد، ای کاش می توانستم او را از این رنج برهانم.
- زود باش! برخیز برویم. باید شتاب کنیم؛ چون فرستادگان «شیرین بانو» (سیده ملکه خاتون) به طلب او همه شهر را زیر پا گذاشته، و چند بار هم به خود من مراجعه

کرده و یاری خواسته‌اند. برخیز برویم.

ابوعبید که به دنبال امام جماعت به آستانه در مسجد می‌رسید، با تشویش و دلشوری پرسید:

- آخر، این مردمان، چه دشمنی با مولای من دارند؟ او که جز خیر و حکمت و تندرستی به مردم نمی‌رساند؟

- نگران نباش. سیده شیرین بانو، خواجه بوعلی را برای درمان بیماری مالیخولیای فرزندش، شهنشاه ابوطالب رستم، که همان مجدالدوله دیلمی و پادشاه ری و جبال است، می‌خواند؛ و البته مقدم او را گرمای خواهد داشت. خوب، حال بگو ببینم.

- چه بگویم، بزرگوارا؟

- که چگونه و به چه منظوری جلای وطن کردی؟

- دوست خوب و همشهری نیکمردم! جلای وطن آسان نبود، اما هدف بزرگی که در پیش داشتم، آن را آسان کرد.

- چه هدفی؟

ابوعبید که اینک یار و مدد کاری یافته بود و آینده روشنی، در پیش می‌دید، نفسی تازه کرد و به سخن پرداخت:

- «... چون طالب و دلباخته علوم حکمت و معارف حقیقی بودم، ترك یار و دیار گفتم و به سوی استاد و مولایم ابوعلی، که خدای، پایدارش بدارد، شتافتم.^۱

- بوعلی را از کجا می‌شناختی؟

- «... آنچه از اخبار او که دهان به دهان می‌گشت، شنیده و از نوشته‌هایش که به دشواری بدست می‌آمد، دیده بودم، بر من آشکار می‌ساخت که پایه و مایه او در همه علوم، از هر کس دیگر، برتر و والاتر است، و از آن جمله شنیده بودم که پیش از آنکه به سن بیست سالگی برسد، در همه رشته‌های علوم زمانه، ماهر و یگانه بوده و کتابهایی تألیف کرده، لیکن، به نگهداری اصل، یا ضبط نسخه‌ای از آنها، کمتر دلبستگی داشته است.»

- «... چون این سخنان را در باره اش شنیدم، برای دیدن او و ملازمت وی، و بدین‌منظور که از خرمن دانشش خوسه‌ای بچینم، و بر تألیف و تصنیف کتاب وادارش کنم و به حفظ آثار و نوشته‌هایش ترغیب و تشویق نمایم، به سوی گرگان که نشانی او را در آنجا یافته بودم، رهسپار شدم...»

- «... در آن وقت، عمر استاد نزدیک سی و دو، یا سی و سه سال و گرفتار خدمت سلطان و در

کار نشست و برخاست با وی بود، و همه اوقاتش بدین گونه می گذشت...»
 «... بسیار کوشیدم، تا دوباره دست به کار تألیف و تصنیف شود، و از جمله، تقریر و املاى قسمتی از منطق و طبیعیات را از او درخواست کردم، اما نپذیرفت و چون تصنیف کتب معتبری را تقاضا کردم، مرا به آنچه پیش از آن، در بخارا و در خوارزم، تصنیف کرده است، حواله می داد و من می دانستم که آن کتب، متفرق شده و هرکس نسخه ای از آن را داشته باشد، به دیگری نمی دهد؛ و از آن میان، یکی کتاب معتبری است، به نام المجموع که برای همسایه خود، ابوالحسین عروسی نوشته که شامل همه دانشها، بجز ریاضی است. و دیگر کتاب بسیار گرانقدر الحاصل والمحصل، در بیست مجلد است که در سن بیست و یکسالگی، به خواهش همسایه دیگر خود، ابوبکر برقی خوارزمی، که مردی فقیه و پارسا و پاکیزه سرشت بوده و نیز کتاب البر والاثم را که در اخلاق است برای او نوشته است و این دو کتاب را جز در نزد او نتوان یافت و هیچکس از آنها نسخه ای برنداشته است...»

- در این هنگام امام مسجد که دوش بدوش ابوعبید پیش می رفت پرسید:
 - بسیار آگاهانه از کارها و تألیفات استاد ابوعلی سخن می گویی... تو که با او در بخارا و خوارزم نبوده ای. از کجا چنین می گویی؟

- پس بگذار تا بگویم... چون من به زندگی و کارهای استاد ابوعلی بسیار کنجکاو و علاقمند بوده ام و شایعات غریب و احوال شگفت انگیزی از دوران جوانی و تحصیل علوم و پشتکار او شنیده بودم که بعضی از آنها به افسانه می مانست، از خود مولای و استاد، درخواست کردم تا «شرح حال» خود را از روز ولادت تا ورود و استقرارش در گرگان، برایم، تقریر یا املا کند و او پذیرفت و با همه گرفتاریهایی که داشت روزها و شبهای بسیاری را بدان اختصاص داد و من توانستم همه گفته های او را از شرح حال و کتابهایی که نوشته و ماجراهای بسیار نادری که داشته، بنویسم و نگاه داری کنم... و اما، می گفتم که:

- «استاد من عادت ندارد که آنچه تصنیف می کند، نسخه ای برای خود بردارد همچنانکه علاقه ندارد آنچه می نویسد، پاکنویس کند، بلکه هرچه را که املا و تقریر می کند، یا خودش کتابی می نویسد، برای هرکس که املاء کرده، یا نوشته شده، به همان شخص می دهد و چه بسا که این رویه موجب فقدان و نابودی بعضی آثار و نوشته های او می شود...»

- چنین پیداست که تو به مقصد و مقصود خودت نرسیدی! دریغ از راه دوری که پیمودی و رنج بی حاصلی که کشیدی!

- «البته و صد البته که هم به مقصد و هم به مقصود خود رسیدم و بسیار کامیاب هم شدم و

سرانجام استاد را بر مسند درس و بحث و تألیف و تصنیف کتاب کشیدم. یعنی، هر روز در خانه‌ای که ابومحمد شیرازی، برایش خریده بود، نزد استاد حاضر می‌شدم و کتاب المجسطی یعنی ریاضیات، یا کلیات ریاضی را می‌خواندم و او کتاب مختصر الاوسط را که در علم منطق است، به من املا می‌کرد و من می‌نوشتم... و کتاب «الارصاد الکلیه»، والمبداء والمعاد را که برای ابومحمد شیرازی، می‌نوشت و کتاب اول «قانون» را در علم طب، و «مختصر المجسطی» را نسخه برداری کردم... اما از رساله‌ای که برای «زرین گیس» دختر قابوس، در «تصحیح عرض گرگان» نوشته بود، نتوانستم نسخه‌ای بدست آورم، چون، اوضاع گرگان، رفته رفته، آشفته می‌شد و کارها به نابسامانی می‌رفت. «باری، آنچه در گرگان نوشته، ضبط و نگهداری کرده‌ام و بر آن اصرار دارم که به خواست خداوند، هرچه بیشتر، به نوشتن کتب بزرگ، در همه رشته‌های علوم، وادارش کنم...»

- با اینحساب، تو حق بزرگی به گردن پورسینا، و بلکه به گردن دانشمندان و دانش پژوهان داری، راستی نامت چیست؟

- «ابوعبید، عبدالواحد بن محمد فقیه جوزجانی»

- اما ابوعبید. می‌بینم که تو تنها، شاگرد او، نیستی، بلکه، دوست و یار و دلسوز و مشوق و امین بوعلی هم می‌باشی. و اگر تو نبودی، شاید، آیندگان، بوعلی و آثارش را، همان گونه که شایسته است، نمی‌شناختند. آفرین بر تو باد، جوزجانی.

- اگر سخن راست بخواهی این است که، بوعلی برای من، مولی و مخدوم و استاد و مربی است و من، شاگرد و مرید و خادم، بلکه عاشق او هستم...

یعنی، خادم و عاشق او^۲

پانویس:

۱. آنچه داخل « آورده شده، از مقدمه کتاب منطق الشفای بوعلی به قلم ابوعبید جوزجانی است، که گویا در اصفهان و در روزگار زندگی ابوعلی سینا نوشته شده، و نقل آن در اینجا برای معرفی ابوعبید و اهمیت کار بزرگی است که با رنج و شکیبایی بسیار به انجام رسانیده و گنج شایگانی، برگنجینه دانش و فرهنگ بشری افزوده شده است روانش شادباد.

۲. سخنان ابوعبید که در میان « محدود شده، چنانکه در زیر نویس شماره ۱ اشاره شده با استفاده از رساله شرح حال و مقدمه منطق شفا، که هر دو به قلم خود ابوعبید است، با اندکی تصرف آورده شده است. شادروان، استاد محمود شهابی خراسانی در صفحه ۳۶ از مقدمه بر رساله روان شناسی ابن سینا در مورد

ابوعبید، چنین می نگارد:

«... ارباب فضل و علاقمندان به آثار شیخ (بوعلی)، البته رنجهای فراوان ابوعبیدالله و کوشش بسیار او در راه انشاء و ابقای آثار استاد خود، بدیده اعتبار نگران می باشند و فراموش ندارند که بیشتر آثار شیخ بوسیله این تشنه دانش و کمال (ابوعبید) پیدا شده و بر جای مانده است...»، که مقصود ایشان، همان ترغیب و واداشتن ابن سینا، به تألیف و تصنیف کتابهای بسیار مهم بوعلی می باشد، و به یقین سهم بسیار ارزنده او را در گردآوری و معرفی بیشتر آثار بوعلی و تهیه فهرستی از آنها را هم نباید فراموش کرد.

گفتار بیست و نهم

شاه کشور خاموشان

مقر فرمانروایی پادشاهان آل بویه در شهر ری، در محوطه بسیار پهناوری واقع شده و مشتمل بر باغ‌ها و کاخ‌ها و ساختمان‌های بیشمار و گوناگون بود که از حیث وسعت و تنوع بناها و ساکنان آن، خود شهری بزرگ بشمار می‌آمد.

در میان این عمارات و کاخ‌های پر جلال و شکوه افسانه‌ای، کاخ برافراشته «کتابخانه»، با ستونهای بسیار بلند مرمرین و راهروهای عریض و طویل، جلوه و ابهت بیشتری داشت و بر تمامی کاخها مسلط بود.

مجدالدوله (ابوطالب، رستم) پسر فخرالدوله که به سال ۳۸۷، و در خردسالی به پادشاهی رسیده بود، در این کاخ بلند آوازه، سکونت داشت و از بزرگان و نام‌آوران کشور، کمتر کسی موفق به دیدار او می‌شد.

در یکی از تالارهای بزرگ این کاخ، که در جنب «دارالکتب»، یا مخزن کتابها واقع شده بود، مجدالدوله، با مراقبت تمام، مواظبت و پرستاری می‌شد و جز چند تن از ملازمان مخصوص، کسی بدین تالار راه نداشت، زیرا گفته می‌شد که پادشاه جوان بویه‌ای، به بیماری «مالیخولیا» دچار شده است و توانایی اداره امور کشور را ندارد و از این‌روی، مادرش، همچنان سرپرستی او و نیابت سلطنت را بعهده دارد.

تخت گوه‌رین کوتاهی از زر ناب، در بالای یکی از تالارهای طبقه دوم کاخ کتابخانه نهاده بودند و زنی بلند بالا و درشت اندام، که با وجود سنین بالای چهل، جلوه و زیبایی جوانی را حفظ کرده بود، بر آن تکیه داشت و از دلبری و فتانی پرشکوهی برخوردار بود.

چند تن از حاجبان و بزرگان و شاهزادگان آل بویه که همگی بستگان و محرمان او بشمار می‌آمدند، در آن سوی تالار، به حال تواضع و احترام، ایستاده بودند و به سخنان و فرمانهای این بانوی تاجدار، که همان «سیده شیرین بانو» (ملقب به ام الملوک)، دختر اسپهبد رستم بن مرزبان و مادر مجدالدوله و شمس‌الدوله بود، گوش فرا می‌دادند.

سیده، شمرده و پرطنین سخن می‌گفت و آهنگ صدایش تا مسافتی از تالار شنیده می‌شد در این میان، حاجب سالار، به آستانه دریا نهاد و پس از کرنشی بلند، و با اشاره به بیرون تالار گفت:

«خاتون بزرگ، تندرست و کامکار باد. طیبی که دیروز از دماوند رسیده، اینک در انتظار باریابی است.

سیده با شنیدن این سخن، حرکتی کرد و با سنگینی از تخت بزر آمد و با گشاده رویی گفت:

«بوعلی بخارایی است؟ هرچه زودتر بیاید.

پرده زرنگار بالا رفت و مردی سی‌وسه چهارساله، میانه بالا و خوش لقا، گام به درون تالار نهاد و با نیم کرنشی سلام کرد.

سیده که، در آستانه در، از میهمان محبوب خود بگرمی استقبال کرده بود، پس از خوشامدگویی و احوال‌پرسی، بی‌درنگ، به همراهی این پزشک نامدار به بالین مجدالدوله شتافت.

پادشاه برمسندی از پوست بسیار نرم، آرمیده و بیخیال و بی‌اعتنا، در دنیای مطالعه کتابی که بر روی رحلی از آبنوس و عاج قرار داشت، فرو رفته و در پیرامون مسند او، کتابهای کوچک و بزرگی پراکنده بود و چند دانه قلم و دوات و جزوه دانی مملو از کاغذهای گرانبها در کنارش دیده شد.

سیده با اشاره به فرزندش، به طبیب گفت:

«خواجه بوعلی، می‌بینی؟... پسرم شهنشاه، بیمار است؛ گرفتار مالیخولیا شده و شب و روزش به سروکله زدن با کتاب می‌گذرد، و اگر به یادش نیاوریم، از خوردن و آشامیدن نیز غفلت می‌کند... با ما سخن نمی‌گوید... پیوسته خاموش و آرام در دنیای کتاب غوطه

می خورد...

نمی دانم چه بسرش آمده و سرانجام او چه خواهد شد؟ اگر دشمنان قوی پنجه ما که در کمین این سرزمین بهشت آیین هستند، به حال شهنشاه جوان پی ببرند، و در اندیشه دست اندازی به آب و خاک ما باشند، از يك زن، چون من، چه کاری برمی آید؟! اینك شما و فرزند گرامی ناز پرورده من... و بیگمان، آنچه از مهارت و حذاقت استادی چون پورسینا شنیده ام، بر من آشکار است که درمان شهنشاه، به دست شفا بخش شماست و بس.

بوعلی در سخنان و حالت چهره سیده، هیچگونه نشانه ای از تشویش و نگرانی نمی دید و بلکه از این سخنان او، و نیز از حالت بی اعتنائی و بیگانگی پادشاه نسبت به مادرش که اینك فرمانروای واقعی کشور بود، راز و رمز دیگری، جز بیماری مجدالدوله می دید و نتیجه می گرفت که مجدالدوله پیش از آنکه بیمار باشد، به دروغ و نیرنگ، بدین اتهام واهی، خانه نشین شده است و سخنان شیرین بانو، اصل و پایه ای ندارد.

از اینرو بوعلی از سیده درخواست کرد، تا او را در معاینه پادشاه، تنها بگذارد و سیده، بی هیچگونه واکنشی این خواسته بوعلی را پذیرفت و از تالار بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. به محض خروج سیده، مجدالدوله سر بلند کرد و نگاهی مهربان و حق شناس به سوی بوعلی که در کنار مسند ایستاده و به سوی او سرفرو می آورد، افکند و گفت:

- خوش آمدی استاد! روزگاری است که چشم براهت ننشسته ام. بیا در کنار ما بنشین. این کتاب خوبی است، می دانم که آن را می پسندی... من از تنهایی خسته شده ام بیا با هم کتاب بخوانیم.

بوعلی باز هم تواضعی کرد و اندکی دور از مسند مجدالدوله نشست و گفت:
- شهریارا. خستگی، خود، نوعی بیماری و مایه بسیاری از بیماریهاست و باید به درمان آن کوشید.

- درمان آن چیست؟

- درمان خستگی، آسودن و تفرج و گلگشت و تماشا است.

مجدالدوله آهی کشید و گفت:

- اما پورسینا، خوب می دانی که برای درمان بیماری دیگری بدینجا فراخوانده شده ای!

- چه بیماری، شهریار؟

- چه می دانم؟... خودت که شنیدی... نامش را مالیخولیا گذاشته اند. خوب چرا مرا

معاینه و درمان نمی کنی؟!

بوعلی با نگاه و لبخند معصومانه ای پاسخ داد:

- هرگز معاینه ای در کار نیست و بیگمان، پادشاه جوان دل آگاه ما، از هرجهت، از همه

ساکنان این کاخ، تندرست تر و خردمندتر است.

مجدالدوله به سوی در تالار نگریست و با آهنگی ساختگی گفت:

- می دانی که با این سخنان، هم، رستم مجدالدوله را در خطر گرفتاری می اندازی و هم

بوعلی سینا را؟!

- آری... خوب هم می دانم.

- کی و از کجا بدین حقیقت پی بردی؟

- از همین دم و از همین جا.

- برآستی، مرد هوشیار و حق بینی هستی و هرچه درباره ات گفته اند، کمتر از آن است که

هست. حال بگو درمان این درد چیست؟

- کدام درد، شاهنشاه.

- این بهتان که به من زده و مرا دیوانه خوانده اند!

بوعلی سر بر زیر افکند و خاموش ماند و مجدالدوله ادامه داد:

- اما چه کنم که دلم به خونریزی و برادر کشی رضا نمی دهد و این نامردمان هم که گرد

مادرم را گرفته اند، می دانند که من از فتنه و مردمکشی بیزارم، و از همین روی، با گستاخی تمام،

مادرم را رویاروی من کرده اند، تا خود، به کام دل هرچه می خواهند بکنند... نمی دانم به پیشنهاد

برادرم شمس الدوله تن دردهم، یا همین گونه شاهد این خود کامیها باشم؟! تنها يك اشاره من

بس است که او به ری بتازد... باید بدانی که با از میان رفتن «بدرین هلال بن حسنویه کرد»

اکنون افزون بر همدان و بخشی از جبال، و دینور و نهاوند و شاپور خواست، سراسر سرزمین

کردان را نیز زیر فرمان دارد و با این نیرویی که به هم رسانیده، می خواهد با نیرنگ حمایت از

من، ری را نیز به چنگ آورد و سپس به خمسۀ آذربادگان نیز دست اندازی کند! يك بار، در

هشت سال پیش فریب او را خوردم و يك سال گرفتار آشوب شدم و بهانه، به دست مادرم دادم، تا

مرا بیشتر خانه نشین کند. من او را خوب می شناسم و چنین کاری نمی کنم. جنگ خانگی و

برادر کشی، مایه ناتوانی و نابودی است... و البته این را نیز خوب می دانم که او دست بردار

نیست و بزودی به سوی ما خواهد تاخت...

بوعلی با تأسف گفت:

- اینك اگر شاهنشاه خواسته باشند، از این گونه سخنان، كه مایهٔ آزرده‌گی است بگذریم و به كار خودمان برگردیم. اکنون بفرمایید، كار و وظیفهٔ من در اینجا چیست؟

مجدالدوله كمی آرام گرفت و سپس پاسخ داد:

- همین جا پیش ما بمان و همان گونه كه مادرم خواسته است، به كار درمان بیمار مالیخولیایی خودت بپرداز... و اگر خواستی، كتابی هم برایم بنویس.

- چه كتابی و درچه موضوعی؟

- در موضوع «معاد»، چون آنچه تاکنون در این باره شنیده و خوانده‌ام، رأی مرا استوار نكرده است و می‌دانم كه طرز استدلال و سخن پردازی تو، غیر از دیگران است. اکنون بگو درمان بیماری مالیخولیا چیست؟

بوعلی خاموش ماند و مجدالدوله تکرار کرد:

- بگو! درمان مالیخولیا چیست؟

بوعلی با آهنگ تند و آمرانه‌ای پاسخ داد:

- آنچه برای درمان پادشاه نیکدل، به كار می‌آید، ارادهٔ تواناست... هم اکنون، پرستاران و حاجبان و خادمان این کاخ را با یاران و ملازمان راست رو و یکدل تعویض فرمایند و روزها، بجای كتاب خواندن در كتابخانه، در تالار اصلی دیوانخانه، به كار کشور و مردم، رسیدگی کنند و با داد و دهش و دستگیری و چاره جویی، دلهای پراكنده را گرد آورند. نیکی را پاداش و بدی را کیفر دهند، این است داروی این بیماری، در این تالار.

مجدالدوله لبخند تلخی بر لب آورد و ابروها را درهم کشید و گفت:

- پورسینا! اکنون این دارو، فراهم نیست. با این زمینه‌ای كه برایم فراهم آورده‌اند، تا يك چند كه به ظاهر تحت درمان نباشم، هیچ حكم و فرمانی نمی‌توانم بدهم، زیرا به من نسبت دیوانگی داده‌اند. و دیوانه و مالیخولیایی، رشید نیست و قیم و سرپرست می‌خواهد!! مگر طبیب مسیحا دمی، چون ابوعلی سینا كه خوشبختانه، به دیدار ما آمده است، دست به درمان بگشاید و سپس سلامت و تندرستی جسمی و روحی ما را اعلام و گواهی كند.

در این وقت مجدالدوله سر پیش آورد و ادامه داد:

- و چنین پیداست كه ام‌الملوك، شیرین بانو و كارگزاران پیرامونش، از این نکته غافل بوده‌اند، اما شاید، خواست خداوند بوده است... چنین نیست؟ و به هرحال اکنون نمی‌توانم كشورداری كنم.

استاد پورسینا! اینك حدود سلطنت و فرمانروایی من، تنها محدود به این تالار و ساكنان

کشور خاموشان، یعنی کتابهای آن است! ویگانه وزیر و مشیر و حاجب و فرمانبردار من، همین، هم کنیه تو، ابوعلی مسکویه، کتابدار خردمند و پرمایه زمانه است، که اینک می خواهد، تا به دیدارت بشتابد... پشت سرت را نگاه کن!...

خوب؟ پس دانستی که من تنها به کتابخانه فرمان می رانم، نه کشور «ری»
... و اکنون کسی نیستم، جز شاه کشور خاموشان.

پانوش:

۱. آرامگاهی که در جنوب شرقی تهران، به نام «سیدملك خاتون» معروف است، گویا مدفن همین بانوی تاجدار است و نام و لقب سید و سیده یا «ملك خاتون»، این نظر را تأیید می کند.

گفتار سی ام

پیشکار کدبانویه و سفیر دماوند

شمس الدوله (ابوطاهر، خسروشاه) برادر مجدالدوله و پادشاه همدان و کرمانشاهان که با برانداختن هلال بن بدرین حسنویه (در سال ۴۰۵)، بر سرزمین پهناوری که تا حوالی اهواز کشیده می شد، دست یافته بود، به اندیشه دستیابی به سرزمین ری و پیوستن آن به قلمرو خویش، ساوه را پشت سر نهاده بود و بالشکریان پیروزمند خود، هر دم به دروازه های «ری» نزدیک می شد.

سیده (ملك خاتون) با شنیدن این خبر، مجدالدوله و چند تن از محارم خود را، به چاره جویی فراخواند و چنین گفت:

«اکنون با این فرزند خیره سر که برای باردوم، به روی مادر و برادرش شمشیر می کشد چه باید کرد؟... حاضران که نه جنگ خانگی و نه تسلیم و خود باختگی را می خواستند، به اندیشه فرو رفته بودند و پاسخ روشنی نمی یافتند.

مجدالدوله بی آنکه به سیمای مادرش نگاه کند، پرسید:

«نخست، باید روشن شود که پادشاهی و فرمانروایی با کیست؟ شهریار کشور ری،

یا ملکه خاتون؟

سیده با تندی و برافروختگی گفت:

- تا من و تو، این سخنان کهنه را تکرار می کنیم، خسرو شاه رسیده و فرمانروایی را به جنگ آورده است!!

مجدالدوله دوباره با نیشخند پرسید:

- ام الملوک! باز هم می خواهی با پسر ت بجنگی؟! و سیده پاسخ داد:

- این بار نه. ما، کجا توانایی برابری با لشکریان کرد و ترك شمس الدوله را داریم؟

- خوب، پس چه باید کرد؟

- هم اکنون و بی درنگ باید خودمان را از معرکه دور کنیم، تا خونی ریخته نشود. و آنگاه

با شکیبایی و اندیشه، به تدبیر و چاره جویی بپردازیم.

- به کجا پناه ببریم؟... آخر گریختن مایه ننگ است.

- ما پیش از رویارویی با خسرو شاه، به دماوند و اگر کار سخت شد، به طبرستان

می رویم و من از دلیرمردان خانواده ام، اسپهبدان طبرستان، یاری می جویم... فرصت را نباید از دست بدهیم.

شهری، با وسعت پر دامنه و درازا و پهنای يك فرسنگ و نیم، در يك فرسنگ و نیم، که از باروی بسیار استوار و زیبا، برخوردار بود. دروازه های خود را به روی شمس الدوله گشوده و در این کشمکش خانوادگی، راه بیطرفی را برگزیده بود.

مردم این شهر بزرگ کهنسال پر آوازه و پرهیاهو، در برابر شاه همدان، نه ایستادند و او پیشواز کردند... و او با وجود گشودن این شهر نامدار که از آرزوهای دیرینه اش بود، از بیزاری و بیگانگی مردم ری، بویژه کارگزاران و دستیاران سیده و مجدالدوله، که همگی پنهان و گوشه گیر شده بودند، هراسان و خشمگین بود و همواره خود را در این شهر و این سرزمین، تنها و بیگانه می یافت.

شمس الدوله از چند روی اندیشناک بود: از سوی مادر و برادرش که از چنگ او گریخته و در آستانه مازندران و گرگان نشسته بودند... از مردم ری که روی همدلی و همدستی به او نشان نداده بودند، تا یکروز، به سرکردگی ملکه و پادشاه خود، بر سر او بتازند... و از همه بزرگتر، سلطان الدوله، پسر بهاء الدوله بود.

سلطان الدوله، ابوشجاع، پادشاه فارس و کرمان و اهواز، همواره چشم طمع به متصرفات شمس الدوله داشت، و بویژه پس از قتل هلال بن بدرین حسنویه، به هواخواهی از فرزندان او، از اسباب چینی و فتنه انگیزی برضد شمس الدوله غافل نبود و از این روی

شمس الدوله نمی‌توانست سپاهیان خود را در ری نگاه دارد و یا به تعقیب مجدالدوله بشتابد. هوای شهرری، برخلاف همدان و جبال، بویژه در تابستان، بسیار گرم و ناسازگار بود و موجب بیماری تازه‌واردان می‌گردید و از این جهات «کدبانویه» زن بسیار محبوب شمس الدوله، از ماندن در این شهر گرم پرگرد و خاک، دلگیر و رنجور شده بود و با شوهر خود ناسازگاری می‌کرد.

شمس الدوله که نتوانسته بود همسرش را با وعده‌های شیرین، به راه آورد، سرانجام گفت:

- می‌دانی که من در این شهر، جز تو تکیه گاهی ندارم و تا کار را یا مادر و برادرم یکسره نکنم نمی‌توانم سر آسوده بر بالین بگذارم.

- با این حال، چرا دست روی دست گذاشته و در کنج این خانه نشسته‌ای؟ میگر دماوند کجاست؟ یک‌روزه راه که بیشتر نیست. چرا به دنبالشان نمی‌روی؟ و شمس الدوله پاسخ داد:

- با کدام سپاه؟! لشکریان من در راه عراق و جبال هستند تا از دست اندازی سلطان الدوله پیش‌گیری کنند. مردم ری هم که از یاری من دریغ کرده‌اند من در دو جبهه نمی‌توانم بجنگم.

- اگر سپاهیان مجدالدوله را به بخشش زر و سیم امیدوار کنی، بیگمان به یاریت می‌شتابند.

- این سپاهیان که می‌گویی، اگر هم وجود خارجی داشته باشد، برای هر جنگ و ستیزی آماده‌اند، جز جنگیدن با مجدالدوله.

- پس به چه امیدی در این کاخ نشسته‌ای؟

- به امید آشتی و مصالحه.

- آشتی با چه کسی؟

- با برادر و مادرم.

- آنان که مغلوب و متواریند و تو غالب و پیروزمندی! من معنی این سخنان را

در نمی‌یابم.

- درست است که من به ظاهر پیروزم، اما به چه کسی پیروز شده‌ام؟ نه سپاهی به همراه دارم، تاری را برای خود نگاه دارم و نه از جانب مادر و برادر و هواخواهانشان آسوده خاطریم. پس اگر مانند سرداری پیروزمند از در آشتی برآیم و در برابر پس دادن ری، بخشی از جبال را به خنک آورم، می‌توان گفت که غالب و پیروز شده‌ام و گرنه، دیر یا زود، باید شکسته و سر

شکسته، راه گریز را پیش گیرم.

- پس چرا آنچه به مصلحت می دانی، به کار نمی بندی؟

- مرد شایسته ای که توانایی این کار را داشته باشد، نمی یابم. باید مردی خردمند و نیک اندیش و سخندان و با تدبیر، و به امانت و راستی، زیانزد مردمان باشد و در نزد سیده و مجدالدوله نیز گرامی و مقبول القول باشد، تا بتواند سیده شیرین بانو را به راه آورد. چنین مردی را کجا می توانم بیابم؟
کدبانویه بسادگی گفت:

- همین جا... چنین مردی با چنان اوصافی که بر شمردی، در همین جا و همین کاخ، و در کنار دست خودت است! چرا پیرامونت را درست نمی بینی؟
شمس الدوله با دلتنگی و اندوه گفت:

- آخر بانوی من! چرا سربسر من می گذاری؟ در این کاخ، جز ما و چندتن ملازم و خدمتکار و نگاهبان ترك و دیلم، چه کسی هست.

- چرا! يك تن دیگر هست که تو او را فراموش کرده ای. او همان کسی است که خودت به پیشکاری من برگزیدی و سفارش کردی که در گرامیداشت او بکوشم. او اينك در آنسوی کاخ کتابخانه جای دارد و جز خواندن و نوشتن کاری ندارد... شناختی؟

شمس الدوله به شنیدن این سخنان، دستها را به شادمانی بر هم کوفت و گفت:

- خواجه بوعلی را می گویی؟... وای بر من که به یاد او نبودم! راست گفتی. بهتر از این نمی شود... هم اکنون خواجه بوعلی را به اینجا بیاور.

- کدبانویه چشمها را درشت کرد و گفت:

- بهتر نیست که خود ما پیش او برویم؟ خودت سفارش کرده ای که همواره پاس حرمت

او را بداریم.

- بسیار خوب. ما به دیدار او می رویم. این کار دوراز شأن ما نیست! چون این حکیم

فرزانه، از هم اکنون، سفیر صلح و آشتی است و به سخنی بهتر.

پیشکار کدبانویه و سفیر دماوند... برویم!

گفتار سی و یکم

میهمانان سرزده

اطاقی که بوعلی در آن جای داشت، دور از کتابخانهٔ مجدالدوله و نزدیک استخر بزرگی بود که با فواره‌ها و گلزارهای پیرامونش، برای مردی چون بوعلی، هیچ چیزی کم نداشت. هنگامی که شمس‌الدوله و کدبانویه به اطاق او درآمدند، بوعلی سرگرم نوشتن بود و در پیرامونش کاغذ و قلم و دوات و شمعدان و وسایل دیگر، با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود از این روی از ورود ناگهانی ایشان اندکی شرمسار شد و با شتاب، کتابهایش را به گوشه‌ای ریخت تا جایی برای نشستن ایشان آماده کند.

کدبانویه با خنده رویی گفت:

- استاد. آسوده باشید. از مردی چون شما که همواره با کاغذ و کتاب سروکار دارد، جز این نمی‌توان انتظار داشت. ما نباید سرزده می‌آمدیم.

شمس‌الدوله، درحالی که کنار بوعلی می‌نشست، پرسید:

- استاد بوعلی. این نوشته‌ها که دسته دسته رویهم انباشته‌اید چیست؟

بوعلی پاسخ داد:

- کتاب تازه‌ای است که نوشته‌ام، چند برگ بیش به پایانش نمانده است.

- نامش چیست؟

- «معاد».

شمس الدوله صفحات نخستین کتاب را که در کنار دستش بود برداشت و پس از کمی مطالعه گفت:

- نام برادرم مجدالدوله را در آغاز کتاب می بینم، مگر با او مکاتبه دارید؟
- خیر؛ از روزی که ری را ترک گفته، هیچگونه ارتباطی با او نداشته ام، اما دوسه ماه پیش که به ری رسیدم، چنین کتابی از من خواست که بنویسم و چون پذیرفته بودم، آن را نوشتم.
شمس الدوله با آهنگ ویژه ای گفت:

- اما اینک که مجدالدوله اینجا نیست، چگونه می توانی کتاب را به او برسانی؟
بوعلی با نگاهی به نوشته هایش پاسخ داد:
- کتاب را همین جا، در کتابخانه می گذارم و جز این وظیفه ای برای خود نمی بینم.
- نه این کار درست نیست! باید کتاب را به دست خودش برسانی.
- چگونه می توانم به درگاه ابوطالب رستم به دماوند بروم؟ درحالی که مشاور و پیشکار کدبانویه همسر خسروشاه هستم! دورویی را سزاوارشان خود نمی بینم.
شمس الدوله سخن او را برید و گفت:

- هرگز، هرگز... این کار بسیار هم بجا و سزاوار است، چون «خسروشاه» از شما درخواست می کند که به دماوند بروید و کتابی را که به نام ابوطالب رستم مجدالدوله، نوشته اید، به او برسانید و گام بسیار بزرگی نیز بردارید.
- چه گامی؟! سخن در پرده می گوید.

- نه، در پرده نیست... گامی در راه آشتی فرزندی با مادرش و برادری با برادرش. چون جز شما کسی را که شایسته این سفارت باشد، سراغ ندارم... خردمندی و سخندانی شما، مایه کامیابی است.

بوعلی با نگاهی خیره، پاسخ داد:

- اما، به گمانم از نظر سیده شیرین بانو، من امین و بیطرف نیستم!

- از چه روی؟

- نخست آنکه من هم اکنون در این درگاهم. و دیگر آنکه سیده ملکه خاتون، گویا از من رنجیده و آزرده خاطر شده و مرا متهم کرده است.

- به چه کار ناروایی متهم کرده است؟

- به تحریک و اغوا برای خودسری و سرکشی فرزندی از مادرش و پرداختن به

کشورداری^۱.

- چنین اندیشه‌ای، چه وقت و از کجا به دل سیده راه یافته؟
 - از هنگامی که مجدالدوله رستم، از بیماری دروغین مالیخولیا رهایی یافت و گوشه‌گیری و خانه نشینی را ترك کرد و به کار کشورداری و فرمانروایی پرداخت... آری از همان هنگام، سیده از من رنجیده و بد دل شده است.

شمس‌الدوله با شگفتی گفت:

- پس براستی اگر چنین کاری، یا بهتر بگویم، چنین معجزی کرده باشی، از هر جهت سزاوار بزرگداشت و پاداشی، نه تهمت و سرزنش... اگرچه هیچ پاداشی بالاتر از نتیجه کار نیست. بهر روی، من کسی جز شما را برای این کاری که به مصلحت همگان است، ندارم. و کدبانویه افزود:

- آری. دیگر ماندن ما در ری بیهوده است و باید هرچه زودتر این دشمنی و ناسازگاری خانوادگی را به آشتی و یکرنگی برگردانیم و هر يك از ما، بر سر خانمان خود باشیم. من دیگر از این شهر گرماخیز گرد آلوده خسته شده‌ام. از همه بدتر نتوانستم به دماوند، به دیدار خویشانم بروم. هنوز خانه و خویشانم، مرا بدانجا می‌خوانند... ایکاش می‌توانستم يك بار دیگر زادگاهم را ببینم. اما افسوس!

به شنیدن این سخنان، ناگهان چهره اندیشناك بوعلی شكفت و با لبخند شادمانه‌ای گفت:

- راه خوبی یافتیم، اگر خواسته باشید به همراه کدبانویه می‌روم. چون او حق دارد به شهر و دیار خود رفت و آمد کند.

شمس‌الدوله با نگاهی به کدبانویه گفت:

- اما چگونه؟! بستگان کدبانویه، اکنون در طبرستانند. خودش هم می‌داند.

بوعلی پاسخ داد:

- اکنون، هوای ری گرم و نفس گیر است و هوای دماوند، یعنی زادگاه کدبانویه، ملایم و جانبخش... و ما مانند بسیاری از مردم مسافر، به بهانه گریز از گرما، به آنجا، یعنی به خانه کدبانویه، هرچند هم که آمادگی نداشته باشد، می‌رویم و من امیدوارم بادیدار سیده و مجدالدوله و سپردن کتاب، کاری کنم که خود سیده، که بسیار میهمان دوست و نکته سنج است، ما را به میهمانی بخواند... و آنگاه کارها خود به خود درست می‌شود، چون می‌دانم که آنان نیز برای بازگشت به ری، روز شماری می‌کنند.

شمس الدوله و کدبانویه به هم نگاه کردند. سیمای شادمانشان، نشانه‌ای از امید و پیروزی بود و گفتند:

شادباشی پورسینا که ما را شاد کردی. به حقیقت، حکیم و فرزانه‌ای... باید همین فردا به راه افتاد.

بوعلی افزود:

- چند ملازم و خدمتکار امین و چند اسب راهوار کافی است. هرچه کمتر بهتر است. و شمس الدوله پاسخ داد:

- آری چنین است. ما که سرجنگ و لشکرکشی به دماوند نداریم! و کدبانویه با نگاهی خیره به شمس الدوله گفت:

- بویژه که لشکر و نیرویی هم همراه نداریم، و این را خود سیده هم نیک می‌داند. پس همان گونه که گفته شد، ما به دماوند می‌رویم؛ چون دومیه‌مان سرزده

پانوش:

۱. میرخواند، در روضة الصفا، ابن سینا را محرك مخالفت مجدالدوله با مادرش، دانسته است. (ص ۱۶۱ پورسینای نفیسی)

گفتار سی و دوم

سوار عسل می خورد^۱

سیده شیرین بانو و مجدالدوله ابوطالب رستم، پادشاه ری، از يك سوی، از دروازه «کوهکین» که به راه دماوند گشوده می شد، وارد شهر می شدند، و از سوی دیگر، شمس الدوله، خسروشاه و همراهانش، دروازه «بلیسان» را به سوی قزوین و همدان پشت سر می نهادند و در این میان مردم شهرری، با شور و اشتیاق فراوان، این بدرقه و استقبال را، به فال نیک می گرفتند و شادمانی می کردند.

مجدالدوله، از سوی خاوران، به شهر نزدیک می شد و شمس الدوله، به سوی باختران. از آن دور می گردید و هردو از این آمدن و رفتن، شاد و خرسند بودند. شمس الدوله، چنین وانمود می کرد که با پیروزی از ری بازگشته و از همین روی با آراستگی و کوس و کرنای، راه می پیمود.

تخت روان کدبانویه بر چهار استر نیرومند راهوار بسته شده بود و سواران و ملازمان ویژه، آن را در میان داشتند و شمس الدوله و بوعلی نیز در کنار تخت روان اسب می رانند و گهگاه سخن می گفتند.

نزدیکیهای نیمروز که هوا گرم و طاقت فرسا شده بود، گرد و خاکی از دور آشکار شد که هر دم نزدیک می شد و چنین می نمود که يك دسته چابک سوار، بدان سوی می شتابند.

شمس الدوله که خود این گرد و خاک را دیده بود، اندکی بدگمان شد و چند سوار زبده را برای آگاهی بدان سوی فرستاد، تا حقیقت را دریابد.

کدبانویه که از توقف ناگهانی تخت روان، نگران شده بود پرسید:
- خسروشاه، چه شده، چرا ایستاده اید؟

شمس الدوله درحالی که به سوی دشت می نگرست پاسخ داد:
- گویا، چند سوار بدین سوی می شتابند! نمی دانم کیستند؟ باید همین جا بمانیم تا خبر بیاورند.

بوعلی که از این گفتگوها حیرت کرده بود، پرسید:
- کدام سوی؟! از کجا سوارانی به سوی ما می آیند؟
شمس الدوله با بی اعتنائی پاسخ داد:
- از جانب قزوین! مگر نمی بینی؟
بوعلی روبرو را نگرست و قاطعانه گفت:

- نه، من از جانب قزوین سوارانی نمی بینم! تنها يك بانوی باردار شتر سوار است که غسل می خورد. بزودی از ما می گذرد. خوب نگاه کنید... نوجوانی هم مهار شتر را در دست دارد.

شمس الدوله که از این پاسخ خشمگین شده بود، با پرخاش گفت:
- چه جای این سخنان است؟ آن گرد و خاک انبوه، از يك شتر و جوان مهاردار آن است؟
بوعلی به سویی که شمس الدوله اشاره کرده بود نگاه کرد و پاسخ داد:
- آنجا را اگر می گوئید، راه قزوین نیست! و این گرد و خاک هم که به ما نزديك می شود از «سوارانی» که شما می پندارید نمی باشد.

- خوب... پس چیست؟

- يك دسته آهوی رمیده... مگر گرگی که به دنبالشان است، نمی بینید؟
- چه می شنوم؟... من تنها گرد و خاکشان را می بینم، آنوقت شما ادعا می کنید که از این راه دور، گرگ را از آهو تمیز می دهید؟
و کدبانویه افزود:

- و شتری را که ما سایه اش را می بینیم، او بارداری و غسل خواری سرنشینش را هم، می بینید و راه را از بیراه می شناسد!.^۲

چیزی نگذشته بود که زبده سواران بازگشتند و آهویی را که از گله رمیده بود شکار کرده

و جسد گرگی را که به ضرب تیر از پای در آورده بودند، به همراه داشتند و در این هنگام نیز، نوجوان پانزده شانزده ساله ای که مهار شتری را می کشید نزدیک می شد. زن بارداری که چند مگس و زنبور، در اطراف سر و صورتش پرواز می کردند، بر آن سوار بود و کاسه ای نیز به دست داشت.

شمس الدوله پیش راند و همچنانکه بر اسب نشسته بود، در رکاب ایستاد و به درون کاسه نگرست و آنگاه برگشت به روی زین خم شد و به کدبانویه گفت:
- آری. شگفت انگیز و باور نکردنی است! اما حقیقت دارد. خواجه بوعلی درست می گفت. سرنشین شتر، زنی باردار بود و اندک اندک غسل می خورد.

پانوش:

۱. این داستان از روزگار جوانی که بازار داستانسرایی گرم بود، بیاد نویسنده مانده است، اما سندی از آن دیده نشد.

۲. نقل از صفحه ۶ مقدمه بر رساله روانشناسی ابن سینا از استاد شهابی رحمت الله علیه:
«صاحب روضات (روضات الجنات محمدباقر خوانساری) چنین آورده است: برخی مسائل «هیئت» و نجوم که بطلمیوس حکیم و غیروی در اثبات آنها بدلائل ظنیّه استناد جسته اند، برای شیخ، به درجه حق و یقین رسیده، مانند بودن آفتاب در فلک چهارم و بودن زهره در فلک سوم، چنانکه گفته است (یعنی خود بوعلی سینا گفته است) «من زهره را به چشم خود چون خالی بر روی آفتاب دیدم»!!

گفتار سی و سوم

سنگ شیر و سنگ باد و سنگ پا

شب از نیمه گذشته و ماهتاب اواسط پائیز، در گوشه جنوب غربی الوند فرو می نشست و آماده خفتن بود.

باد سرد و سوزرنج آوری که از چند روز پیش ادامه داشت، خاك و خاشاك و برگهای نیم خشك درختان را بر سروروی چند رهگذری که در آن دل شب، از ارگ شاهی، یا «کهندژ»^۱ بیرون آمده و در جانب خاوری شهر و نزدیکیهای دروازه «شیرسنگی»^۲ پیش می رفتند، فرو می ریخت.

رهگذران، شتاب زده و نگران بودند و طنین سم اسبی را که یدك می کشیدند، در کوی و برزن می پیچید و تا دوردست منعکس می شد.

يك تن از ایشان که پیشتر تاخته و زودتر از یاران خود به مقصد رسیده و کوبه در خانه ای را به صدا درآورده بود، همچنانکه پا بهای می کرد، زیر لب می گفت:

- اگر دربان خانه بیدار نباشد، نمی دانم چگونه آواز کوبه در، در آن سوی باغ، به گوش صاحب خانه می رسد؟! اما در این هنگام، آواز خواب زده پرتشویشی از پشت در شنیده شد که می گفت:

- کیست؟... در این بیگاه، چه می خواهید؟ و پاسخ شنید:

- از خدمت کدبانویه آمده ایم و برای امیر «دخدوك»^۳ پیغامی داریم.
در بزرگ باغ، با خروش گوشخراشی، نیم باز شد و دربان ژولیده موی و خواب آلوده امیر ابوسعید دخدوك، که در آن دل شب، ملازمان خاصه امیر شمس الدوله، پادشاه همدان و جبال را شناخته بود، با ترس خود را عقب کشید و گفت:
- بفرمایید در این حجره بیاسایید، تا من در آن سوی باغ، امیر دهخدا را خبر کنم.
- نه. ما با خود امیر کاری نداریم، آمده ایم تا میهمان ایشان را به کهندژ ببریم. باید شتاب کنیم.

- پس شما به طلب خواجه بوعلی آمده اید. نگران نباشید، چون همواره، از نیم شب بیدار و سرگرم نوشتن است و از همین روی...
سخن دردهان دربان و دیگران بود، که مردی موقر و میانه سال و چالاک که موزه ای درپا و جبه ای بردوش و دستار کوچک زرتاری بر سر داشت، نزدیک شد و بآرامی گفت:
- بشتابیم! چرا زودتر نیامدید؟ من از دیرگاه چشم به راه پیغام بانو نشسته ام. سوار شوید!

کاخ فرمانروایی امیر شمس الدوله، در جانب جنوب شهر و بر دامنه کوه سرفراز الوند برپا شده بود که بر همه شهر و کشتزارها و باغهای بیکران آن مسلط بود.
چهل شبانه روز بود که بوعلی، در این کاخ، بالین شمس الدوله را ترك نگفته و بدرستی نیاسوده، و اینک که زندگی و تندرستی را به امیر باز گردانیده بود، خود نیازی سخت به آرمدن داشت، اما ملکه کدبانویه او را به سور و سرور خانوادگی خوانده بود که به بهانه شب یلدا و به مناسبت شقای شوهرش شمس الدوله برپای می شد. کدبانویه به شکرانه این نعمت که با شب چله بزرگ زمستان همزمان شده بود، همه کوشش و سلیقه و کدبانویی خود را بکار برده و از هرچیز در هرکجا که بدست می آمد، فراهم آورده بود.

سماء الدوله ابوالحسن فرزند ولیعهد شمس الدوله که هشت نه سال بیشتر نداشت، از هرچیز و هرکس می پرسید و کنجکاوی و شیرین زبانی می کرد... و کدبانویه سرانجام گفت:
- سماء... بگذار در این شب چله و شب یلدا، کمی آسوده باشیم؛ و سماء الدوله دوباره پرسید:

- آخر من که نمی دانم یلدا کدام است؟! اصلاً چله یعنی چه؟
کدبانویه بی آنکه پاسخ او را بدهد، ابروها را بالا کشید و رو به شمس الدوله گفت:
- راستی خسرو شاه. می دانی که دوره بیماری و درمانت درست يك چله، یعنی چهل روز

تمام بود؟

شمس الدوله با نگاهی حاکی از حق شناسی که به ابوعلی می کرد، پاسخ داد:
- آری. می دانم؛ اما سبب آن قولنج رنج آور را که مرا به آن حال و روز انداخت
نمی دانم.

کدبانویه چشمانش را بست و با حرکت سر گفت:

- من می دانم... از آن باد اهریمنی... از آن بی احتیاطی و سهل انگاری! اگر امیر
فراموش کرده است، من خوب بیاد دارم. با تن گرم و عرق دار، از گرمابه بیرون آمدید و در آن باد
سوزناک، خود را درست نهوشانیدید. چه بادی بود؟... باد نبود، بلای آسمانی و زمینی بود.
سماء الدوله باز هم پرسید:

- باد، چرا می آید و از کجا می آید؟

شمس الدوله با اشاره دست گفت:

- از همه سو... از سوی قزوین و ساوه! از جانب «قرمیش» (کرمانشاهان)

کدبانویه، درحالی که به سوی خاور اشاره می کرد، گفت:

- نه. از این سوی سماء... و سپس با نگاهی به ابوعلی پرسید:

- مگر چنین نیست استاد.

بوعلی پاسخ داد:

- تا آنجا که من دیده و دریافته ام، در این شهر، باد، از جنوب غربی می وزد و وجود کوه
الوند و پستی و بلندیهای پیرامونش، در رهگذر باد بی تأثیر نیست. اما به گمان من، پرسش
امیرزاده، ابوالحسن، سوی و جهت باد نبود، بلکه دریافتن چرایی و چگونگی باد بود.

در این وقت شمس الدوله، با شور و نوای کودکانه ای پرسید:

- خوب. راستی خواجه بوعلی... سبب و ماهیت باد چیست؟

بوعلی پاسخ داد:

- باد حرکت تند هوا. یا بهتر بگوییم «جابجایی هوا» است.^۲

کدبانویه، با شگفتی و ناباوری پرسید:

- استاد! علت و سبب وزش باد، جابجا شدن هواست، یا جابجا شدن «سنگ باد»؟! و

بوعلی بالبخندی پرسید:

- سنگ باد کدام است، بانو؟

- همان «شیر سنگی»، در پشت دروازه «سنگ شیر»... مگر نشنیده اید؟! زنان سالخورده

این شهر می گویند که این شیر سنگی، نگهبان و دارنده باد است، و اگر آن را جابجا کنند، باد شهر همدان را از جا می کند؛ شما نشنیده اید؟!^۵

بوعلی پس از اندکی درنگ، سرتکان داد و آرام آرام، گفت:

- اکنون شنیدم و دلیل بجای ماندن دوهزارساله این شیر سنگی را دانستم و خوب دریافتم که اگر از ترس «بادبنیان کن» نبود، این شیر سنگی تاکنون، هزاران بار جابجا شده و به هزار تکه «سنگ پا» و «سنگ ترازو» تبدیل شده بود.

براستی اگر این پیرزنان سالخورده آزموده را نداشتیم، چه چیزی از گذشتگانمان بجای داشتیم؟... بیگمان، هیچ چیز.

و در این دم سماءالدوله بازیچه خود را به گوشه ای افکند و به دامن بوعلی آویخت و با شیرین زبانی گفت:

- شرف الملك. همه می گویند که شما همه چیز می دانید؛ به من بگو که اینها را چگونه و از چه چیز درست می کنند؟ من می خواهم داشته باشم.

بوعلی با خوشرویی پرسید:

- چه چیزهایی را می گویی سماء.

- همین ها را که گفتید: «سنگ شیر» و «سنگ باد» و «سنگ پا».

پانوش:

۱. این ارگ که تا پیش از بازسازی و خیابان کشی نیم قرن اخیر در شهر همدان، با برج و باروهای استوار، به نام «قلعه کهنه» خوانده می شد و پیش از آن، پادگان نظامی نیز بود بسیار گسترده و پهناور بوده و اینک جز بخش کوچکی که در اختیار سازمانهای دولتی است، چیزی از آن بجای نمانده است و این نام قلعه کهنه، گویا ساخت دیگری از همان نام باستانی «کهن دژ» است که در بیشتر شهرهای ایران بزرگ، به همین نام کهن دژ وجود داشته و مقر فرمانروایی شاهان و امیران، یا سازمانهای اداری و دیوانخانه ها بوده است.

۲. این مجسمه که در درازای روزگار و دستکاری مردم نادان، آسیب فراوان دیده است، هنوز در خاور شهر همدان و درجایی به نام دروازه سنگ شیر، استقرار دارد و نشانی از دیرینگی شهر همدان می تواند باشد... به عقیده باستانشناسان این مجسمه بزرگ و با شکل درست و کامل آن، بر روی دروازه شرقی شهر جای داشته است و مردم آن را حافظ و نگهبان شهر پرآوازه همدان می دانسته اند.

۳. «ذخروك» دهخدا و رئیس شهر که گویا وظایفی را که اینك به عهده شهربانی و شهرداری است، به عهده داشته است.

۴. در کیفیت بوجود آمدن بادها، وجوهی تصور کرده اند:

* هوای زمین بالا می رود و از تماس با هوای سرد، سرد و سنگین شده به طرف زمین برمی گردد و از توج هوا، باد بوجود می آید.

* چون هوا دایم در حرکت و جابجایی است، همین جابجایی هوا، باد است.

* ابرها، با هوای سرد بالا، برخورد کرده، سرد و سنگین شده به زمین برمی گردد و به باد تبدیل می شود.

* در اثر آمیزش هوای مختلف (از گرمی و سردی و سبکی و سنگینی) حرکت هوا و باد ایجاد می شود... ترجمه و حاصل معنی، از طبیعیات شفای این سینا.

۵. این باور هنوز هم در میان بعضی سالخوردگان شهر همدان وجود دارد. و افسانه، و باورهای دیگری (برای بخت گشایی دختران) نیز کم و بیش رایج است که دلیل توجه مردم به حفظ و بقای این یادگار ۳ هزارساله می تواند باشد.

گفتار سی و چهارم

یکدلی ترك و دیلم

بهار دل انگیز و زندگی بخش از راه می‌رسید و بیدلان و آزادگان را به گلگشت و تماشای دشت و دمن می‌کشانید، اما اخبار ناگواری که از جانب «قرمیسن» یا کرمانشاهان بگوش می‌رسید، برای مردم آگاه و بویژه خواص درباریان شمس الدوله که در همدان مانده بودند، مایه تشویش و افسردگی می‌شد، زیرا، شمس الدوله (سال ۴۰۶ هـ.)، به دنبال سرکشی «حسام الدوله، فارس بن محمد عناز» حاکم قرمیسن که به «ابن عناز» شهرت داشت، با سپاهی مرکب از لشکریان کرد و ترك و گیلی و دهلمی، بدان سوی لشکر کشیده و شکست خورده بود. پادشاه دیلمی همدان، که پس از شکست و کشته شدن هلال بن بدرین حسنویه، مالک سرزمین کردان و وارث خزاین و سپاهیان خاندان حسنویه شده بود و خود را امیری توانا و نیرومند می‌یافت، شکست و گریز از ابن عناز را بسیار ننگ آور و اندوهبار، و دولت و شوکت خود را در سراسیمگی سستی و زوال می‌دید.

گرچه بوعلی که با لقب «شرف‌الملک»، همراه و ندیم و مشاور شمس الدوله بود و «ابوبکر بن رافع» که سرداری دلیر و آزموده بود، فرماندهی بخشی از سپاه را به عهده داشت، با اینحال امیر دیلمی، با لشکری پراکنده و آشفته و پرخاشگر، و دلی خشمناک و غمبار، راه بازگشت را پیش گرفته و به این شکست خفت بار می‌اندیشید.

شمس الدوله دلایل شکست خود را که ناخشنودی در اثر تبعیض، در میان لشکریان کرد و ترك، و سباهیان گیلی و دیلمی بود، کم و بیش می‌دید، اما در این باره نمی‌اندیشید. زیرا همچنانکه تا آن روز، دیده و بکار برده بود، جز خاندان دیلمی را شایسته و سزاوار برتری و سروری نمی‌دید و جز این، راه روشنی نمی‌شناخت و نمی‌پسندید، اما همه آنچه پیش آمده و مایه شکست و پاشیدگی لشکریان او شده، جز آن بود که می‌اندیشید.

لشکریان کرد و ترك که عموماً سواران جنگ دیده سنگین اسلحه، و پشتیبان پیادگان گیلی و دیلمی و غالباً ضامن پیروزی بر دشمن بودند، در جنگ با ابن عزاز، شرکت نکرده و از میدان جنگ کناره‌گیری کرده و پیادگان را تنها و بی‌پناه گذاشته بودند.

شمس الدوله که بخشی از این سرکشی و آشفته‌گی را از ناحیه وزیر خود می‌دید،^۱ چاره‌ای جز برکناری وی و برگزیدن وزیری شایسته و خردمند نمی‌دید و چنین کسی غیر از «شرف الملك ابوعلی سینا» در دستگاه و در دسترس شمس الدوله یافت نمی‌شد. از این‌روی در شهر اسدآباد، هفت فرسنگی همدان، ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، با دومین لقب، یعنی «شیخ الرئیس» جامه وزارت پوشید و رشته کارها را بدست گرفت.

شیخ الرئیس در نخستین گامی که در سمت وزارت برداشت، خردمندی و کاردانی و روشن بینی خود را آشکار ساخت و با سخندانی و چاره‌جویی و کشش و کوشش بسیار، سران و سرکشان ترك و کرد را براه آورد و شیرازه از هم گسیخته سپاه شمس الدوله را آنچنان بهم پیوست که گفتی، پادشاهی پیروز و کامکار، از شکارگاه، بازگشته است.

ریشه نارضایتی لشکریان ترك و کرد، دوگانگی و بی‌عدالتی بود. بی‌عدالتی و تبعیضی که پادشاهان آل بویه نسبت به فرماندهان و سرداران دیلمی و افراد خاندان خود، با دیگر لشکریان و دیگر مردمان روا می‌داشتند.

همه مقامات و مناصب و حکومت شهرها و کارهای بزرگ؛ همه زمینهای خالصه و دیوانی، به افراد خاندان دیلمی و جنگجویان گیلی واگذار می‌شد! مواجب و راتبه بیشتری دریافت می‌کردند و فرماندهان جزء و کل، همه از ایشان بودند.

همین تبعیض و تخصیص، آتش خشم و کینه ترکان و کردان را بسختی می‌افروخت و مایه رویدادها و ناسازگاریهایی می‌شد که شکست شمس الدوله از ابن عزاز یکی از آن عواقب ناگوار بود.

شیخ الرئیس می‌کوشید، این دوگانگی و بی‌عدالتی را از میان بردارد و بر آن پایه که خود دریافته و به دیگران آموخته و کتابها در آن باره نوشته بود،^۲ کاردانی و نیکروی و راستکرداری

را پایه تقسیم کار و افزایش مواجب و بیستگانی قرار دهد؛ همچنانکه سپاهیان شورشی کرد و ترك نیز با همین قرار و قاعده با وی پیمان بسته و به حکم و فرمان وزیر حکیم کاردان، گردن نهاده و براه آمده بودند. بوعلی سخت امیدوار بود که شمس الدوله را با خود، همدل و همزبان کند و با بکار بردن روش حق و عدالت، ریشه فساد و سرکشی را از میان بردارد. اما دریغ و افسوس... افسوس که شمس الدوله و بزرگان خاندان بویه، همچون دیگر شاهان و امیران دیلمی، این سخنان حکیمانه را که از روی خیرخواهی و مصلحت اندیشی ابراز می شد، یا به هیچوجه در نمی یافتند و یا دانسته و نا دانسته، خود را با این گونه حقایق، آشنا نمی ساختند.

شمس الدوله و درباریان او، آنچه را که تا آن زمان، به سود خاندان دیلمی، معمول و رایج بود، درست و بجا و طبیعی می دانستند و با هرگونه تغییر و دگرگونی که به منافع و اقتدار دیلمیان و آل بویه زیان برساند، بسختی مخالفت می کردند.

روزها و ماهها می گذشت، در حالی که از يك سوی لشکریان ترك و کرد، هر روزه به دیوان وزارت روی می آوردند و با خروش و غوغای ناهنجار، وفای به عهد و عمل به قول را از وزیر درخواست می کردند و از سوی دیگر، شمس الدوله و اعیان دولت وی، به هیچگونه دگرگونی در این باره، رضا نمی دادند و در برابر فشار و پافشاری وزیر، رفته رفته از او بد دل و روگردان می شدند، اما شیخ الرئیس از پای نمی نشست.

وزیر حکیم، هرگاه و بیگاه، سرانجام ناگوار این نارواییها را به گوش شمس الدوله می رسانید و او اندك اندك سخنان بوعلی را درمی یافت و در برابر نیکخواهی و دلایل استوار او، به نرمی می گرایید و به اندیشه فرو می رفت، اما سخنی در رد یا قبول آن نمی گفت.

بزرگان و فرماندهان گیلی و دیلمی که دولت و نعمت و اقتدار خود را دستخوش خطر و نابودی می دیدند، و از نخستین گام، با وزیر به دشمنی و کینه ورزی و کار شکنی برخاسته و از هر سو کار را بر او تنگ گرفته بودند، اینك که اندك اندك گرایش امیر دیلمی را به سوی وزیر پیش بینی می کردند، چاره ای جز این نمی دیدند که برای سرنگونی او، دست یاری و همدستی به سوی دشمنان واقعی خود دراز کنند! از این روی، سپاهیان کرد و ترك ناراضی تحقیر شده را که هر دم آماده سرکشی و فتنه و یغما بودند در پنهان و آشکار، فریفته و به شورش و قتل وزیر و غارت خانه و دارایی او برانگیختند.

بوعلی در میان دوسنگ آسیا گرفتار شده بود. همه دشمنان دیرین، که به خون یکدیگر تشنه بودند، اینك یکدل و یکزبان و همدستان شدند... و این تنها مورد «وحدت کلمه» و همکاری و همیاری در میان آن لشکریان پراکنده بود، یعنی:

یگانگی و همکاری در محاصره خانه وزیر، همدستی و همگامی در یغمای دارایی و تاراج کتابهای پرارج او که هرگز قدر و ارج آنها را نمی دانستند. همکاری و همگروهی در دستگیری و به بند کشیدن وزیر!... یکدلی و يك سخنی درخواستن دستور قتل او از امیر دیلمی و پافشاری در این باره...

این بار، یکدلی و یکرویی استواری در میان ترك و كرد و دیلم آشکار شده بود؛ اما تنها همین يك بار و در همین يك مورد و تا همین جا و بس.

پانوش:

۱. بانگاهی به دشمنیها و کینه جوییهایی که پس از این تاریخ، از سوی تاج الملك نسبت به بوعلی سینا، آشکار می شود، می توان پنداشت که این وزیر معزول، همان «تاج الملك قوهی = کوهی» بوده است که پس از فوت شمس الدوله، به وزارت پسرش سماء الدوله رسید و آن امیر جوان را به دشمنی و دستگیری و زندانی کردن بوعلی در زندان فردجان برانگیخت و سرانجام نیز مایه خاموشی چراغ این خاندان در همدان شد.
۲. برای دریافتن رأی و نظر بوعلی در سیاست و کشورداری، می توان به قسمت «حکمت عملی» و «سیاست مدن» در کتاب شفا و اشارات بوعلی مراجعه کرد.

گفتار سی و پنجم

تکیه بر ناسپاسان

امیرابوسعید دُخدوک که برای رسانیدن پیامی بسیار مهم و فوری به پیشگاه کدبانویه باریافته و با دستور و فرمانهای ملکه در حال بیرون شدن از ارگ شاهی بود، هنوز گامی چند پیش نرفته و به شحنگان خود نهیوسته بود که خروش و هیاهو از آن سوی میدان کهندژ برخاست و چشمان دهخدا و سرهنگان پیرامون وی، بدان سوی دوخته شد.

گروهی از سپاهیان آشفته و خشم آلود ترك و کرد، چون اشتران مست افسار گسیخته، مرد سر برهنه‌ای را در میان گرفته، به سوی ارگ شاهی می‌شتافتند.

امیردخدوک، بایک نگاه، مردی را که اسیر سپاهیان بود، بجای آورد و بی اختیار گفت:

- دیر رسیدیم؛ و اگر اندکی درنگ کنیم، خواجه رئیس از چنگ این نامردمان جان بدر نمی‌برد.

و آنگاه رو به شحنه بزرگ کرد و گفت:

- «گرداگرد این ناکسان را بگیرید... نیزه‌داران و تیراندازان را آماده کنید.»

سپاهیان سرکش نزدیک می‌شدند و فریادهایشان در هم و آمیخته باناسزا بود و هرکس

سخنی می‌گفت:

- باید خونس را بریزیم!

- پیکر بیجان‌ش را به درگاه امیر بیفکنیم.

- خانه و دارایی او را دیگران به یغما بردند، ما، جامه و سر بریده‌اش را می‌بریم.
ناگهان، درمیان این گیرودار و هیاهو بانگ رعد آسای سواری تازان که در جامه رئیس و
کدخدای شهر بود، بگوش رسید که می‌گفت:

- «خاموش باشید! درنگ کنید! سرکشی تا کی؟! چرا از فرمان امیر بزرگ سرپیچی
می‌کنید؟ این مرد، هنوز وزیر پادشاه و مولای همه ماست... او طبیبی مسیحادم و حکیمی فرزانه
است که جان شمس الدوله خسروشاه و بسیاری از مردم آزاده را از مرگ رها نموده است. چرا
ناسپاسی می‌کنید؟! بزودی پشیمان خواهید شد...»

خروش و غوغا اندکی فرو نشست و درحالی که چند سوار تیغ کشیده پیش می‌آمدند،
امیر دخدوک افزود:

- «دست از این آزاد مرد بردارید و او را به ما بسپارید، وگرنه سروکار شما با شحنگان و
تیراندازان من است، و شما مهارت و چابکی اینان را حتی در دل شب خوب می‌دانید! کنار
بروید و اگر سخن حقی دارید، به درگاه امیر بروید و دادخواهی کنید».
در این هنگام چند تن از فرستادگان کدبانویه که از راه می‌رسیدند، با امیر دهخدا هم‌آواز
شدند و سواره به میان آشوبگران تاختند و با خشم و تهدید، بوعلی وزیر را از چنگالشان
رها نموده و شتابان دور شدند.

هنگامی سرکشان برانگیخته ترك و کرد، به نزدیک کاخ شمس الدوله رسیدند و پادشاه را
در برابر خود یافتند که چند صف از نیزه‌داران و تیراندازان گیلی و دیلمی، میان ایشان و
خسروشاه، دیواری آهنین ساخته و آماده مقابله با هریشامدی بودند.

شمس الدوله که تازه از شکارگاه فردجان بازگشته و در ایوان بزرگ کاخ بر کرسی
کوتاهی نشسته بود و امیران و سرداران دیلمی، پشت سرش صف بسته بودند، یکی از ندیمان
سخندان و سالخورده را مأمور گفتگو با سپاهیان شورشی کرد و گفت:

- «بپرس کیستند و چه می‌خواهند و چرا چنین بی‌پروا به درگاه آمده‌اند؟... مگر
نمی‌دانند که اینجا خانه من است و هنگام بارعام نیست. این خودسریها، نابخشودنی است».
ندیم سالخورده پیش رفت و سخنان امیر را باز گفت و پاسخ شنید:

- «امیر بزرگ ما، کامکار باد. از هنگامی که این طبیب خودخواه بخارایی به وزارت آن
درگاه رسیده، کارها آشفته و بی‌سامان شده! میان کرد و ترك، با دیلمان، دورویی و دوگانگی

افکنده... جز وعدهٔ دروغ و فریب کاری نکرده... چند ماهی است که راتبه و بیستگانی ما نرسیده و زندگی ما به سختی کشیده از اینروی ما به جان آمده و سر بر این آستان نهاده ایم و فرمان قتل این مرد دوروی غریبکار را خواستاریم، تا امیر بزرگ او را به سزایش برساند...» شمس الدوله، که خود سخنان بی پایهٔ آنان را می شنید و برافروخته می شد، از جای برخاست و چند گامی پیش رفت و به آواز بلند خشم آلوده گفت:

«کیست که نداند که نفاق و سرکشی و فتنه انگیزی از خود شما سرکشان نافرمان است؟! شما ناسپاسان، زرو مال مرا گرفتید و به جای جنگیدن با دشمن، چون روبهان گریختید و از فرمان فرماندهان خود سرپیچیدید و تا توانستید، زشتی و فتنه کردید... و باز کیست که نداند که او تنها وزیری بود که کارهای آشفته را سامان بخشید و از حیف و میل و تبذیر و اسراف دیوانیان جلوگیری کرد. شما نامردم بی آرم را رام کرد و براه آورد و خود شما بهتر می دانید که تنها او بود که به هواخواهی و جانبداری شما برخاست و در این کار پا فشرد و شاید تنها گناه بزرگ او همین باشد و بس! همه می دانند و خود شما ناسزایان بهتر می دانید که راتبه و مواجب شما به دست امیران و فرماندهانی است که شما از فرمانشان سرتافتید و مایه شکست و سرشکستگی من شدید! و با این همه گناه و آشوبگری خود، باز هم وزیر حکیم را گناهکار می خوانید و راتبه و بیستگانی می خواهید؟! شما جز فتنه و پرخاش، چه کاری کرده اید؟»

همگان خاموش و سربزیر، سراپا گوش بودند و شمس الدوله دوباره بانگ برداشت:

«و حال اگر باز هم به فرمان فرماندهان دیلمی خود گردن بگذارید و دست از نافرمانی و بی پروایی بردارید، این يك بار هم از گناه شما می گذرم، چنانکه خود خواجه رئیس هم بارها همین راه بخشش و گذشت را در پیش پای ما می گذاشت و شما پاس حرمت او را نداشتید...»

سپاهیان کرد و ترک که پاسخی نداشتند، به ظاهر آرام گرفتند، اما هنوز خووش و غوغا از درویشان برمی خاست.

آنان می دانستند که فریب دشمنان خود را خورده و یگانه هواخواه و پشتیبان خود را به دست خود آزرده و بهانه دیگری به دست دشمنان خویش داده اند و بزودی نوبت سرکوبی آنان خواهد رسید، پس باید نقطه اتکای دیگری بدست آورند، و شمس الدوله و دیلمیان را، همواره از خود بیمناک نگاهدارند. از اینروی دوباره به آواز بلند گفتند:

«شهریارا... ما حاضر به همه گونه جانبازی در این بارگاه هستیم و از گناه خود شرمساریم و امید بخشایش داریم! اما اگر این بیگانه بخارایی باز هم بر مسند وزارت اعلی باقی بماند، ما از کینه جویی و بداندیشی او بیمناکیم و بر جان خود ایمن نیستیم، و باید پناهگاهی امن

و بی‌دغدغه برای خود بیابیم.

این سخن، ضربتی کاری بود که بر شمس‌الدوله و اعیان دولت وی فرود آمد و او را هراسان کرد و به اندیشه فرو برد.

ترکان، با این سخن سربسته، آشکارا می‌گفتند که در صورت پافشاری در وزارت بوعلی، به درگاه رقیب نیرومندش «سلطان‌الدوله ابوشجاع» خواهند پیوست و او را در جنگ با شمس‌الدوله یاری خواهند کرد.

شمس‌الدوله در برابر این تهدید زیرکانه که به ظاهر، بسیار مظلومانه می‌نمود، چاره‌ای جز تسلیم نمی‌دید. لحظه‌ای با چشمان بی‌فروغ به آسمان نگریست و سپس درحالی که روی برمی‌گردانید، با تندی و غرش گفت:

- «... بسیار خوب... من شیخ‌الرئیس را از وزارت برمی‌دارم... اما وای بر شما، اگر بر سر گفته و پیمان خود نباشید و ناسازگاری پیشه کنید!».

اما دوباره به سوی سپاهیان بازگشت و افزود:

- «... آری. گفتم وای بر شما اگر برسر پیمان خود نایستید! و باز هم وای بر کسی که به گفتار و پیمان شما ناسپاسان تکیه کند و بدان دل ببندد! چه شوم است، تکیه بر ناسپاسان.

گفتار سی و ششم

چله در چله

بیماری قولنج، شمس الدوله را پس از چند ماه، دوباره به بستر افکنده و تاب و توان از او رفته بود. کدبانویه، بر بالین شوی بیمار خود نشسته و با نگرانی تمام، گاه به چهره زرد و لاغر او، و گاه به سوی آستانه در، نظر می افکند و دستها را، بی تابانه بهم می مالید و پی در پی آه می کشید.

دو سه تالار دورتر گروهی از طبیبان و دستیارانشان، دست اندر کار ساخت دارو و جوشانیده ای برای پادشاه رنجور بودند و آتش و دود و بخار، فضای تالار را پوشانیده و ظروف و شیشه های ریز و درشت، راه رفت و آمدشان را بسته و بانگ پرطنین ها و نه های سنگی و آهنی و برنجی، هنگام غریبی براه انداخته بود.

شمس الدوله که پس از چند شبانه روز درد و بیخوابی، ساعتی سر بر بالین نهاده بود، ناگهان دیدگان خسته و بی فروغش را گشود و بزحمت در بستر نشست و فریاد کشید:

- این سروصداها و دود و دمه ها، جان مرا گرفت، هر چه زودتر این گروه نادان بدقدم را از این سرای دور کنید. نمی خواهم دیگر روی لافزنان بی هنر را ببینم.

و آنگاه با اندوه و ناامیدی، رو به کدبانویه گفت:

- دیدی چگونه پزشك خوش روی شفا بخش را رنجانیدم و در این روزگار رنجوری

گرفتار این نا اهلان بی خرد شدم؟ آخر فکری بکن! تو تنها دلسوز من هستی. اگر او را نیابم، من از دست می‌روم.

کدبانویه دانه اشکی را که در گوشه چشمانش می‌درخشید، با پشت دست پاک کرد و گفت:

- بی تابی نکن خسرو شاه. مگر نشنیدی؟! گفتم که سراغ او را از خانه «دخدوک» گرفته و برای امیر، پیغام فرستاده‌ام. مگر نمی‌بینی که هر دم، دیده بر در دارم؟
از این سخنان، رنگ غم و ناامیدی، و چین و شکن درد، از چهره شمس الدوله پرید، نفسی کشید و آرام سر بر بالین نهاد و گفت:

- بانوی دل‌بندم، این دلسوزیها و پرستاریها را از یاد نمی‌برم. بهتر است برخیزی و این بی‌خردان گزافه گوی را که نام طبیب بر خود نهاده‌اند، بیرون بریزی...
اما پس از اندکی سکوت ادامه داد:

- نه! با ایشان بدرفتاری نکن. می‌خواهم با خوشنودی، به خانه برگردند. آزدن طبیبان، روا نیست. يك بار خطا کردم و دیگر نمی‌کنم.

کدبانویه لبخند شیرینی بر لب آورد و بانوی گفت:

- هم اکنون دستور امیر را بکار می‌برم، اما باید از گذشته پند بگیریم و دیواندیشه آینده باشیم. همان گونه که گفته بودی، باید پس از برخاستن از بستر، این سپاهیان سرکش نابکار را سر جایشان بنشانی! خیره سری و بی‌پروایی آنان، مایه سرشکستگی ما شده است آنچه بر سر وزیر تو آوردند، کار کوچکی نبود! این بی‌حرمتی به وزیر، بی‌حرمتی به امیر هم هست...
شمس الدوله در حالی که دست بر شکم نهاده بود و ناله می‌کرد، پاسخ داد:

- پیمان می‌کنم که اگر دوباره شرف الملك را بیابم، هرگز او را از دست ندهم... اما باید همان گونه که گفתי، نخست این ناسپاسان بدکردار را گوشمالی دهیم تا دوباره بتوانم شیخ‌الرئیس را به وزارت بنشانم... اما نمی‌دانم با چنان بی‌حرمتی که به او رفت، باز هم دوباره جامعه وزارت را خواهد پوشید: یا نه؟

کدبانویه ابروها را در هم کشید و گفت:

- من نمی‌دانم که می‌پذیرد، یا نه؟! چون، دوست و دشمن به او ستم کردند. شمس الدوله با حیرت پرسید:

- کدبانویه! درست است که دشمنان به او ستم کردند، اما دوستان چرا، و چگونه؟

کدبانویه با پوزخند و نگاه سرزنش آمیزی پاسخ داد:

- آری، آری. دوستان، هم به اوستم کردند و هم ناسپاسی... و یکی از این ناسپاسان خود ما بودیم، خسرو شاه! مگر خودت او را فراموش نکردی؟! گیرم که وزیرت نبود اما ندیم و مشاور و طبیب پادشاه، و پیشکار کدبانویه (ملکه) این پادشاهی که بود! هیچ دانستی که در این چند گاه چه می‌کند؟ مرده یا زنده است و چگونه روزگار می‌گذراند؟ خودت، خوب می‌دانستی که ناکسان غارتگر، خانه و سامان و کتاب و داروندارش را به یغما بردند و يك خشت خام هم از خانه‌اش بجای نگذاشتند! در این چهل روز، هیچ به یاد او بودی؟!

شمس الدوله دیدگان خود را گشود و با تأثر گفت:

- آری، راست می‌گویی. ما هم ناسپاس و فراموشکار بوده ایم! اما گفتی چهل روز؟!...
- آری، چهل روز، امیر! و همین «چهل‌ها و چله‌ها» سرانجام مرا دیوانه می‌کند، گویا سرنوشت ما، با این «چله‌ها» گره خورده است.

- چطور؟! کدام چله؟

- خوب گوش کن خسرو شاه! چهل روز «ری» را در دست داشتی، بی آنکه بر آن فرمان برانی... و چهل روز پس از بازگشت به همدان، بیمار شدی و چهل روز تمام در بستر افتادی و پس از چهل روز به جنگ ابن عناز بیرون شدی... چهل روز در سرزمین قرمیس، به جنگ و گریز گذرانیدی و چهل روز است که شرف الملك را از وزارت برداشته‌ای. خوب، چله‌ها را دانستی؟

- آری؛ خوب همه چیز را بیاد داری! اکنون چه باید بکنیم؟

- باید چله‌بری کنیم!

- شمس الدوله شگفت زده حرکتی کرد و روی دو دست تکیه داد و گفت:

- تو زن هوشیار و نکته بینی هستی! خوب، چگونه چله‌بری کنیم؟! من که از این کارهای زنانه سر در نمی‌آورم. خودت هرکاری که می‌دانی بکن! اما خوب است، پیش از نذر و نیاز و دعا و طلسمات، چهل بنده را آزاد کنی و بینوایان را نان و نوایی دهی...

کدبانویه با اشاره انگشت، به میان سخنش دوید و گفت:

-... و پیش از همه این کارها، چهل آزاد مرد دیلمی را به پیشواز حکیم فرزانه بفرستیم و چهل بار، خودمان را سرزنش کنیم و! چهل بار، از شیخ رئیس، پوزش بخواهیم... تا دیگر اینچنین گرفتار چله در چله نباشیم.

گفتار سی و هفتم

کجا بودیم ابو عبید؟!

هر روز بامدادان، پیش از بانك نماز، در سرای شرف الملك، شیخ الرئيس ابوعلی سینا، گشوده شده و همه صحن خانه و دهلیزها، آب و جارو، و گلها و باغچه ها آب پاشی شده بود. خانه وزیر، در کوی «دروآباد»، تنها خانه ای در همدان بود که پیش از سپیده دم، کار روزانه را آغاز می کرد و ملازمان و گماشتگان، آماده خدمت بودند و تا برآمدن آفتاب، که خواجه بوعلی به دیوان وزارت می رفت، در سکوت و آهستگی، خدمت و رفت و آمد می کردند. در آن پگاه تاریک روشن، خانه وزیر و تالار شش گوشه و بزرگ آن، میعادگاه دانش پژوهان بی آرام و تشنگان زلال معرفتی بود که خود، هر يك ستارگان فروزانی در آسمان علم و فضل شمرده می شدند، اما در برابر خورشید درخشانی چون بوعلی، تابش و نمودی نداشتند.

شمعدان ها و قندیل ها و عودسوزهای مشبك، فضای تالار را روشن و خوشبو می ساخت و سایه لرزان گروهی که در زیر این چراغ ها، دایره وار نشسته بودند، اسرارآمیز و خیال انگیز می نمود.

خواجه رئیس، درس می گفت و دانش پژوهان که عموماً علما و دانشمندان بنام، و غالباً

سال‌مندتر از استاد بودند، چون پروانگانی که دریای شمعی فروزان افتاده باشند، شیفته جمال و کمال روحانی و معنوی او، کاغذ و دفتر پیش کشیده و با فروتنی و شکسته‌بالی، سخنان و تقریرات استاد را می‌نوشتند و فصل‌ها و سرفصل‌ها را جداگانه یادداشت می‌کردند.

اما در آن روز آغاز هفته، بجز يك تن از ایشان که زیردست شیخ‌الرئیس نشسته و از دریافت حقایق، و حل مشکلات حکمت و معرفت، به شور و شوق افتاده بود، دیگر پژوهندگان، خسته و دل‌مرده و خواب‌زده می‌نمودند. از بحث و جدل و پرس و جو و رد و ایراد و اعتراض و اظهار رأی که لازمه این گونه مباحث علمی و فلسفی و از شرایط درس و دانش‌پژوهی بود، و مجلس درس را، گرمی و شور و حال می‌بخشید، خبری و اثری دیده نمی‌شد... دریافت و توجهشان سطحی و دقت علاقه، و حتی نگاهشان کم‌اثر و بی‌مایه بود... این بار تنور گفت و شنود و بازار قیل و قال گرمی نداشت و آن شیرینی جذبه و نشاط دیده نمی‌شد.

هنوز مبحث درس از مقدمه خارج نشده و به اصل موضوع نکشیده بود که شیخ‌الرئیس خاموش شد و با اندوه و دلزدگی، نگاهی دلسوزانه و شماتت‌بار به چهره دانش‌پژوهانی که گرداگرد تالار نشسته بودند، انداخت و با برافروختگی گفت:

- شما را چه می‌شود؟! من از نگاه مات و مرده شما، دلم می‌گیرد. این اندازه بی‌تفاوتی و بی‌توجهی به درس، مایه اندوه و آزدگی من و بی‌حرمتی به حقیقت حکمت و معرفت است. این میراث بزرگ عقول و معنویت فرزندان، اینچنین بی‌مایه نیست که می‌انگارید...

بوعلی پس از اندک سکوتی، با تندى و آشفتگی ادامه داد:

- شما چرا اینجا آمده‌اید؟... چه انگیزه‌ای شما را به این شب‌زنده‌داری و دانش‌جویی واداشته و چه کسی شما را فریفته و به خانه من آورده است؟

همگی همدردان سر به زیر افکنده بودند و به خود می‌پیچیدند و پاسخ معقولی نداشتند و در این میان ابو عبید، که استاد و مولایش را آنچنان دلتنگ و آزرده و دوستان و همدرسانش را اینچنین شرمگین و سربریز یافت، خم شد و مسند استاد را بوسید و گفت:

- مولای ما. همه می‌دانند که امروز در پهنه گیتی، کسی را این پایه و مایه از علم و حکمت و معرفت نیست و هیچکس را یارای برابری با استاد فرزانه ما نمی‌باشد. همه ما با این اعتقاد و باور به این حقیقت؛ و سودای پر خورداری از این درخت برومند فضیلت؛ و خوشه‌چینی از این خرمن بیکران دانش و بینش، به آستانه، رونهاده ایم. هیچ انگیزه دیگری جز آنکه گفتیم، ما را بدین درگاه نیاورده است.

استاد به شنیدن این سخنان، نفسی کشید و پرسید:

- اگر چنین است، چرا جز تو کسی گوش هوش به درس نمی‌سپارد؟! چرا همگی افسرده و خوابناک و دل‌مرده‌اند؟! دیشب هم به مجلس درس نیامدند و ما را تا دیرگاه چشم به راه نشانده‌اند! اگر تو نبود، يك روز از عمر ما بیهوده می‌گذشت. هر روزی که از چنگ ما برود، دیگر باز نمی‌گردد. چرا باید دشمن خویش باشیم و به خود ستم کنیم؟

کیارنيس بهمنیار^۱ که نزدیکترین و مبرزترین شاگردان بوعلی پس از ابو عبید بود به پوزش خواهی، به روی دوزانو نشست و گفت:

- خواجه رئیس. ما عاشقان حقیقت، پایگاه بلند حکمت و معرفت را می‌شناسیم و ارج می‌گزاریم و به نعمت و شرافتی که خداوند به ما عطا فرموده آگاهیم و پاس آن را بخوبی نگاه می‌داریم.

ما امیدواریم که این کوتاهی و غفلت ناخواسته را بر ما نگیرید و عذر ما را بپذیرید، چون از روز پیش که آدینه بود، به الزام و اکراه در خانه یکی از چاکران شما، یعنی «امیر ابوبکر بن رافع» به سروسرور کابین فرزندش رفته بودیم و باید بگویم که طرفه بازی‌ها و چشم‌بندی‌ها و شیرینکاری‌های چند جوان تردست بندباز، ساعت‌های دراز، و تا همین سپیده دم، ما را از خود بیخود کرده و تحسین ما را برانگیخته بود.

بحقیقت باید آشکار کنم که از آن همه ظرافت و چالاکی و بی‌پروایی و نیرنگ‌بازی و عیاری، همگی در حیرت و شگفتی فرومانده، خویشتن را هم فراموش کرده بودیم. اینک امیدواریم که از این لغزش ما، درگذرید.

پورسینا، دیدگان خود را به زمین دوخت و سپس با آه و افسوس که دانه اشکی هم آن را بدرقه می‌کرد گفت:

- دریغا که مردم نادان و درس‌نخوانده، در اثر دقت و ممارست و پشتکار، اینچنین دانایان و فرزندان را به حیرت و شگفتی می‌اندازند،^۲ در حالی که دانایان و دانش‌پژوهان با آنکه به ارزش علم و حکمت و دریافت حق و معرفت آگاهند، آنچنان دل به کار خود نمی‌بندند و کاری نمی‌کنند که نادانان را اندکی به حیرت فرو برند و به تحسین و آفریق و ادار سازند... و البته دلیل آن هم، اهمال و سستی و تن‌آسایی و کم‌توجهی به دانش و معرفت است و بس! و اگر بدل نگیرید، باید بگویم که:

«بندباز ماهر، هزار بار برعالم و دانای بیکاره برتر است.»

آنگاه، استاد، با لبخندی که بخشش و گذشت او را نشان می‌داد، افزود:

- چون همین يك بار چنین بوده، جای گذشت و فراموشی هست، گذشته را فراموش کنیم

و فرصت و زمان را از دست ندهیم... خوب، کجا بودیم؟

بهمنیار به شیرین زبانی پاسخ داد:

- در مجلس بندبازی استاد. ما هنوز در حیرت کار بندبازانیم و اگر بخواهید، می توانیم

گوشه ای از آنچه دیده ایم، بازگو کنیم...

- نه کیارئیس. شما خود با هم بگویید... مرا همین يك تن بس است:

«خوب کجا بودیم، ابو عبید؟»

پانوش:

۱. کیارئیس بهمنیار بن مرزبان مجوسی (زردشتی) آذربایجانی، از شاگردان بنام ابن سینا و از حکمای بزرگ نیمه اول قرن پنجم و صاحب تألیفات بسیار مشهوری در حکمت است و ابن سینا، سه رساله از مؤلفات خود را به نام او نوشته است.

۲. مجملی از این حکایت را به گونه ای دیگر، صاحب روضات الجنات، در شرح حال بهمنیار و از قول خود او نوشته است.

گفتار سی و هشتم

کرامت کوزه آب

پاسی از شب گذشته بود که جلسه درس زودتر از معمول در خانه شیخ الرئيس، به پایان رسید و شاگردان و پژوهندگان، در حالی که دنباله مباحث آن را با قیل و قال ادامه می دادند، از خانه وزیر بیرون می شدند و خود خواجه بوعلی نیز به همراهی ابوعبید، پای در کوچه می نهاد، تا دعوت او را پذیرفته و آن شب را میهمان وی باشد.

هوا صاف و ماهتابی، اما سرد بود، و تابش برفهای انبوه چند روزه در آن شب نیمه ماه، چشمها را خیره می کرد.

شیخ الرئيس جبه ای گرم و ظریف برتن و پایبوشی از نمد و چرم گاومیش، بها داشت و با وجود برف و یخ و ناهمواری راه، تند و چالاک گام برمی داشت.

ابوعبید از شادی و سرفرازی این نیکبختی که وزیر قدم به خانه او نهاده بود روی پای خود بند نبود و ضمن راهنمایی خواجه بزرگ و هنگام ورود به ایوان خانه می گفت: -

خواجه استاد. بحمدالله، زمستان و سرمای امسال، زیاد سخت و توان فرسا نبود... چنین پیدا است که این برف، برف آخر است و هوار و بخوبی می رود. آسمان را می بینید مولای من، که چقدر صاف و آرام است؟

بوعلی از این سخنان، لبخندی زد و گفت:

- اشتباه می کنی ابوعبید. این صافی و آرامی هوا، تو را گمراه نکند. باز هم زمستان سخت و دراز در پیش داریم. برف و سرما ادامه خواهد داشت. آن «خرمن ماه» (هاله) را نگاه کن! این نشانه ادامه سرما و بارندگی در روزهای آینده است.

ابوعبید از شنیدن این پیشگویی به اندیشه فرو رفت. هرکس جز استادش بوعلی چنین سخنی می گفت، به او می خندید و او را نادان و گزافه گوی می خواند؛ زیرا به نظر او، آن آسمان صاف و آرام و مهتاب خوش رنگ درخشان، تنها نشانه پایان سرما و زمستان می توانست باشد، نه ادامه آن. اما سخنان استاد، برایش بی چون و چرا، در حکم سند، و دلیل بر کرامت او بود. هنگامی که ابوعبید سفره می گشود و با خوراکی های ساده، اما سالم و گوارا، از وزیر که استاد و مرشد او نیز بود، پذیرایی می کرد، با یادآوری مبحث درس که در موضوع «نبوت» بود پرسید:

- خواجه استاد! به گفته شما، اگر یکی از دلایل اثبات نبوت، معجزات و کرامات و خوارق عادات است، پس عکس آن دلیل چیست؟

- یعنی چه؟ عکس چه چیز؟

- یعنی اینکه، ظهور کرامات و معجزات از يك انسان دلیل چیست؟

- بیگمان، دلیل نبوت.

در این هنگام ابوعبید، با نگاهی گرم و آهنگی حاکی از فروتنی گفت:

- استاد و مولای من. اگر چه پیامبرت نمی دهم. اما کرامات و خوارق عاداتی که از شما

دیده ام نمی توانم پوشیده بدارم.

بوعلی به سیمای شیفته ابوعبید خیره شد و به شوخی و طنز پرسید:

- پس اگر دعوی پیامبری می کردم، پیروان استواری در گرد خود می دیدم! چنین نیست،

جوزجانی؟

ابوعبید با خنده ای بلند پاسخ داد:

- چنین می بینم استاد. و من نخستین ایشان بودم... و بوعلی با نگاهی پرمعنی گفت:

- و بیگمان آخرین ایشان، نیز بودی ابوعبید.

ثلث آخر شب آغاز شده و هوا به نهایت سردی رسیده بود. باد و سوزی رنج آور از

روزنه در و پنجره به درون اطاق راه می یافت و خفتگان را می آزد.

بوعلی که بیدار شده بود، در بستر نشست و آهسته آواز داد:

- ابوعبید... ابوعبید! جوجانی!
 - بلی خواجه بزرگ! چرا نمی خوابید؟ به چیزی نیاز دارید؟
 - سفره رنگین تو مرا تشنه کرده است. کوزه آب کجاست؟
 - آه استاد! کوزه آب در بیرون اطاق یخ زده، سرشب فراموش کردم آن را بیاورم...
 اکنون باید بروم و از چاه آب بکشم.
 - خوب، برو بیاور... آب تازه، گوارا تر است.
 ابوعبید از جا برخاست و با دیدن و شنیدن باد و سرما، دودل ماند و با آهنگی که نشان
 خواهش و انکسار از آن پیدا بود، گفت:
 - مولای من. اگر در این هوای سرد تشنه هستید می روم و آب می کشم... اما نمی شود تا
 سپیده دم بپارامید؟ هوا سرد و تاریک است. می ترسم در این نیم شبی بیمار و بستری شوم و شما
 می دانید که من خادم و پرستاری ندارم.
 بوعلی پذیرفت و در بستر آرامید؛ ولی هنوز بدرستی نیاسوده بودند که بانگ غرایبی از
 بیرون خانه بگوش رسید و به دنبال آن، صداها ی همنوای دیگری از دور و نزدیک برخاست و
 درهم آمیخت و ادامه یافت.
 بوعلی پرسید:
 - ابوعبید. بیداری؟ می شنوی؟ این سروصداها چیست؟
 ابوعبید با شگفتی پاسخ داد:
 - بانگ اذان، مولای من. مگر توجه نمی کنید؟
 - این صداها به چه زبان است و چه می گویند، جوجانی؟
 - این چه پرسشی است استاد؟ به زبان عربی است و بسیار هم آشکار و روشن است.
 - ترجمه فارسی این سخنان چیست؟
 - آه، استاد بزرگ. مرا دست انداخته اید؟ شما که بهتر می دانید.
 - مگر پرسیدن را ننگ و عار می دانی جوجانی؟
 - هرگز مولای من. معنی این سخنان، گواهی به یگانگی خداوند و پیامبری محمد (ص)
 است.

- این پیامبر که رسالتش را گواهی می دهند، چند سال پیش در این جهان بوده؟
 - بیش از چهارصد سال، استاد من. از این پرسش های شما، سردر نمی آورم.
 - این مردمانی که هم اکنون به بانگ بلند، نبوت او را گواهی دهند، در کجا هستند و چند

نفرند؟

- برمناره مساجد و پشت بام خانه‌ها... به گمانم زیاده از صد تن.
- خوب، اینان، آن پیامبر و معجزات و کراماتش را به چشم دیده‌اند؟
- نه مولای من!
- در این بامداد سرد و تاریک، کسی این مردمان را به زور و اجبار بر فراز مناره‌ها واداشته.
- هرگز، خواجه بزرگ... اما غرض از این پرس و جوها چیست؟
- اکنون می‌گویم. آیا تو سال‌ها یار و شاگرد باوفای من نبوده‌ای؟
- بوده‌ام، مولای من و بدین نعمت بزرگ هم سرفرازم.
- مرا به داشتن کرامات و خوارق عادات نستوده‌ای؟
- از این وظیفه دریغ نکرده‌ام.
- مرا وزیر پادشاه و استاد و حکیم و معلم واجبه‌التعظیم خودت نمی‌دانی؟
- چرا نمی‌دانم و بسی بالاتر از آن می‌دانم. برآستی، مراد از این پرسش‌ها را در نمی‌یابم.
- خوب، با آنکه وزیر پادشاه و معلم و مرشد و میهمان تو بودم، به عذر و بهانه سرما و بیماری موهوم، مرا تشنه نهادی. چنین نیست؟!
- ای وای بر من، خواجه بزرگ...
- نه، گوش کن ابوعبید!... حق با تو بود. هوا بسیار سرد و کشنده است و حفظ سلامتی و تندرستی بر همه کس واجب است. بی‌احتیاطی نباید کرد... اما جان سخن اینجاست. این مردمی که در این بامداد سرد و سیاه، و هزاران تن دیگر چون ایشان، از شرق تا غرب گیتی (از باختران تا خاوران)، و از جان و دل، بی‌آنکه زمان پیامبری را که به رسالتش گواهی دهند، دریافته و معجزات و کراماتش را به چشم خود دیده باشند، هر روزی سه باو، یا پنج بار، در سرما و گرما و برف و بوران، کلمه توحید و رسالت پیامبر را از پشت بام‌ها و فراز مناره‌ها، به گوش جهانیان می‌رسانند... آیا این معجزه و کرامت و خرق عادات است، یا آنچه که تو از من سراغ داری و آن را به کوزه آبی نخریدی! جوزجانی.
- ابوعبید در حالی که پیش پای بوعلی زمین را بوسه می‌داد و از شوق می‌گریست، می‌گفت:
- مرا ببخشید مولای من! اما خودتان بگویید که این هم يك کرامت دیگر نیست؟
- کدام کرامت ابوعبید؟

- اینکه از کوزه آب یخ زده، به اثبات یقینی نبوت رسیدیم، آن گونه که از هیچ درس و کتاب و استاد دیگری، بدان یقین نمی توان رسید.

بوعلی پس از کمی اندیشه پاسخ داد:

- آری، راست گفתי دوست من. این هم يك كرامت بزرگ است، اما صاحب این کرامت کیست؟... من و تو که نیستیم! پس این کرامت هم از همان کوزه آب است، جوزجانی.^۲

پانویس:

۱. ابن سینا، در قسمت طبیعیات کتاب شفا، خود مشاهده «هاله ماه» را در همدان، و رابطه آن را با رطوبت هوا و بارندگی، صریحاً اشاره کرده است.

۲. این حکایت، به اشکال گوناگون در میان مردم رواج داشت و نمونه ای از آنها هم در کتابها دیده می شد، از جمله اینکه «... بوعلی از مریدی که دست زدن به آب، برایش زبانی مسلم داشت، خواست تا برای نماز به جای وضو تیمم کند. اما او که پیش از آن، بوعلی را از اولیاء می دانست و از اینکه دعوی ولایت و نبوت ندارد، ابراز شگفتی می کرد، خلاف تجویز وی، وضو ساخت و...»

گفتار سی و نهم

هر مرده ای هم گرامی نیست

دژ بسیار معروف «فردجان»، در دشت هموار فراهان، با موقعیت ممتاز و برج و باروهای استوار، همواره مورد علاقه پادشاهان دیلمی، بویژه شمس الدوله بود و این پادشاه، هر ساله در چند نوبت، پس از گشت و گذار و سیر و شکار در شکارگاه های پر برکت فراهان، به دژ فردجان فرود می آمد و به سوره سرور می نشست و از همین روی، بیشتر مردم عراق و جبال، این قلعه را محل خزائن و دفائن شمس الدوله می پنداشتند.

در اواخر سال ۴۱۱ هجری، نگهبانان برج و باروها، شمس الدوله را که تازه از شکارگاه بازگشته بود، از رفت و آمد گروهی سواران ناشناس در پیرامون دژ آگاه ساختند و بزودی معلوم داشتند که همان گروه سپاهیان کرد و ترک ناساز سرکش که ۵ سال پیش، خانه و سامان بوعلی وزیر را به یغما برده بودند، اینک آهنگ دستیابی به دژ فردجان و تاراج گنجینه های آن را دارند. شمس الدوله پیش از آنکه کار از کار بگذرد، دست به کار شد و هر چه از احتیاط و دوراندهی به نظرش می رسید، بکار بست و از آن میان به پیشنهاد بوعلی که پانصد سوارکاری به فرماندهی ابوبکرین رافع، از همدان فرستاده و خود نیز بدیشان پیوسته بود، از علاء الدوله کاکویه پادشاه ۳ صفهان که دائی مادرش نیز بود، یاری خواست.

ده روز پس از محاصره فردجان از سوی سرکشان کرد و ترك، سواران علاءالدوله از اصفهان و پیادگان دیلمی از همدان رسیدند و از چهار سو، یاغیان راهزن را در میان گرفتند، اما به چند گروه تیز چنگ و چالاک که از تاریکی شب سود جسته و گریخته بودند، دست نیافتند. رویداد فردجان، به کشمکش و نفاق میان دیلمیان و یاغیان کرد و ترك پایان داد، اما نتوانست ریشه فتنه و فساد را از بیخ و بن برکند، در حالی که شمس الدوله از این حقیقت غافل بود و بزرگان دیلمی نیز در آن اندیشه نبودند و تنها بوعلی وزیر بود که بدان مایه خطر می اندیشید و شمس الدوله را به چاره جویی آن می خواند.

امیر دیلمی که در پی پیروزی بر راهزنان ترك و کرد، با خواجه بوعلی و خاصان و امیران دیلمی، به جشن و شادمانی نشسته بود، در پاسخ شیخ الرئیس گفت:

- این گروه بی سر و پای زخم خورده، چه خطری برای ما دارند؟ خود بهتر می دانند که اگر بدیشان دست یابم، کمترین سزایشان مرگ است.

بوعلی پاسخ داد:

- آری چنین است امیر. و از این روی هرگز بدین سوی، یا به اصفهان و ری راهی ندارند، اما می توانند دشمنان دیرینه را به سودای دست اندازی بعضی نواحی برانگیزند.

شمس الدوله تکانی خورد و پرسید:

- به کدام سوی و کدام دشمن می توانند پناه ببرند؟! و بوعلی پاسخ داد.

- به طارم و «آران» و در پناه ملك ابراهیم بن مرزبان، امیر سالاری که پس از رویداد شکست و قتل هلال بن بدر همچنان، در پی فرصت و انتقام نشسته است.

شمس الدوله، به نقطه نامعلومی دیده دوخت و سپس با تشویش پرسید:

- خوب، چه می اندیشی خواجه؟ ما چه باید بکنیم؟

- همان گونه که پیش از این هم یادآور شده ام، شایسته است که میان دو همسایه، صلح و دوستی باشد، تا اختلاف و دشمنی. و امیر بزرگ اگر شایسته می دانند، چند تن از فرزانه گان دیلمی را به طارم و آران بفرستند و در دوستی و همدستی را با ملك ابراهیم بگشایند و در برابر تحفه و هدیه ای متناسب، فراریان یاغی را بخواهند...

شمس الدوله اندیشناك و دودل مانده بود، چه از يك سوی، سخنان خردمندانه وزیر را به سود پادشاهی خود می دید، و از دیگر سوی، سودای کشورگشایی و دستیابی به طارم و زنجان را نمی توانست از سر بدر کند.

خسرو شاه، هنوز لب به سخن نگشوده بود که آواز ناسازی از گوشه تالار برخاست و آن

مجلس نوش و شادمانی را به میدانی از دشمنی و کینه‌جویی مبدل ساخت، تاج‌الملك (ابونصر بن بهرام)، که پیشکار سماء‌الدوله و رقیب پنهان و آشکار بوعلی به شمار می‌رفت، با روی پرافروخته، به دوزانو نشست و سپس روی بر زمین نهاد و گفت:

- جان همه ما برخی امیر بزرگ، شهنشاه، خسروشاه باد. این سخن وزیر، اگر هم از روی دولتمخواهی باشد، اما به نظر چاکر این درگاه، این کار، نشان ضعف و قبول حقارت است و در شأن دودمان سرفراز بویه و شهنشاهان دیلمی نمی‌باشد!

بوعلی نیم‌نگاهی به تاج‌الملك انداخت و پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، امیرزاده جوان، سماء‌الدوله (ولیعهد) به جانبداری از پیشکار خود گفت:

- آری! این سخنان خواجه بزرگ شگفت‌آور است! خاندان بویهی، تن به پستی و سازش نمی‌دهد... تاج، سخن حق می‌گوید.

شمس‌الدوله که از دیرباز، دلیل رقابت و دشمنی تاج‌الملك را با وزیر خود شیخ‌الرئیس می‌دانست، آزرده و خشمگین شد و بانگ برآورد:

- اکنون ما، به سور و شادی نشسته‌ایم؛ چه جای این گفتگوهاست؟ خاموش باشید! ما، هر چه سزاوار بدانیم به کار خواهیم بست.

و آنگاه برای دلجویی وزیر خود و گرمی مجلس، به شوخی گفت:

- خواجه رئیس. اگر این دژ را به تو بسپارم، چه خواهی کرد؟

بوعلی با آهنگی جدی پاسخ داد:

- کتابخانه، امیر!

شمس‌الدوله خنده بلندی کرد و پرسید:

- در این بیابان دورافتاده، چه کسی به کتابخوانی و همدمی تو می‌آید؟

- تشنگان و جویندگان حکمت و معرفت، از هر جا و هر قوم... و اگر هم کسی نیاید، من

همین تنهایی و سکوت را آرزو می‌کنم.

- که در این سکوت و تنهایی چه کنی؟

- با آزادی و آسودگی، کتاب بخوانم و کتاب بنویسم، و به کام دل روزگار بگذارم، چه

هیچ کامیابی در جهان برابر این نعمت نیست.

- چه نعمتی خواجه؟

- نعمت پرداختن به علم که اکنون از آن محروم‌م.

- پس بدینسان، علم تو هر زندگی به کار خودت نخواهد آمد. چه می‌گویی خواجه؟

- علم، کسب و کار و کالای بازرگانی نیست امیر علم را باید به خاطر خود علم آموخت... یافتن حقیقت و دستیابی به گوشه‌ای از رازهای آفرینش، همان بهره علم است، که با هیچ بهره و لذتی برابر نیست... آنچه من از زندگی می‌جویم، همان است که میراث اندیشه و معرفت گذشتگان را به آیندگان بسپارم.

- پس بدینسان، آیندگان حق تو را بهتر و بیشتر خواهند شناخت.

- چنین است، خسروشاه. چون کسی با مردگان، حسادت و دشمنی نمی‌ورزد.

شمس‌الدوله آهی کشید و پرسید:

- می‌خواهی بگویی که مردگان خوشبخت‌تر و گرمی‌تر از زندگانند؟ و بوعلی پاسخ داد:

- همه مردگان را نمی‌گویم. هر مرده‌ای هم گرمی نیست.

گفتار چهلّم

نگذارید بگریزد

بیش از يك ماه از واقعهٔ فردجان نگذشته بود که خبر محاصرهٔ شهر قزوین، از جانب امیر ابراهیم سالاری^۱ به همدان رسید و شمس الدوله را هراسان کرد و به چاره جویی واداشت. پیش‌بینی خواجه بوعلی، به حقیقت پیوسته بود و گریختگان ترك از فردجان، امیر طارم را به تجاوز به متصرفات شمس الدوله برانگیخته و تا پای جان، با وی پیمان بسته بودند. امیر دیلمی می‌خواست به مقابله امیر سالاری، و به جانب قزوین بشتابد و بوعلی نیز به همراه او باشد، اما شیخ الرئیس، اولاً نیروی شمس الدوله را برای سرکوبی امیر سالاری، کافی نمی‌دید و ثانیاً خالی ماندن همدان را که پایتخت نیز بود، از خرد و احتیاط دور می‌دانست، از این‌روی شمس الدوله راه دیگری را در پیش گرفت و به سوی طارم و زنجان که مقر فرمانروایی امیر سالاری بود حمله برد.

امیر دیلمی، بآسانی، به طارم دست یافت و راه دست اندازی به نواحی دیگر نیز، برای وی هموار گشت، اما پادشاه همدان و عراق و جبال، هرگز نتوانست گامی فراتر بگذارد، بلکه ناچار به بازگشت و شتاب به سوی همدان بود؛ همچنانکه امیر سالاری نیز پس از تصرف شهر قزوین و ویران کردن حصار قدیمی آن، ناگزیر به عقب‌نشینی و تاختن به سوی طارم و زنجان شده بود و هر دو پادشاه، جز بازگشت و گریز، راه دیگری نداشتند، زیرا:

امیر ابراهیم بن مرزبان، از يك سوی از جانب مجدالدوله پادشاه ری، و علاءالدوله پادشاه اصفهان تهدید می‌شد، و از سوی دیگر، قلمرو حکومتش به وسیله پادشاه همدان از دست می‌رفت، و از این‌روی نجات سرزمین موروئی خویش را لازمی و حیاتی‌تر از نگهداری قزوین می‌دید و ناگزیر به سوی طارم می‌تاخت.

اما دلیل عقب‌نشینی شمس‌الدوله، بازگشت امیر طارم و جنگ و گریز باوی نبود؛ بلکه او بی‌هیچ جنگ و پیکاری با دشمن خود، از پای درآمده و ناتوان شده بود؛ دشمنی که برشمس‌الدوله تاخته و او را از پای افکنده بود، همان بیماری قولنجی بود که پس از ۶ سال بازگشته و او را در چنان روزگار سخت و در سرزمین دشمن به بستر هلاک انداخته و تاب و توان از او ربوده بود.

بیماری نابهنگام امیر دیلمی، هراسی سخت در میان لشکریان او انداخت و همگان را به جان خود بیمناک کرد اگر این خبر انتشار می‌یافت، سرنوشتشان چیزی جز نابودی نبود. امیران دیلمی و فرماندهان سپاه، هیچ چاره‌ای نمی‌یافتند، جز آنکه هرچه زودتر، به همدان بازگردند و در این کار تندی و شتاب ضروری می‌نمود. اما خود این شتاب که با پراکندگی نسبی سپاهیان و به نوعی شکست و گریز شباهت داشت، بیماری پادشاه را وخیم‌تر، و او را هر دم به مرگ نزدیک‌تر می‌ساخت، آنچنانکه این سپاه غمزده پراکنده، هنگامی به همدان رسید که پیکر بیجان پادشاه دیلمی، ساعتها پیش سرد شده و رنگ زندگی بکلی از چهره او رخت بر بسته بود (۴۱۳ هجری).^۲

با مرگ شمس‌الدوله، شوکت و اعتبار آل بویه در این نواحی رو به زوال می‌رفت، زیرا فرزند و جانشین جوان او، سماءالدوله ابوالحسن نیز گرچه نیک‌خواه و کریم و بلندهمت بود، اما گروهی کامجوی جاه‌طلب، که امیر جوان و کم‌تجربه را در میان گرفته بودند، به کام دل و مقاصد سیرناشدنی خویش، بیش از مصلحت ملک و دولت توجه داشتند. با چنین شرایط و در چنان احوالی، بوعلی نمی‌توانست وزارت سماءالدوله را بپذیرد و بازیچه و مجری مقاصد دشمنان خویش باشد.

بوعلی خوب می‌دانست که رقیبان و بدخواهانش، خود را به سماءالدوله نزدیک کرده و در کمین او نشسته‌اند. بدخواه‌ترین ایشان، همان تاج‌الملک ابونصر بن بهرام، معروف به تاج‌الملک کوهی بود که اینک با امتناع بوعلی از وزارت، راه صدارتش هموار می‌گشت و به آرزوی دیرینه خود دست می‌یافت.

بوعلی پس از رد وزارت سماءالدوله، خانه‌نشین و متواری شد، چه او با چنان دشمنان

پنهان و آشکار، همواره خود را در معرض خطر می‌دید و از این‌روی به دنبال پناهگاهی امن و آرام می‌گشت و این پناهگاه، تنها در اصفهان و در حمایت علاءالدوله کاکویه میسر بود و بس. بوعلی در مدت هفت سال وزارت خود، با هوشیاری و عاقبت‌اندیشی، همواره شمس‌الدوله را به ادامه روابط دوستی و خویشاوندی با علاءالدوله برانگیخته و بدین وسیله، خود را به پادشاه اصفهان، نزدیک کرده بود و علاءالدوله نیز گهگاه نامه و هدایایی برای شمس‌الدوله و بوعلی سینا می‌فرستاد که آخرین آن، يك ماه پس از مرگ شمس‌الدوله به همدان رسید و به همراه آن نامه‌ای بود بدین عنوان:

«این مکتوبی است از جانب ملك معظم، عضدالدین والملة، شهنشاه محمدبن دشمزیاربن کاکویه، به خواجه وزیر، امام الحکماء، شرف‌الملک شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا...» این نامه هرگز به بوعلی نرسید، چه قاصد و نامه و هدایا، به دست تاج‌الملک افتاد که جاسوسانش، همه جوانب، بویژه راه اصفهان را زیر نظر گرفته بودند و هر وارد و صادری را واری می‌کردند. سماء‌الدوله که به تلقین تاج‌الملک، همواره از قدرت علاءالدوله بیمناک و نسبت به دوستان او بدبین بود، بوعلی را به رابطه پنهانی با علاءالدوله که نتیجه آن را دشمنی با خود می‌دانست متهم نمود و تاج‌الملک را که عامل همه این تلقینات واهی بود، به دستگیری و زجر و زندان بوعلی سینا مأمور ساخت. و جاسوسان تاج‌الملک، کوچه به کوچه و خانه به خانه، شهر همدان را زیر و رو کردند، اما نشانی و ردپایی از او نیافتند.

بیش از يك ماه بود که کسی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا را در شهر همدان ندیده و خبری از زنده یا مرده او بدست نیاورده بود.

تاج‌الملک سخت بیمناک و آشفته می‌نمود و با همه مأموران و جاسوسانش تندی و پرخاش می‌کرد و زنده یا مرده بوعلی را می‌خواست.

او به هر يك از جاسوسانش که می‌رسید، با خشم و سرزنش می‌پرسید:

- «این بخارایی مغرور کجاست؟! نگذارید بگریزد...»

پانوش:

۱. امیر ابراهیم بن مرزبان، ششمین و آخرین پادشاه سلاری (سالاریان، آل مرزبان) بوده که در سال ۴۲۰ از مسعود غزنوی شکست خورد. این سلسله که به «سالاریان - مسافری - آل مرزبان» نیز خوانده می‌شدند، در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری در آذربایجان و طارم و زنجان و اران پادشاهی داشتند که تدریجاً قلمرو فرمانروایشان، به طارم و زنجان و اران محدود شده بود.

۲. غم مرگ شمس الدوله بر مردم همدان سنگینی می کرد، چه او پادشاهی مردم دار و بخشنده و جوانمرد و با گذشت بود، طبیعی بلند و دستی گشاده و دلی مهربان داشت. علما و دانشمندان را بزرگ و گرامی می داشت و انتخاب وزیری حکیم و دانشمند، چون ابوعلی سینا و جانبداری از وی يك نمونه از آن بود.

«... شمس الدوله خسرو، ابوطاهر بن فخرالدوله، اندر ماه صفر... بمرد، بظاهر همدان، چون از ابهر بازگشت و عمر شمس الدوله بیست و هشت سال بود و در این وقت وزارت با، بوعلی سینا داده بود؛ و شمس الدوله سخت بخشنده بود بغایت. چنانکه هر چه ناگزیر تر بودی بدادی، و باک نداشتی. و مدت پادشاهی او چهارده سال بود...» (ص ۴۰۲ کتاب مجمل التواریخ و القصص، بتصحیح شادروان ملك الشعرای بهار).

گفتار چهل و یکم

کار از کار گذشت

استاد «ابو غالب عطار»، طبیب و داروسازی آزادمرد و حق طلب بود، که پیشه داروفروشی و عطرگیری را، مایه گذران زندگی و وسیله نشست و برخاست با دانشمندان و نیکمردان قرار داده و در دوستی، پاکباز و در پیمان و رازداری استوار بود. بوعلی از بدو ورود به همدان، او را شناخت و با وی دوستی پایداری پیش گرفت، زیرا هیچ عطار و داروفروشی، در درستکاری و شناخت گیاهان و ترکیب داروها، به پای او نمی رسید.

خانه ابو غالب، پهلوی بازار زرگران و دارای ۳ حیاط تودرتو و دلگشا بود و دکه داروفروشی او، به دهلیز تاریکی می پیوست که در پشت آن، حوضخانه و شبستانی، جدا از حیاط اندرونی و راهی به کوچه دیگر داشت و جز ساکنین خانه، کسی از این راه پنهانی آگاه نبود.

بیش از يك ماه بود که ابو غالب، برخلاف خوی و روش پسندیده اش به خانه دوستان و بستگانش نمی رفت و میهمان و همدل و هم سخنی به خانه نمی برد و تنها رفت و آمد او، از خانه به دکه و از دکه به خانه بود و این احتیاطها، به خاطر حفظ جان میهمان گرانمایه ای بود که جاسوسان «تاج الملك» وزیر «سماء الدوله» در جستجوی او بودند.

ابو غالب در آن عصر تنگ، دم به دم از دکه به کوچه سرک می کشید و با نگرانی وزیر لب می گفت و تکرار می کرد: نیامد... نیامد...

مردی که در کنج دکه و در تاریکی نشسته و با او گرم گفتگو بود، آهسته پرسید:

- کی نیامد؟ چشم براه کسی هستید؟

ابو غالب آهسته و با اشاره پاسخ داد:

- مگر نمی دانی؟ گماشته من که برای خرید کاغذ به بازار صحافان رفته، بازنگشته! بسیار نگرانم.

- بازار صحافان که پشت رسته زرگران و در همین نزدیکی است.

- آری، و از همین روی نگرانم... خودت بهتر می دانی که خواجه استاد، هر روز، کاغذ خوب می خواهد، آن هم به قطع فرعون. و این نوع کاغذ نفیس هم باسانی بدست نمی آید. خودت گفتی که هر روزی پنجاه ورق پشت و رو می نویسد! آخر خسته نمی شود؟

- نه، ابو غالب! استاد ما، خستگی نمی شناسد، و اگر بتوانی همان گونه که می خواهد، کاغذ بیشتری برسانی، بیشتر می نویسد. خودت که حاضر بودی و دیدی که «رئوس مطالب این کتاب بزرگ را دو روزه و در بیست جزو، از بر نوشت، و اینک چهل روز است که بی وقفه، هر روزی پنجاه ورق، پشت و رو، می نویسد، بی آنکه کتاب و نوشته ای در دسترس داشته باشد. تنها به همان رئوس مطالب نگاه می کند و هر یک را شرح و بسط می دهد و تاکنون همه قسمتهای الهیات و طبیعیات این مجموعه عظیم بی مانند را نوشته و به نوشتن کتاب منطقی آن آغاز کرده و چند جزو از آن را هم پایان رسانیده است.»^۱

- گفتی این کتاب را، شفا نامیده است؟

- آری ابو غالب، خودت هم که خوب می دانی، اما شاید ندانی که من هم در آفرینش آن سهمی و حقی دارم.

ابو غالب با بیحوصلگی، نگاه معنی داری به ابو عبید کرد و گفت:

- چگونه ابو عبید؟! سخنان سر بسته ای می شنوم؟ نکند می خواهی بگویی که اگر تو نبود، این کتاب هم نبود! آیا چنین ادعایی داری؟

- آری، چنین است ابو غالب. و در حقیقت بانی و مؤسس این کتاب منم.

- چه می گویی؟! یعنی تو هم به استاد پورسینا، چیزی می آموزی و در نوشتن کتاب،

مشارکت داری؟! من معنی این سخنان را در نمی یابم.

- هرگز. من نگفتم که در نوشتن کتاب، با استاد مشارکت دارم، اما مسبب و مشوق نوشتن

این کتاب من هستم... اگر می‌خواهی بدانی، گوش کن!:

- «بار دومی که خواجه رئیس به وزارت شمس الدوله نشست، من از او شرح کتب ارسطو را خواستار شدم. استاد گفت: این زمان به واسطه گرفتاری وزارت، از انجام خواسته تو معذورم، چون این کار مستلزم این است که آرا و عقاید ارسطو و دیگر پیشینیان را که مدعی فلسفه و حکمت بودند، و بیشتر آن آرا و عقاید در نزد من، مقبول و مستدل نیست، نقد و حلاجی کنم و این کار فرصتی می‌خواهد که اکنون از آن محروم، اما اگر به آنچه از مسلمات علوم عقلیه و حقایق حکمت و فلسفه و عرفان و منطق و ریاضیات و جز آنها را که در نزد من مقبول و پسندیده است، خشنود می‌شوی، مرا از آن دریغ نیست.

استاد به من گفت که این کتاب را شفا خواهم نامید و از هر علمی به نحو اتم و اکمل خواهم آورد، تا آیندگان، همه علوم عقلی و حکمت و فلسفه را یک جا و یک کاسه، در دست داشته باشند، همچنانکه مجموعه‌ای بزرگ و کامل بنام «قانون»، در دانش و فنون پزشکی و داروسازی در پنج کتاب بنیاد نهاده و کتاب اول آن را هم نوشته‌ام.

- من از استاد سپاسگزاری کردم و برای آنکه همواره به عهدی که بسته استوارش کرده باشم، هر شب، با تنی چند از شاگردان بنامش، به خدمتش می‌شتافتم. تدریس در شب (یا در سپیده دم) بود، چون همه اوقات روزانه‌اش در کارهای دیوانی و شغل وزارت می‌گذشت.^۲ خود استاد، از نتیجه کارش خشنود نبود و به آرزوی فراغت و آزادگی، روز و شب می‌گذرانید. از همین روی از روزی که دست از وزارت کشید و به این گوشه پناه آورد، [از استاد خواستم تا بر سر پیمانش بایستد و کتابی را که به نام شفا نامیده و بخشی از کتاب طبیعیات آن را نیز نگاشته بود، به پایان برساند...]^۳

و اینک تو میزبان و رازدار او هستی و بهتر می‌دانی که از آن تالار شبستان، سر بیرون نکرده و هر روزی پنجاه ورق، دورو می‌نویسد و من و تو با شوق و نشاط تمام، نوشته‌ها را خشک و ته‌بندی و جلد می‌کنیم.

در این هنگام، ابوغالب در حالی که با خشنودی و حرکت سر، گفته ابوعبید را تصدیق می‌کرد، دوباره به کوچه خیره شد و بلندبلند گفت:

- دیر شد! شب رسید و نیامد... نکند بلایی بر سرش آمده باشد؟!!

از این سخنان ابوعبید به اندیشه فرو رفت و ناگهان دلش فرو ریخت و با لکنت زبان گفت:

- به گمانم حق با شماست ابوغالب... من از پیشکار سابق شیخ الرئیس دودل و ترسانم.

چون، هم، در اموال خواجه خیانت کرده و هم با نزدیکان تاج الملك رفت و آمد دارد! و چون از فرجام کار خود اندیشناك است، دست به هر ناسپاسی می‌زند.»

ابو غالب به شنیدن این سخنان، از جا جست و در حالی که تخته‌های دکه را با دستپاچگی می‌بست، گفت:

« ابو عبید! باید زودتر درمی‌یافتم. هم امروز او را دیدم که دزدیده و کنجکاو، در پی گماشته من به سوی بازار صحافان پیچید و همه جا به دنبال او بود! چرا زودتر نگفتی تا دست به کار شویم و نهانگاه دیگری برای خواجه بوعلی بیابیم؟! اما اکنون چه سود؟... کار از کار گذشت، ابو عبید!...»

پانوش:

۱ و ۲ و ۳. آنچه در میان « آورده شده، یا عین عبارت، یا نقل به معنی از رساله شرح حال، نوشته ابو عبید جوزجانی است.

گفتار چهل و دوم

کاغذ، نه آسیب

تاج الملك كوهی، در برابر سماءالدوله ایستاده بود و با آب و تاب تمام به پادشاه جوان پاسخ می داد که می پرسید:

- خوب، چگونه به او دست یافتید؟

- چاکران درگاه، از بازار صحافان به خفاگاه او راه یافتند.

- چگونه از بازار صحافان؟

- چون خادم ابوغالב عطار، هر روز چند بسته کاغذ گرانبها، به قطع فرعونی می خرید،

از این روی آشکار شد که بوعلی در خانه ابوغالב پنهان شده؟

سماءالدوله، خیره خیره به تاج الملك نگریست و با شگفتی پرسید:

- یعنی چه؟ خادم ابوغالב، و خرید کاغذ به قطع فرعونی، چه ربطی به نهانگاه بوعلی

دارد؟!.

بیشتر توضیح بده.

تاج الملك، گامی پیش نهاد و با لبخندی حاکی از رندی و پیروزی پاسخ داد:

- آخر امیر بزرگ، ما می دانستیم که ابوغالב کاغذ و دفتر نمی فروشد و خودش هم

چندان مایه نوشتن ندارد و در این شهر کسی جز بوعلی با این همه کاغذ و با این نوع کاغذ در

يك روز سر و كار ندارد.

- خوب، بابو غالب چه كرديد؟

تاج الملك مى خواست پاسخى بدهد، كه پرده پشت تالار بالا رفت و كدبانويه، بيوه شمس الدوله و مادر سماء الدوله كه هنوز جامه سوگواري برتن داشت و روبند مشبكي به رخ افكنده بود، به درون آمد و گفت:

- دستور دادم، دست از او بردارند.

تاج الملك باكرنش تمام خم شد و سماء الدوله چند گامى پيش رفت و با ناخشنودى گفت:

- بانوى بزرگ! مگر پيمان نبسته بوديم كه بى مشورت با ما، فرمانى ندهيد؟ آخر پادشاهى و فرمانروايى با كيست؟!

كدبانويه در حالى كه برافروخته بود پاسخ داد:

- من، سيده شيرين بانو نيستم و پادشاهى هم نمى خواهم، اما آبرو و خوشنامى پادشاه را مى خواهم. اين بار اگر كارى نمى كردم، دير مى شد و كار از كار مى گذشت و ممكن بود تا من به تو دسترسى پيدا كنم، اشرار خانه ابو غالب را با خاك يكسان كرده و به خود او نيز رحم نكرده باشند، آنچنانكه با وزير پدرت كردند. آنچنانكه مايه بدنامى و سرشكستگى پدرت خسرو شاه شدند، آبروى تو را هم برباد مى دهند، چون او بجز كرامت و جوانمردى و ميهمان نوازي كارى نكرده و راهى نرفته است. من به تو خدمت كردم ابوالحسن، نه دخالت در پادشاهى.

سماء الدوله با آهنگى حاكى از دلتنگى گفت:

- پس شما نهانگاه او را مى دانستيد، مادر؟!

- شايد چنين بوده ابوالحسن!

و آنگاه با نگاهی ملامت بار، افزود:

- خوب. اينك كه به شرف الملك دست يافتيد، با او چه خواهيد كرد؟

سماء الدوله و تاج الملك، يكصدا گفتند:

- بايد به سزاي ناسپاسى و بدعهدي خود برسد.

كدبانويه با آشفته گي نهيب زد:

- شرف الملك چه ناسپاسى و بدعهدي كرده؟! شايد تنها گناه او همين باشد كه از سمت

وزارت كناره گيرى كرده و راه را براى كامجويى تاج الملك گشوده؟! جز اين چه گناهى از او سراغ داريد؟.

سماء الدوله پاسخ داد:

- مگر نمی‌دانید که با دشمنان ما، همدستی و مکاتبه و مرابطه دارد. می‌بینید که علاء الدوله هنوز او را وزیر می‌داند.
کدبانویه با بیزاری گفت:

- چه کسی به تو تلقین کرده، که علاء الدوله دشمن ماست؟! مگر جزیاری و هم‌پشتی با ما چه کرده؟! ... آخر به فرجام این کارهای نسنجیده، کمی بیندیش و خود را ندانسته برباد مده.
تاج الملك بار دیگر سر فرود آورد و با اشاره به گوشه‌ای از تالار گفت:
- بانوی بزرگ! قاصد، هدیه و نامه را چه می‌گویید؟! ... اینها را هم دروغ می‌دانید؟!
کدبانویه به سوی او بازگشت و با خشم و تندى پاسخ داد:

- چرا پاروی حق می‌گذارید؟! شما خود بهتر می‌دانید که این نامه و هدیه در زمان حیات شوهرم خسرو شاه فرستاده شده؛ و خودت نیز شنیدی و دانستی که پیک نامه‌رسان، در راه بیمار شده و با تأخیر يك ماه به همدان رسیده! چرا حقیقت را پوشیده می‌دارید؟
سکوت سنگینی در تالار، سایه انداخت و کدبانویه با خستگی و آشفته‌گی بر روی مسندی نشست و منتظر پاسخ ماند.

تاج الملك، به عنوان دولتمخواهی سر و سینه را خم کرد و گفت:
- اما به هر حال، بانوی بزرگ! آزادی بوعلی، دور از احتیاط است. يك چند او را در جایی نگاه می‌داریم و سپس آزادش می‌کنیم.
و سماء الدوله بر تأیید گفته وزیر افزود:
- آری، بانو. ما قصد بدی درباره او نداریم.
کدبانویه از جای برخاست و در حالی که آرام آرام به جانب در پشت تالار می‌رفت گفت:

- اگر چنین است، سخنی نیست، او را به فردجان بفرستید.
- آخر بانوی بزرگ! فردجان که زندان نیست؟! خود بوعلی همیشه آرزو داشت که در آنجا زندگی کند.

- هر جا که آزادی نباشد، زندان است. باید به یاد داشته باشید که شرف الملك به گردن این خاندان حقوقی دارد. یعنی گذشته از حقی که به گردن من و پدرت دارد، حق آموزش و تربیت به گردن خودت و این مردم نیز دارد و همگان، آن را می‌دانند، اگر جز این باشد، من تا آخر عمر این جامه سوگواری را از تن بدر نمی‌کنم و از شما هم بیزاری می‌جویم. اگر خشنودی مرا

می‌خواهید؟ هرگز به او آسیبی نرسانید و بلکه ابرار کار خواندن و نوشتن، بویژه کاغذ کافی به او برسانید.

کدبانویه، پای از آستانه در بیرون می‌نهاد که تاج الملك با طعنه و طنزی تلخ تکرار کرد:
- کار ما معلوم شد! آسیبی نرسانیم و تا می‌توانیم، کاغذ برسانیم!
کدبانویه که این طنز و طعنه را شنیده بود، پرده آستانه را بالا زد و با تحکم گفت:
- چنین است که گفتی: کاغذ، نه آسیب!

گفتار چهل و سوم

تخت روان و تخته تابوت

- «گرد و غباری انبوه از آن سوی دشت پیداست، امیر، کوتوال دژ را آگاه کنید!»
این بانك غرا و پرطنین که ناگهان از بالای باروی بلند، در همه دژ پیچید، ساکنان آن را به جنب و جوش انداخت و کوتوال دژ از اطاق برج شمالی بیرون جست و نگاهی گذرا به دشت هموار افکند و چون چیزی دستگیرش نشد، به سوی برج جنوبی شتافت، تا از دیده بانان دژ پرس و جو کند و با مرد محتشم باوقاری که از چهار ماه پیش، در همین برج جنوبی جای داشت، به شور و رأی زنی بنشیند.

- خواجه استاد. شما هم آن گرد و غبار را که هر دم نزدیکتر می شود، می بینید؟
- آری، خوب پیداست! تاج الملك با سواران شکسته و زخمدارش بدین سوی می شتابند...

پیش بینی ابو عبید درست بود! (رك. گفتار ۴۴) نشانه های ترس و شگفتی، چهره آرام کوتوال جهان دیده را رنگ برنگ و آشفته ساخت و با آهنگ آمیخته به گلابه پرسید:
- ما را به بازی گرفته اید، جناب شرف الملك؟!
- همان است که گفتم؛ و نیمی از سوارانش زخم دارند. مگر پراکندگی و آشفته گی ایشان

را نمی بینید؟ کوتوال که با حیرت به سیمای بوعلی می نگریست پاسخ داد:

- خواجه بوعلی! شما از این راه دور چهره تاج الملك را می بینید و سواران و زخمیانش را هم می شمارید؟!

- چهره تاج الملك را نمی شناسم، اما می دانم که این میهمانان ناخوانده، جز سپاهیان تاج الملك شکسته و گریزان، کس دیگری نمی توانند باشند.

- چگونه چنین می گوید استاد؟! آخر همه جا سخن از پیروزی است؛ مگر نشنیده اید؟ سخنان دیگری هم شنیده ام که شما نشنیده اید... هیچ می دانید که سپاهیان کرد که در لشکر تاج الملك بوده اند، به لشکر علاءالدوله پیوسته و سبب شکست سپاهیان دیلمی تاج الملك شده اند؟!

کوتوال که با شنیدن این سخنان، سخت اندیشناک بنظر می رسید گفت:

- مایه شگفتی است؟! شما که چهار ماه است از این گوشه، سر بدر نکرده اید؟ از کجا می دانید؟!

- ابوعبید و برادرم محمود که دو روز پیش، از همدان رسیده اند، دیده ها و شنیده هایی دارند که بسیار اندوهناک است... پیش از این هم فرجام شوم این جنگ خانگی ابلهانه را که تاج الملك بها کرده با خود شما در میان نهاده و گفته ام که خیره سری تاج الملك و رفتار ناهنجار او با زیردستان و غرور فرماندهان ناآزموده ای که او برگزیده است، مایه شکست و ناکامی او خواهد شد و سماءالدوله را که جوانی کریم و نیکخواه است و در این آتش افروزیها دستی ندارد، بدنام و دشمن کام خواهد کرد. کوتوال که این سخنان را نتیجه رقابت بوعلی با تاج الملك می دانست، به هواخواهی از وزیر گفت:

- بسیار بی پروا سخن می گویی خواجه! وزیر بزرگ را که به دفع دشمنان این سرزمین برخاسته است سزاوار سرزنش می دانید؟! این يك بی انصافی نیست؟!

- کدام دشمنی؟ علاءالدوله و فرهاد پسر مردآویج، خویشاوند و دوست و یاور سماءالدوله و پدرش شمس الدوله بوده اند، یا دشمن؟! چه کسی لشکر بر سر فرهاد فرستاد و پای علاءالدوله را بدین سوی کشانید؟! این آتش سودای جهانگشایی تاج الملك، دامن سماءالدوله پاکدل را هم خواهد گرفت.

در این هنگام، چرخان خیره کوتوال به سوی ابوعبید بازگشت که بدست سر بوعلی ایستاده و به سوارانی که با یکسختی بر دیک می شدند، می نگریست و می گفت:

- آری امیر. ما خود، مردم آواره و سپاهیان پریشان بیزار از جنگ را می دیدیم که افتان و

خیزان، نان و پناهی می جستند... و اینک خود تاج الملك را می بینیم که به جستجوی پناهگاهی می شتابد! اما جز این دژ جای امنی نمی یابد، تا بیاساید و جز بوعلی، طیبی نمی شناسد، تا زخمهایش را مرهم نهد... بازی سرنوشت را می بینید، جناب کوتوال؟!

ابوعبید نگاهش را به دوردست ها افکند و ادامه داد:

- ... و آنگاه همین طیب یگانه و حکیم فرزانه را رقیب و دشمن خود می پندارد و نمی داند، یا در نمی یابد که دشمنی و بداندیشی، از بیمایگی و کم خردی است و در شأن استاد بزرگ ما نمی باشد.

- ... و آنکه همواره در کار اندیشیدن و کشف حقیقت و سرگرم خواندن و نوشتن است دلیل و فرصتی برای دشمنی ندارد.

نگاه ها این بار، به سوی محمود که این سخنان را برگفته ابو عبید می افزود بازگشت و کوتوال، با توجه به چند دسته کاغذ و دفتر که زیر بغل داشت پرسید:

- راستی این نوشته ها که در دست دارید چیست؟ از همدان آورده اید؟

محمود در حالی که نوشته ها را در روی سکویی، دسته دسته می کرد، پاسخ داد:

- چهار کتاب است که استاد ما، در این گوشه زندان نوشته اند. و باید صفحه بندی و شیرازه و جلد کنیم... و خود شما بهتر می دانید که اگر راه ها بسته نبود و آن کاغذها به دژ می رسید، این نوشته ها به چند برابر می رسید.

- آری می دانم! خوب این کتابها در چه موضوعی است و چه نام دارند؟ آخر من هم در این چند ماهه، به سوی کتاب و سواد کشیده شده ام.

- نخستین آن شناخت و درمان بیماری قولنج است و دیگری در خواص کاسنی و سوّمی زنده بیدار که حی بن یقطان، هم می گوئیم. و چهارمی به نام الهدایات در علم منطق و مقدمات فلسفه است که برای من و به نام من نوشته اند...

بار دیگر نگاه ها به سوی دشت و سوارانی که به دژ نزدیک می شدند، دوخته شد و کوتوال بی اختیار آواز داد:

- نگاه کنید! حق با شما بود. چابک سواران پشتاز دارند نزدیک می شوند و «لوا» و درفش خسرو شاه (شمس الدوله) را پیشاپیش خود دارند و این همان درفش «شیر غران» است که همه جا پیروزی به همراه می آورد. من باور نمی کنم که شکست خورده باشند! این درفش پیروزی است، شرف الملك!

- بوعلی در حالی که آرام آرام، به اطاق خود باز می گشت پاسخ داد:

- شما که مرد رزم و پیکارید، خوب می‌دانید که پیروزی در جنگ اسباب و علل گوناگونی دارد که یکی هم تدبیر و آزمودگی سرداران و دلیری و تیزچنگی گردان و رزم‌آوران است. درفش و نقش و نگاران، کی و کجا پیروزی آورده که در این جنگ خانگی بی‌خردانه بیاورد؟! و اگر چنین است که می‌اندیشید، خسروشاه که خود صاحب این «درفش شیر غران» بود در جنگ قرمیسن با این عناز، شکست نمی‌خورد و در لشکرکشی به طارم، تخت روان او، تخته تابوتش نمی‌شد...

گفتار چهل و چهارم

جنات حیات بخش

رویدادی که در شهر گلپایگان و نزدیک دژ فردجان، مایه شکست تاج الملك شد و بزودی پادشاهی فرزندان فخرالدوله یا آل بویه را در همدان و جبال برانداخت، به دنبال حادثه آفرینی هایی بود که تاج الملك بوجود آورد که بدین شکست انجامید. باید دانست که پادشاهان آل بویه، غالباً عواید ولایات و زمینهای خالصه را به یکی از امیران و بزرگان دیلمی واگذار و در برابر آن مالیات مقطوعی دریافت می کردند و این رویه را اقطاع می نامیدند. و بدین ترتیب بیشتر بخشها و نواحی و گاهی، ولایات و شهرها به اقطاع واگذار شده بود که یکی هم ولایت بروجرد بود که «فرهاد بن مردآویج» از جانب شمس الدوله باقطاع داشت. اما سماء الدوله به تحریک و اغوای تاج الملك وزیر، بدین کار خرسند نبود و می خواست با اخراج فرهاد از ولایت بروجرد، نفوذ و قدرت و قلمرو حکومت خود را به اطراف گسترش دهد.

بدین منظور سپاهیان ابوالحسن سماء الدوله در پاییز سال ۴۱۳ هجری، به فرماندهی تاج الملك بروجرد را در میان گرفت، اما به تسخیر آن توفیق نیافت و بزودی به همدان بازگشت. زیرا علاء الدوله پادشاه اصفهان به استمداد فرهاد بن مردآویج پاسخ مساعد داده و به سوی بروجرد تاخته بود.^۱

علاءالدوله امیدوار بود که با این مداخله، اولاً سماءالدوله را از خیال دست اندازی به بروجرد و دیگر نواحی، بازدارد و ثانیاً اختلاف و جنگ و فتنه را از میان خاندان بویه ای که خویشاوند و همسایه خود او بودند، دور ساخته و دوستی و یگانگی را جایگزین آن کند و در این میان وسایل آزادی دوستان و هواداران خویش، چون بوعلی سینا و دیگران را نیز فراهم سازد، اما پاسخ های درشت و جاهلانه تاج الملك و اخبارناسازی که در ادامه دشمنی و اسباب چینی، به وی می رسید، او را به سوی همدان روانه ساخت و لشکریان علاءالدوله و فرهاد، همدان را در میان گرفتند.

شهر همدان چهار دروازه آهنین و حصار ی بلند و بارویی استوار داشت و طول و عرض آن از يك فرسنگ و نیم می گذشت و با فراوانی ارزاق و آذوقه می توانست ماه ها پایداری کرده و لشکریان مهاجم را فرسوده کند، اما تاج الملك جنگ را به بیرون حصار کشانید و ضمن جنگ و گریز و شبیخون و عقب نشینی، سپاهیان علاءالدوله و فرهاد را که آماده در آویختن با دشمنی گریزیا و رویارویی با سرمای کشنده و زمستان آن شهر نبودند، گرفتار برف و بوران بی امان کرد. سیصد تن از سپاهیان علاءالدوله از سرما هلاک شدند و مابقی به شهر گلپایگان پناه بردند. اما بزودی تاج الملك را با سپاهی سخت کوش، در برابر خود یافتند.

اگر مدت محاصره شهر، به درازا می کشید، قحطی و گرسنگی، مردم را بجان می آورد و به شکست علاءالدوله و فرهاد می انجامید، که خواست تاج الملك نیز همین بود... اما تقدیر و گردش روزگار، یا، دشمنی درونی و خانگی که همان رفتار تند و ناهنجار خود تاج الملك بود، سرانجام دیگری برای او تدارک دیده بود! و ماجرا چنین بود:

سپاهیان تاج الملك مرکب از کردان و دیلمان بود و کردان که جانشین ترکان در سپاه او شده بودند، همچنان از قبول اطاعت دیلمیان بددل و بیزار بودند و تندخویی و ناسازی تاج الملك نیز به بیزاری و سرکشی آنان می افزود.

علاءالدوله کاکویه که از پیش، بدین اختلاف و ناسازگاری آگاه بود، به دستیاری مزدوران و جاسوسانش، به جلب لشکریان کرد توفیق یافت و تاج الملك را که با گروهی اندک از دیلمان باقی مانده بودند، شکست داده و گریزان ساخت.

لشکریان سماءالدوله نیز در حوالی همدان، مغلوب و فراری شدند، و او که تنها و بی یار و یاور مانده بود، لشکر و خزینه و شهر را تسلیم علاءالدوله نمود و از در اطاعت درآمد و از این روی مورد مهر و بزرگداشت علاءالدوله قرار گرفت.

علاءالدوله، همدان را همچنان به سماءالدوله واگذاشت و خود راهی اصفهان شد و

تاج الملك شکسته و پریشان، با اندک یاران خسته و زخم‌دارش، به قلعه فردجان، پناه برد، تا مگر به پایمردی زندانی بزرگوار خویش، خشم علاءالدوله را به مهر برگرداند و از اندیشه انتقام بازدارد. و از همین روی بود که پس از بازگشت علاءالدوله به اصفهان، ابوعلی را با تظاهر به عزت و حرمت و پوزش خواهی، به همدان بازگردانید. اما ابوعلی خوب می‌دانست که هنوز زندانی و گروگان اوست و جاسوسان تاج الملك همه راههای خروج از شهر و خانه و رفت و آمد او را زیر نظر خواهند داشت و از این روی در هر خانه‌ای که سکونت کند، عملاً زندانی اوست، جز در يك خانه؛ و تنها در این خانه بود که قدرت تاج الملك نفوذی نداشت و خود او نیز به چیزی شمرده نمی‌شد.

این خانه، برج و بارو و سپاه و درباری نداشت، اما حریمی امن و حصاری معنوی و روحانی بود که فتنه‌انگیزیهای تاج الملك در این خانه در گشاده، راه نداشت. این همان خانه‌ای بود که خاقانی شیروانی در سفر حج و هنگام توقف در همدان، آن را: «مواقف سعادات» و «جنات حیات بخش سادات» توصیف کرده و چنین سروده است:

«چون در همدان سفر گرفتی حظّ همدان چو برگرفتی»
 «آیی به مواقف سعادات جنات حیات بخش سادات»^۲

پانوش:

۱. تاریخ ابن الاثیر - حوادث سال ۴۱۴

۲. برای آگاهی بیشتر از خاندان شریف علویان همدان و استمرار نفوذ معنوی و روحانی و سیاسی و مردمی ایشان می‌توان به کتاب «راحة الصدور» راوندی (صفحات ۲۵-۱۶۴-۱۶۵ = ۲۵۰-۳۰۱-۳۵۵ و ۳۹۷...)، و مثنوی تحفة العراقین خاقانی شیروانی (صفحات ۹۰-۹۱-۹۲ و ۹۳) مراجعه کرد.

گفتار چهل و پنجم

درویشی و خوش خیالی

آوازهٔ باغ و سرای علوی، یا علویان در همدان^۱ به همهٔ اطراف و نواحی پیچیده و کمتر کسی در عراق^۲ وری و اصفهان بود که شهرت و معنویت این سرای، و نعمت و حرمت و شرافت این خاندان، یعنی سادات علوی را نشنیده باشد.

در این سرای (سراستان)، یا باغ سادات^۳ که مشتمل بر خانه‌ها و بقعه‌های بسیار و مسجد و مدرس و کتابخانه و خانگاه‌ها و میهمانسراهای آراسته بود، همواره از بزرگان، شاعران، دانشمندان، صوفیان، غریبان و مستمندان، بی‌هیچ پرس و جویی، پذیرایی می‌شد و گاه نیز میزبانان، خود به پیشواز و شناسایی میهمانان و غریبانی که از راه می‌رسیدند، می‌شتافتند.

اما در اوایل سال ۴۱۴، این سرای روحانی، بیش از همیشه بر سرزبان‌ها افتاده و پذیرای بسیاری از دانش‌پژوهان به نام شده بود، زیرا شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، پس از بازگشت از فردجان، دعوت سیدعلوی را پذیرفته و در بقعهٔ معروف گنبدسرا که در انتهای باغ قرار داشت، گوشهٔ امنی گزیده بود، و از این روی، تمایلی به درس و بحث علمی نداشت و بیشتر خواهان تنهایی و اندیشیدن و نوشتن و آفرینش آثار علمی و فلسفی جدید^۴ و اتمام کتابهای نیمه کاره خویش بود.

بوعلی فراغتی می جست تا به تألیف و تصنیف بپردازد و با گوشه گیری و خانه نشینی، تاج الملك^۵ را از تجدید دشمنی و فتنه انگیزی بازدارد و اگر بتواند، در فرصتی مناسب دعوت علاءالدوله را اجابت نموده به سوی اصفهان بشتابد، در حالی که کسان تاج الملك همچنان شیخ الرئیس و راهها و دروازه ها را زیر نظر داشتند، اما با این همه، عبور پنج درویش زنده پوش زولیده موی که هر يك انبانی از نان و زاد، بدوش می کشیدند و از دروازه شمال شرقی گذشته و در يك فرسنگی شهر، در کنار نهر آبشینه^۶ فرود آمده بودند، توجه دروازه بانان را جلب نکرده بود.

آب نهر آبشینه در آن بامداد بهاری بالا آمده و گذشتن از آن جز با مرکب چهارپا دشوار بود و از اینرو مسافران زنده پوش، به انتظار رسیدن چهارپاداری بهر سوی سر می کشیدند، اما مرشد و مهترایشان، فارغ و آرام گام برمی داشت و با نگاه شیفتگی و خریداری به بیشه ها و دشت و دمن و تپه ماهورها خیره می شد و در پیچ و خم جویبارها و چشمه سارها که از هر سوی می جوشیدند و زمزمه می کردند، شکفته و هیجان زده و بلکه از خود بیخود می شد.

سرانجام عنان اختیار از کف رها کرد و بی تابانه آواز داد:

- محمود، برادرم! خوب می بینی و می شناسی؟!

محمود در حالی که به هر سوی می نگریست و دست بردست می سایید پاسخ داد:
- بلی، بلی! خواجه رئیس، من هم سخت واله و حیرانم! اینجا بدرستی شبیه زادگاهمان، افشنه است! اما آخر اینجا کجا و بخارا کجا؟! بیش از شش ماه راه است. خوب نگاه کنید! می انگارم که همان جاست و با همسالانمان در بیشه ها و چشمه سارهای آنجا بازی می کنیم! جقدر این نهر شبیه به همان نهر افشنه است؟!

- آری محمود. اما يك شگفتی دیگر...! می دانی؟! آخر نام اینجا هم که آبشینه است در لفظ و معنی، همان افشنه خودمان است، همچنانکه نام آن کوه که خورشید از آنجا سرزده خورزنه است که به معنی جای سرزدن و برآمدن خورشید می باشد و مرا به یاد خورمیشن (خورمیهن - میهن و جای خورشید) خودمان می اندازد.^۷

آنگاه آهی کشید و افزود:

- اگر از این بدخواهان، آسوده خاطر بودیم، چند روزی را در همین جای فرود می آمدم. دیدار این بیشه ها و تپه ماهورها و چشمه سارها، یاد زادگاهم و مهربانها و فداکاریهای پدر و مادرم را زنده می دارد و به من امید و نیرو می بخشد. یادشان گرامی و روانشان شاد باد.

سپس به درویش دیگری که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- ابوعبید! باید هرچه زودتر چارپایی بیابیم، یا به جستجوی گذرگاه دیگری باشیم، تا از نهر بگذریم و از تشویش بی جویی تاج الملك آسوده شویم. این دو خادم را بفرست تا راهی بیابند. من این نخستین منزل را به فال نیک می گیرم و به شما امید می دهم که به خواست خداوند، امنیت و نعمت در پیش روی ماست و شهر اصفهان و امیر علاءالدوله، چشم براه ما نشسته اند.... بشتابیم و از رنج راه نهراسیم.

اما در این وقت نگاهی به سرو وضع خود و همراهانش افکند و با لبخند و طعنه گفت:
- راستی کمی هم به خودمان نگاه کنیم! ما، درویشان ژنده پوش را به کجا راه می دهند؟
شاید ما مردم خودخواهی باشیم! خوب، درویشی و بی نوایی و خوش خیالی است!
شما چه می اندیشید؟

پانوش:

۱. برای آگاهی از سادات علوی همدان و خانه و نعمت و حشمت و شرافت ایشان، به کتاب راحة الصدور راوندی و مثنوی تحفة العراقین خاقانی مراجعه شود.
۲. نواحی میان کردستان و بروجرد و ری و اصفهان را «عراق» یا عراق عجم می نامیده اند.
۳. ظاهر آ اشاره خاقانی شیروانی که در سفر حج از همدان گذشته و «سادات علوی» و «باغ سادات» را از نزدیک دیده و ستوده است، همین باغ یا سرای باشد که بوعلی سینا، پیش از رفتن به اصفهان چندی در آنجا گذرانیده و سپس ناشناس در جامه صوفیان با محمود و ابوعبید و دو غلام، همدان را به سوی اصفهان پشت سر گذاشته است.

خاقانی شیروانی که سالها پس از بوعلی به همدان و بدین سرای فرود آمده است پس از مدح و وصف

شهر همدان چنین سروده است...

«خود کل عراق، مهد جانهاست	اما همدان بهار آنهاست
«اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان، بهار معنی است
«چون در همدان سفر گرفتی	حظ همدان چو برگرفتی
«آیی به مواقف سعادات	جنات حیات بخش سادات
«آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سهر و مرتبط ماه
آن مقصد نیت اصفیا را	آن مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان هم و خلیفه گوهر
آن افسر گوهر نبوت	و آن گوهر افسر فتوت

۴. کتاب الادویه القلبیه را در ورود به همدان، و قسمت منطق الشفا را که در ۵ جلد است، در همین خانه علوی به اتمام رسانیده است.

۵. تاج الملك هرگز آرام نگرفت و از تحريك و اغوای سماء الدوله دست برنداشت و آتش فتنه و نفاق را همچنان گرم و سوزان نگاه داشت. اما وزارت او و پادشاهی سماء الدوله دیری نپایید و به دنبال سرکشیها و دست اندازیهای او سرانجام علاء الدوله در سال ۴۱۴، همدان و نواحی آن را ضمیمه متصرفات خود ساخت و حکومت آن را به یار دیرین خود، فرهاد بن مردآویج و پسر خود «ابو کالیجار» سپرد و بدینسان چراغ فرمانروایی خاندان بویه در همدان خاموش گردید.

۶. آبشینه که در يك فرسنگی شمال شرقی همدان واقع شده است، اینك آن سیزی و آبادانی و پرآبی را ندارد، زیرا نهر آبشینه که از قسمت شرقی و پربرف الوند، مایه می گیرد، اکنون به وسیله سدی، قسمتی از آب شهر همدان را تأمین می کند و آن کیفیت گذشته را ندارد، همچنانکه باغها و کشتزارها و بیشه زارهای بیکران پیرامون شهر که مایه صفا و طراوت این شهر بود، مانند بیشتر شهرهای کشورمان، به زیر ساختمانها و منازل مسکونی، از میان رفته است.

۷. همچنانکه «افشنه»، زادگاه بوعلی در بخارا، با آبشینه در همدان که مدفن بوعلی است، مشابهت لفظی و معنوی دارد، کوه «خورزنه» که به لفظ و معنی و موقعیت کوه (نسبت به شهر همدان)، جای سرزدن خورشید است، با خورمیشان (خورمیهن - میهن خورشید). که در بخارا و زادگاه بوعلی است بی مشابهت و مناسبت نمی باشد.

گفتار چهل و ششم

و تا روزگاران دراز

خانه بزرگ عبدالله بن بی بی یا عبدالله بن بابا در محله کوه گنبد،^۱ شهر اصفهان که کوی گنبد نیز گفته می شد، از روزها پیش محل رفت و آمد معماران و استادان و چهره نگاران چیره دست اصفهانی واقع شده بود و اینک مأموران ویژه، با شتاب و دقتی هر چه تمامتر، سرگرم گستردن و آراستن و جابجایی فرش ها و پرده ها و ظروف و بسترها و دیگر لوازم خانه بودند و می خواستند پیش از ورود مسافر و میهمان گرانمایه ای که بزودی از راه می رسید، سرایی هر چه پاکیزه تر و آراسته تر که مناسب شأن میهمان ارجمند امیر باشد، آماده کنند.

این خانه، نزدیک نهر اصلی منشعب از زاینده رود دارای جویها و حوضها و آب نماها، و شامل دو عمارت اندرونی و بیرونی با باغچه های پر گل و درختان برومند بود و تا کاخ علاءالدوله فاصله چندانی نداشت و از همین روی، چند تن از معتمدان و خاصان پادشاه اصفهان، برای پیشواز و خوشامدگویی به میهمان، در این خانه گرد آمده و گروهی دیگر از حاجیان و محتشمان درگاه برای استقبال، تا شهر تیران (یا طبران) و چابک سوارانی نیز، یکی دو منزل پیشتر رفته بودند.

بیرون شهر تیران به جانب عراق و همدان، خیمه و خرگاهی افراشته بودند و چند اسب راهوار و جامه های گرانبها دیده می شد و گروهی مشتاق، چشم براه مسافری بودند که آوازه وی

و کتابهای نامدارش، سالها پیش، نه تنها اصفهان، که دیگر شهرهای ایران بزرگ و سرزمینهای همسایه را درنوردیده و به دوردستها نیز رسیده بود.

آفتاب گرم و دلچسب بهاری به چاهسار مغرب می خرامید و چشمهای منتظران همچنان به راهی که به سوی باختران دامن می کشید دوخته شده بود و گاه گاه سخنانی درهم و زیر لب بگوش می رسید:

- نیامدند... نیامدند!.. از چابک سواران هم اثری نیست.

- دیر شد! باید ساعتی پیش رسیده باشند.

در این میان، پنج درویش خسته و رنجور و گردآلود، آرام و پای کشان نزدیک می شدند و در کنار راه به چشمه آب و سایه درختی پناه می بردند، اما کسی بدیشان توجهی نداشت. درویشان بینوا، گرم گردافشانی و شستشوی سر و روی و دست و پا شدند. وضو ساختند و به نماز ایستادند و سپس آماده راه شدند، که ناگهان خروشی از منتظران برخاست:

- آمدند... آمدند... چابک سواران آمدند!

- اما چرا تنها آمدند؟! نکند پیشامدی کرده باشد؟

یکی از حاضران که جامه های فاخر به تن داشت چند قدم پیش راند و در حالی که چابک سواران گردآلود نفس زنان پیاده می شدند و کرنش می کردند، پرسید:

- هان. چه شد؟! پس خواجه بوعلی کجاست؟! چرا با موکب او نیامدید؟

سوار، سر فرود آورد و پاسخ داد:

- سرور من! بیش از دو منزل پیش تاختیم و دو بار اسب تازه نفس گرفتیم! اما از کاروان و موکب خواجه رئیس نشانی نیافتیم.

- این سخن شگفت آور است! شرف الملك باید تاکنون رسیده باشد. شاید شما از بیراهه رفته اید؟ یا او راه دیگری برگزیده باشد؟! باید از همه جا و از همه کس پرس و جو می شدید از منازل و روستاهای سر راه. از آینده و رونده. مثلاً از همین درویشان بینوا پرسیده اید؟

- خیر سرور من! آخر اینها در هر چند روز يك منزل بیشتر نمی توانند راه پیمایی کنند.

- شما در هر کاری سهل انگاری می کنید و سرسری می گذرانید! من خود می پرسم.

مرد محترم که از خاصان درگاه علاء الدوله بود، پیش راند و از درویشی که به سوی او

پای می کشید، پرسید:

- شما از جانب غرب می آید؟... و پاسخ شنید:

آری، از باختر، از همدان.

- چند روز است که در راهید؟

- بیش از دو هفته.

- پس باید موکب شیخ الرئیس را در راه دیده باشید، چنین نیست؟

- ما موکب شیخ الرئیس ابوعلی سینا را ندیده ایم! اما خود او را در کنار خودم دیده ام و

می بینم و شما هم می بینید!

و سپس با ادب و خوشرویی و شادمانی تمام به چهره درویش خوش سیمایی که در کنارش بسختی گام برمی داشت نگریست و گفت:

- استاد و مولای ما! می بینید که خاصان درگاه علاءالدوله، با مرکبها و جامه های فاخر، به پیشواز و گرامیداشت خواجه ما آمده اند... اما البته اینان، خواجه رئیس، شرف الملك را با موکب وزارت می جویند، نه پورسینا را در جامه درویشان زنده پوش و صاحب کشف و کرامت. ابوعلی ابروها را درهم کشید و با آهنگ ملامت باری پرسید:

- کدام کشف و کرامت ابوعلی؟ چه جای این دعوهاست؟!

- مگر در آغاز راه، از آینده امن و جاه و نعمت، ما را آگاه نکردید؟! ما که فراموش نکرده ایم استاد.

- چه می گویی جوجانی؟ آیا رنجهای و زخمهای تاولهای دست و پا را هم پیشگویی کرده بودم؟!

من اگر سخنی گفتم، شما را به لطف خداوند امیدوار کردم، تا رنج راه را آسان بگیرد؟ جز خداوند کسی غیب نمی داند... این سخنان روا نیست! چرا باید پای از راه شریعت بیرون بگذاری؟.

ابوعلی در حالی که به پاهای خود اشاره می کرد پاسخ داد:

- مولای من، گرچه این پاهای تاول زده و خون آلود، در اختیار من نیست، اما هرگز نخواستم پای از شریعت بگردانم و چنین اندیشه ای هم نداشتم. مرا ببخشید.

در این هنگام که غریو شادی از پیشوازکنندگان برخاسته بود، حاجب علاءالدوله با درود و تهنیت گویی از اسب پیاده شد و گفت:

- ما را ببخشید که خواجه و مولای خود را نشناختیم. پای شما بیش از دیگران آسیب دیده است بهتر است در این خیمه، این جامه ها را بپوشید و زودتر سوار شویم.

بوعلی به همراهانش نگریست و دودل ماند، اما حاجب دوباره گفت:
 - نگران همراهان خود نباشید، اگر نتوانستند براسب یدک بنشینند، ترك چابك سواران ما
 خالی است، باید بشتاییم که يك شهر چشم انتظار شما نشسته است.
 آوازی از پشت سر بوعلی بگوش رسید که می گفت:
 - نه يك شهر، که جهانی چشم براهند.
 دیده ها به سوی گوینده این سخنان برگشت و ابو عبید افزود:
 - آفرین بر تو باد محمود. سخنی به حق گفتمی... آری:
 - يك جهان، و تا روزگاران دراز...

پانوش:

۱. این محله در رساله شرح حال، کون گنبد نامیده شده و نویسنده این داستان، به حدس و گمان «کوه گنبد» یا «کوی گنبد» نوشته است و هیچ گونه پافشاری در این حدس و گمان خود ندارد. اما دور نیست که آن نام تحریف شده باشد. (از حسن اتفاق، اخیراً با مطالعه شرح حال ابن سینا در کتاب «جامع عباسی تألیف عباس بن محمدحسین هروی خراسانی»، که این کوی را «کوه گنبد» ثبت کرده است، گواهی بر حدس خود یافتیم و امیدوارم اگر همراه شده باشم، دانیان پاکدل آگاهم سازند.)

گفتار چهل و هفتم

رشك سوزان

كاخ فرمانروایی امیر علاءالدوله كاكویه در شهر اصفهان، شاهد يك رویداد مهم تاریخی در دوران پادشاهان آل بویه و آل كاكویه، و یادگاری جاودانه از روزگار این پادشاه دانش دوست و دانشمندپرور بود و بدان مناسبت، در آن عصر روز ۵ شنبه اواسط بهار سال ۴۱۴ هجری، گروه بسیاری از دانشمندان، بزرگان، امیران، سپهسالاران و نامداران شهر، به درگاه پادشاه بار یافته بودند.

كاخ شاهی، در میانه باغ بسیار بزرگ و دلکش و آراسته ای بود که ركن الدوله دیلمی، آن را پی افکنده و به روزگار پادشاهی مویدالدوله و فخرالدوله و علاءالدوله بروسعت و آراستگی آن افزوده شده بود. سپاهیان و ملازمان و غلامان خاصه، حاجیان و درباریان و پیشکاران، با جامه های منقش و سلاحهای مرصع، در چهار ردیف سواره و پیاده، صف بسته و بر جلال و شکوه آن افزوده بودند.

تخت امیر، بر بلندی شاه نشین، از درخشش دُر و جواهر، چشمها را خیره می کرد و امیر علاءالدوله در جامه حریر ارغوانی و آرایش گوهرهای درخشان، وقار و ابهتی تمام به تالار می بخشید.

شاهزادگان، امیران، وزیران و خاصان درگاه، در يك سوی و علما، دانشمندان، ندیمان و

معمندان، در سوی دیگر، هر يك مناسب شأن و مقام خود بر کرسی های زرین و سیمین نشست، یا ایستاده بودند و گاه، دو بدو و آهسته نجوا می کردند و سر تکان می دادند و لبخند می زدند، اما آوازی از کسی شنیده نمی شد.

ناگهان با سکوتی هیجان انگیز، دیده ها به سوی در بزرگ تالار دوخته شد. آنجا که حاجب سالار با جامه و دستاری زرتار، در آستانه در ظاهر شد و چند ضربه آرام، با عصای گوهرنگار خود بر زمین کوفت و آواز داد:

- شرف الملك شيخ الرئيس ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا، از درگاه بلند آستان شهنشاه بزرگ ما، بار حضور می طلبید.

امیر، از جای برخاست و حاضران نیز بها خاستند و در حالی که پادشاه از پله های تخت بزیر می آمد با خوشرویی و خرسندی گفت:

- حجة الحق! پیش بیا... از دیدارت شاد و خوشدل شدیم.

مردی ۴۴ ساله، میانه بالا و موقر، با قبای دارابی^۱ و موزه (چکمه) چرمین و دستاری نگارین، پیش آمد و با آهنگی گرم و دلچسب گفت:

- «درود و تحیات فراوان، بر ملك عادل مؤید منصور، عضدالدین، ابوجعفر محمد بن رستم، دشمن زیار، که زندگانش دراز باد و پادشاهیش برافزون...»^۲ که به سبب دانش دوستی، نام نیکش همواره و جاودان خواهد ماند...

دومرد میانه سال، که پشت سر بوعلی پای به درون تالار نهادند، در حالی که برای ادای احترام، سرفرود می آوردند، از سوی حاجب سالار بدین گونه معرفی شدند:

- محمود بن عبدالله بن سینا - ابو عبید عبدالواحد بن فقیه جوزجانی.

علاءالدوله پیش آمد و دست بوعلی را بدست گرفت و گفت:

- بسیار خشنودم که در میان مایی... باید زودتر از این پیش ما می آمدی، اما روزگار گردش دیگری داشت! اینک آمدنت را فرخنده می داریم. گفته اند که در این راه، رنج بسیار برده اید... امیدوارم آسیبی ندیده باشید.

و آنگاه در حالی که کرسی مخصوص را در کنار تختش نشان می داد و خود نیز بر تخت می نشست افزود:

- جایگاه میهمان و حکیم گرانمایه ما اینجاست. با آمدن شما به اینجا به یکی از آرزوهای خود خواهم رسید و آن مجلس درس و بحث و مناظره ای است که از همه دانشمندان و دانش پژوهان، در هر شب آدینه در حضور ما تشکیل می شود، تا همگان دانسته های خود را در

میان نهند و اندیشه‌های خویش را در هر علمی بیازمایند و آرا و نظرهای خود را آزادانه بگویند و ما هم از بحث و مناظره‌ها، بهره‌مند شویم.

شیخ‌الرئیس بهای خاست و گفت:

- این آرزوی امیر بزرگ، آرزوی همه‌ماست... بجان، فرمانبرداریم و خداوند را به‌خاطر این نعمت بزرگ که شامل حال ما شده، حمد و سپاس می‌گوییم.

- کدام نعمت شرف‌الملک؟

- همین «نعمت پرداختن به علم»^۳

علاءالدوله پس از اندکی سکوت به سخن ادامه داد:

- پیش از این شما را به القاب شرف‌الملک و شیخ‌الرئیس ملقب کرده بودند که البته زیننده و بجاست... اما در مقام پیشوایی دانشمندان، کافی نیست و چون رأی و نظر شما در هر علمی که امروز شناخته می‌شود، آن طور که همه می‌گویند، راست و درست و حجت است، از این روی ما به القاب شما، دو لقب «حجة الحق» و «امام الحکما» را می‌افزاییم، تا در خور جایگاه بلنددانش شما باشد. آواز درهم و برهم، «مبارک است»، «حق و سزاوار است»، «شایسته وزیننده است» از همه حاضران درگاه برخاست و علاءالدوله در میان این ستایشها، چنین گفت:

- اما من لقب «امام الحکما» را، به پارسی دری و به گفتار خودمان «پیشوای دانشمندان» خواهم نامید و سپس با لبخند شادمانه‌ای آواز داد:

- فرمانها و هدایای حجة الحق را بیاورید!

چند تن از حاجبان خاصه با طبقهای زرین و سیمین پیش آمدند... جامه‌های دیبا و زرتار و دستارهای منقش، کمربندهای گوهرنگار، و عصای مرصع و طومارهای القاب که در لفافه‌های زربفت پیچیده شده بود و هدایای نفیس دیگر.

چشم‌ها خیره مانده بود و نشان رشک و حسد و تنگ‌چشمی و ناخشنودی، از نگاه آزمند بعضی، آشکارا خوانده و دوست از دشمن شناخته می‌شد.

محمود و عبدالله که پشت سر شیخ‌الرئیس ایستاده و از این هدایا و القاب، غرق شادی و سرفرازی بودند، نگاه‌های حریص بهت‌زده بعضی و تحسین و خشنودی بعضی دیگر را بخوبی می‌دیدند و ضمیر و اندیشه هر يك را می‌خواندند... دیدگان دریده رشک‌آلود حسودان بی‌هنر، و چهره باز و روشن آزادگان پاك سرشت را می‌دیدند و دوستان و دشمنان حجة الحق را شماره می‌کردند و زیرلب می‌گفتند:

- افسوس که یاران یکدل و یکرنگ، اندکند...

- این چهره ها، چرا رنگ برنگ می شود؟
 - لبهای خشك و نگاههای آتشبارشان را می بینی؟
 - آتشی را هم که در درونشان شعله می کشد، می بینم.
 - گفتی آتش؟
 - آری آتش! همان رشك سوزانی که از هر آتشی گدازنده تر است.
 - و ای کاش خود هم می دانستند!

پانویشت:

۱. «... ابوعلی که به مجلس علاءالدوله درآمد، قبای دارایی و دستار کتان و موزه چرمین پوشیده بود، و روبروی او، و نزدیک بوی نشست. و چون آمد، امیر بواسطه روی نیکو و فضل و ظرافتش شگفتی کرد و اثرشادی در روی امیر پیدا شد، و چون در برابر امیر سخن گفت، اهل مجلس گوش دادند و سخنی نگفتند، تا اینکه خاموش شد...» (ترجمه ص ۵۹ - ۶۰ - کتاب تتمه صوان الحکمه ابوالحسن بیهقی).
۲. این عنوان و القاب، همان است که بوعلی در آغاز کتاب دانشنامه علایی، به نام و برای علاءالدوله به پارسی نوشته و خوشبختانه از دستبرد زمانه در امان مانده است.
۳. این سینا از جمله نعمتهایی که در حمایت علاءالدوله برخوردار شده، یکی از مهمترین آنها را «در همان کتاب پرداختن به علم» شمرده است.

گفتار چهل و هشتم

علم ترازو

در زیر سقف بلند بارگاه امیر علاءالدوله کاکویه، قیل و قال و بحث و جدل، درگرفته و صداها، درهم پیچیده و چانه‌ها، گرم گفتگو ورد و ایراد شده بود، چنانکه اگر تازه‌واردی ناآگاه، سر به درون تالار می‌کشید، غرق در شگفتی و سرگردانی می‌شد، که این گروه دستار بند جبه‌پوش، که به يك سخن «دانشمند» خوانده می‌شدند، چگونه و به چه دلیل، تالار کاخ پادشاه را برای کشمکش و مجادله برگزیده و این همه بانگ و غوغا سر داده‌اند؟

اما حاجیان و درباریان و ملازمان کاخ که از چند سال پیش، و در هر شب آدینه، پیش از ورود پادشاه به تالار، شاهد این قیل و قال‌ها و بگومگوها بودند، گرچه بدین سر و صداها، ناهنجار، خو گرفته بودند، اما چیزی از سخنانشان در نمی‌یافتند، و غالباً خیره و مبهوت به چهره‌های برافروخته و حرکات دست و سر آنان می‌نگریستند و به حال این ناسازگاران پرحرف، گاه می‌خندید و گاه دلسوزی می‌کردند!

این قیل و قال‌ها، به‌درازا نمی‌کشید و با حضور پادشاه و دانشمندانی چون پورسینا و شاگردان نام‌آورش، آرامش و سکوتی موزون بر تالار حکمفرما می‌شد و بحث و گفتگو، در مجرای معقول و مقبولی قرار می‌گرفت.

علاءالدوله اندکی زودتر از معمول وارد تالار شد و حاجب سالار که گرم گفتگو با چند تن از ملازمان خاصه بود، هنگامی متوجه ورود پادشاه گردید که حاضران بهاخاسته و دنباله بحث را رها کرده بودند.

حاجب سالار، سرفرود آورد تا پوزش بخواهد، اما علاءالدوله با نرمی و مهربانی گفت: - می بینم که گرم بحث و گفتگو کنید... در چه موضوعی مباحثه می کردید؟... پیدا است که همنشینی با این علما و حکما، شما را هم به بحث و جدل کشانیده است!.

حاجب سالار دوباره کرنشی کرد و پاسخ داد:

- امیر بزرگ، ما را ببخشاید. بنده درگاه چیزی از این قیل و قال ها در نمی یابد... سخنان ما درباره انتظام امور درگاه شاهنشاه بود، نه چیز دیگر.

علاءالدوله با لبخندی گفت:

- چنین است که گفتم. خود ما هم در این چند سال که با این گروه، نشست و برخاست کرده ایم چیزی دستگیرمان نشده است و... يك مشت سخنان غریب و نامأنوس، به زبان تازی و نقل از فلوطن و ارسطاطاليس؛ از مجسطی و ارثماطیقی!... اینها به چه درد ما می خورد؟! علاءالدوله هنوز برمسند خویش مستقر نشده بود که مهمه کوتاهی از ورود چند تن از دانشمندان بنام، در ایوان کاخ شنیده شد و بانگ پرآهنگ یکی از حاجبان، در آستانه در به گوش رسید که می گفت:

۱ - امام الحکما، حجة الحق، ابوعلی بن سینا.

۲ - فقیه ابوعبید جوزجانی.

۳ - فقیه محمد بن عبدالله معصومی.

۴ - استاد ابو منصور زیله اصفهانی.

۵ - استاد کیارنيس، بهمنیار آذربایگانی.

۶ - شرف الزمان ابو عبیدالله ایلاقی.

۷ - استاد محمد بن ابراهیم فارسی.

۸ - والشیخ، سلیمان دمشقی؛^۱ از درگاه امیر بزرگ ما، بار حضور می طلبند.

و آنگاه دانشمندانی که پیش از ورود امیر، به درگاه آمده بودند، چنین نام برد:

۱ - الشیخ ابو منصور جبائی لغوی.

۲ - ابو منصور هرمز دیارین مشکواری.

۳ - شیخ ابو القاسم کرمانی.^۲ صاحب ابراهیم بن بابا دیلمی.^۳

علاء الدوله برمسند خود نشست و با اشاره دست، به حاضران اجازه نشستن داد و سپس رو به جمع دانشمندانی که دایره وار نشسته بودند، کرد و گفت:

- حاجب سالار سخنی گفت که مرا بر آنچه می اندیشیدم، استوار کرد. بهتر است امشب حقیقت را بگویم و اعتراف کنم که در این چند سال، از این همه بحث و گفتگو، جز اندکی دریافته و مقصود از این علم و حکمت را ندانسته ایم! سخنان و بحث و جدلها، بیشتر به زبان تازی، یا اصطلاحات عجیب یونانی است و ما در نمی یابیم.

علاء الدوله اندکی خاموش ماند و سپس به آواز بلند افزود:

- آخر به ما نگفتید که مقصود از این همه حرف و قیل و قال چیست و حقیقت علم و حکمتی که از آن سخن می رانید کدام است؟

همه کتابها و نوشته هایی که در دست دارید، به زبان تازی است، در حالی که مردم ما، در سراسر ایران زمین، به زبان پارسی دری سخن می گویند! مگر علم و حکمت را نمی توان به زبان پارسی خواند و نوشت؟!

آنگاه علاء الدوله در میان سکوت همگان خطاب به بوعلی گفت:

- راستی، چندی پیش به ما قولی داده بودی حجة الحق! اکنون به یادم آمد. امیدوارم از یاد نبرده باشی... گفته بودیم که کتابی در علوم حکمت و فلسفه، به همین زبانی که اکنون با هم سخن می گوئیم، برای ما بنویسی. آیا بیاد داری؟

بوعلی گردن برافراشت و پس از نگاهی به سیمای بهت زده حاضران، رو به علاء الدوله کرد و پاسخ داد:

- نخست باید بگویم که آنچه فرمودید، درست و بجاست و باید به زبان رایج مردم سخن گفت، اما این کتاب ها که در علوم حکمت و فلسفه است، برای دانش پژوهانی نوشته می شود که به زبان تازی آشنایی دارند و در همه کشورها و بلاد اسلامی، از آندلس تا هندوستان پراکنده اند و زبان مشترکشان هم، چه در علوم حکمت و فلسفه و الهی و طبیعی و ریاضی و چه در فقه و حدیث و اصول و کلام و معارف قرآنی و دینی، همان زبان تازی است. علم حد و مرزی نمی شناسد و شرق و غرب عالم را می پیماید و تسخیر می کند.

اما کتابی را که به فرمان امیر دانش پرور در همه رشته های حکمت، به زبان پارسی دری نوشته، و به نام امیر خردمند دانشنامه علائی نامیده ام، با دو کتاب دیگر به پارسی، اینک آماده است.

و آنگاه با اشاره به ابو عبید که در زیر دستش نشسته بود ادامه داد:

- و حال اگر امیر بخواهند، دیباچه کتاب دانشنامه در این مجلس گرامی خوانده شود.

علاءالدوله که با خرسندی بدیشان می‌نگریست، با شتاب پرسید:

- آن کتابها را نوشته و آورده‌اید! خوب بود زودتر می‌دانستم! بخوانید، بخوانید.

ابوعبید برخاست و یکی از سه کتابی را که در لفافی از حریر پیچیده بود، گشود و چنین

خواند:

- «ستایش و سپاس مر خداوند آفریدگار، بخشاینده خرد را... و درود بر پیغمبر برگزیده وی و اهل بیت و یاران وی... فرمان بزرگ ملک مویده منصور، عضدالدین، علاءالدوله ابوجعفر محمد بن رستم، دشمن زیار، که زندگانش دراز باد و بخت پیروز، آمد به من بنده که باید مرا این مجلس بزرگ را کتابی تصنیف کنم، به پارسی دری که اندر وی اصلها و نکته‌های پنج علم، از علمهای پیشینیان، گردآورم، بغایت مختصر... یکی علم منطق بود که علم ترازو است و بدان دانسته شود حال نادانسته از دانسته که کدام حقیقت و کدام نزدیک به حقیقت است و کدام خطا و غلط است و صواب از خطا بدان سنجیده شود... و علم منطق «یا علم ترازو» کلید دانشهای دیگر است و علم سود و زیان است...»^۲

علاءالدوله آرام و قرار نداشت و هیجان و شادمانی و بی‌تابی از حرکاتش آشکار بود،

کتاب را گرفت و گشود؛ ورق می‌زد و فصلها و سرفصلهای آن را مرور می‌کرد و می‌گفت:

- باور کردنی نیست... در این چند روزه؟ آنهم کتابی چنین؟ و در همه انواع دانش!

- براستی شگفت آور است. آفرین بر حجة الحق که وعده خود را بخوبی و بزودی بجا آورد.

در این وقت که شاگردان بوعلی و دیگر دانشمندان زبان به تحسین و ثناگویی گشوده

بودند، زمزمه‌ای نیز از گوشه تالار شنیده می‌شد؛ آنجا که چند تن از خاصان علاءالدوله با هم

سخن می‌گفتند و با حرکات دست و سر، حیرت و شگفتی خود را نشان می‌دادند.

علاءالدوله با لبخند مهرآمیزی آواز داد:

- باکاليجار! ^۵خوب شنیدی؟! گویا اکنون چیزی از حکمت حکما دریافته باشی که این

چنین بحث و گفتگو می‌کنید!

امیر ابوکاليجار، گامی پیش نهاد و گفت:

- امیر بزرگ. خوب شنیدم. اما اینک از همه علوم حکمت، تنها، از منطق سخن رفته و

مشکلی بر مشکلات بندگان درگاه افزوده شده است... اگر اجازه فرمایند بعرض برسانم.

- آری، آری. این مجلس ما برای همین بحث و پرسش و پاسخهاست... گویا مشکلی در

علم منطق دارید؟ درست است؟

- آری شهریار! مشکل ما بر سر همین علم منطق یا «علم ترازوست».

- خوب، ترازو چه مشکلی دارد؟

- امیر بزرگ اگر علم منطق علم ترازوست، این فروشندگان و ترازوداران و دوره گردان، کی و کجا و نزد چه کسی علم منطق آموخته اند؟! ما که چنین چیزی را سراغ نداریم و یک از هزارشان هم، هیچ درس و کتابی نخوانده و سخنی از علم حکمت و منطق نشنیده اند... اما بخوبی به فن ترازوداری و حساب سود و زیان خود آگاهند. پس این علم ترازو، در کجا بکار می آید؟!

اندک همه می ای درهم و برهم در میان حاضران افتاد، همگی به یکدیگر نگاه می کردند و سخن نمی گفتند. علاءالدوله بی اختیار، خنده ای بلند سرداد و به سوی بوعلی نگریست... او با نگاه خود پاسخی حکیمانه می خواست که خواص و عوام را یکجا قانع کند و راهگشای دیگران در این گونه سخنان باشد.

بوعلی رو به سوی باکاليجار کرد و با وقار و اطمینان گفت:

- آری ابو کاليجار. این علم در همه جا و همه وقت بکار می آید و منطق هر گروهی متناسب و در خور کار و پیشه همان گروه است و از این روی می بینید که آن فروشندگان و ترازوداران هم به علم منطق خود، که همان علم ترازوداری آنان است، وقوف و آگاهی کامل دارند که کم و یا زیاد نفروشند... آن علم را با سنجش سود و زیان خود، با هوش و ممارست در کار خودشان بدست آورده اند. منطق این ترازوداران، یا هر پیشه ور و هنرمندی، همان مردم داری و نکته سنجی و راستی و درست کرداری است؛ و با تجربه خود و عبرت از دیگران دریافته اند که راستی و نیک روشی، مایه سود، و دروغ و فریب و کم فروشی و بد کرداری، مایه زیان و ناکامی است...

آری، برای هر سنجشی ترازویی است آنچنانکه برای هر دری کلیدی جداگانه باید ساخت. این ترازو که ما در پی آنیم برای سنجش خرد ماست که نخستین آفریده آفریدگار است و ترازوی ما در اینجا رهبری و بکارگیری خرد ما در زندگی این جهانی و راه یابی به نعیم آن جهانی است... این است منطق، یا ترازوی ما! و این است علم ترازو...^۶

پانوش:

۱. این چند تن که نامشان (به اختصار) آمده از مشاهیر شاگردان بوعلی سینا بوده اند و اگر شاگردان دیگری

- داشته (که باید چنین باشد) نامی از ایشان به نظر نگارنده نرسیده است.
۲. این چند تن (و چند دانشمند دیگر) در رساله شرح حال نامشان آمده، یا کتاب و رساله‌ای درباره ایشان از بوعلی نامبرده شده، یا با وی رابطه علمی و بعضی نیز معارضه داشته‌اند.
۳. نویسنده، از عبارت رساله شرح حال، و نویسندگان دیگر، دریافت که «شیخ ابوالقاسم کرمانی صاحب ابراهیم بن بابا دیلمی» نام يك تن، یا دو تن بوده است. امید است آگاهان و دانایان گرامی، آگاهم سازند.
۴. خلاصه‌ای از صفحات ۱، ۲ و ۵ دانشنامه علانی.
۵. باکالیجار، یا ابوکالیجار مرکب از دو کلمه «ابو» (پدر) و «کارزار» (جنگ) و به معنی مرد جنگ، یا جنگجوست.
۶. قسمتی از این تعبیرات از همان کتاب دانشنامه اقتباس شده است.

گفتار چهل و نهم

کار خسیس و منت رئیس

گفتگو از علوم طبیعی و حکمت به پایان رسیده و بحث لغوی آغاز شده بود و همه دانشمندان حاضر، ابومنصور جبائی را تنها مرد این میدان شناخته بودند و از چند سال پیش، حل مشکلات لغوی خود را از او می‌خواستند.

ابومنصور که از باده غرور لغت‌دانی سرمست و با دیگر دانشمندان بی‌اعتنا و سرسنگین بود با حرارت و حرکات سر و دست سخن می‌گفت و کلمات و واژه‌ها را با آهنگ عجیب و غریب و تلفظ مخرج تام و تمام عربی آن، ادا می‌کرد و مایه سرگردانی حاضران، یا خنده و استهزاء آنان می‌گردید.

علاءالدوله که دو سه کتاب، با جلدهای کهنه در پیش داشت و گهگاه بدانها می‌نگریست، چنان می‌نمود که در پی فرصت و اتمام سخنان ابومنصور است، تا پرسشهایی را با او در میان نهد.

ابومنصور گرم تحقیق و توضیح در ریشه و اشتقاق لغت و وجوه مختلف آن بود و آنچنان زیاده‌روی و پرگویی می‌کرد که حوصله حاضران بخصوص علاءالدوله را به پایان برد. پادشاه با دلزدگی آشکاری سخنان ابومنصور را برید و گفت:

- خوب، استاد جبائی! اینها را که می‌گویی بارها شنیده ایم و خسته شده ایم! اما اینک اگر

دنباله سخن را رها کنی، برایت مزده خوبی دارم که مردی لغوی مانند تو را شاد و خرسند خواهد ساخت.

آثار شگفتی بر چهره‌ها آشکار و نگاه‌های کنجکاو همگان به دست و سیمای پادشاه دوخته شد. علاءالدوله کتاب‌ها را بدست گرفت و جای جای، اوراقی از آنها را گشود و به پرسش پرداخت. این لغات، واژه‌هایی بودند بسیار غامض و نامأنوس و ناشناخته که حاضرین کمتر از این واژه‌ها شنیده بودند و بویژه ابومنصور جبائی مدعی لغت‌دانی و لغت‌شناسی را، مبهوت و درمانده کرده بود. وی پاسخهای گنگ و بی‌سروتهی می‌داد و صدایش بدرستی شنیده نمی‌شد... پس از اندکی خاموشی، با رنگ باخته و کام و زبانی خشکیده گفت:

- خداوندگارا! این کتابها چیست و چه کسی آنها را تصنیف کرده است؟! چنین واژه‌هایی تاکنون نخوانده و نشنیده‌ام.

علاءالدوله با تردید و آهستگی پاسخ داد:

- آدینه پیش این سه کتاب را در کوره راهی از شکارگاه یافتم و هرچه مرور کردم چیزی دریافتم. منظومه‌های ناآشنایی به زبان عربی است! می‌گویند این کتابها به طریقه و روش تألیفات «ابن العمید» و «صابی» و «صاحب بن عباد» سروده شده. خوب بگو بدانیم، معنی این واژه‌ها چیست؟! این یکی چه؟! خوب این یکی را بگو؟! هیچکدام را نمی‌دانی؟! ابومنصور تا آن روز، اینچنین شرمگین و سرافکنده نشده بود و این تلخی سرافکندگی، بیشتر از آن جهت جاننش را می‌آزرد که هرچه و در هر واژه‌ای که درمی‌ماند، ابوعلی سینا، پاسخ می‌گفت و محل و مرجع آن واژه‌ها را هم، در کتابهای لغت عرب نشان می‌داد و نام می‌برد. و می‌گفت:

- این واژه‌ها را در کتاب... می‌توانید بیابید... این یکی در همان کتاب و کتاب «تهذیب اللغة» ابومنصور از هری خراسانی است... آن لغت دیگر در... کتاب است...

این بار نیز شیخ الرئيس، حجة الحق ابوعلی سینا، همچنانکه در دیار حکمت و فلسفه، فرمانروای مطلق بود، در وادی لغت و لغت‌شناسی نیز بی‌رقیب و امام و حجت شده بود. حاضران غرق حیرت شده بودند و ابومنصور جبائی، در تنگنای شرم فرو مانده و نفسش بشماره افتاده بود. او در میان این درماندگی، به گذشته برمی‌گشت... سه سال پیش را بیاد می‌آورد که با غرور و خودپرستی به پورسینا تاخته و در مورد يك لغت، خشم و حسد خود را در برابر شیخ الرئيس، ابراز داشته و در حقیقت، حقارت خود را با این سخنان پوشانیده و گفته بود:

- «جناب بوعلی! تو حکیم و فیلسوفی، اما این يك مسئله لغوی است و نیاز به تتبع و

استماع از عرب دارد، و جای آن نیست که با توسل به اصطلاحات علوم عقلی، و استنباط شخصی، مطرح شود! لغت‌شناسی، علم منطق نیست که از معلوم پی به مجهول ببرند! و تو هم به‌طوری که آشکار است لغوی نیستی که اظهار نظری کنی!»

ابومنصور با یادآوری این سخنان نسنجیده خودخواهانه، اندکی بیدار شد و کم‌کم به ریشه این واقعه پی برد. اندک اندک دستگیرش می‌شد که باز هم تردستی و بازی ماهرانه‌ای از سوی بوعلی و برای تنبیه اوست و علاءالدوله کاکویه نیز در این بازی، با وی همدستی می‌کند. ابومنصور، کمی آرام شد و در اندیشه فرو رفت: «پس او این مدت سه سال را در مطالعه و کاوش و تحقیق گذرانیده، کتابهای بسیاری مطالعه کرده و از جمله به کتاب بسیار مهم تهذیب‌اللغة ابومنصور ازهری دسترسی پیدا کرده»

کتابی که خود، سالهای بسیار در آرزویش بسر برده و نشانی از آن بدست نیاورده بود. «او» (بوعلی) اکنون يك لغوی بی‌رقیب و همچون رشته‌های دیگر، سرآمد و حجت است. اینک وقت فروتنی و اقرار به فضل بی‌چون و چرای شیخ‌الرئیس رسیده بود. اقرار به فضل کسی که سه سال شب و روزش را در این سن و سال، به خواندن و مطالعه و تحقیق در لغت بکار برده و همت به یادگیری علمی که در آن دستی نداشته، گماشته است. ابومنصور می‌دید که باید در برابر این همت و پشتکار و جویندگی دانش، فروتنی کند و این فروتنی، تنها راه گریز از این همه سرافکنندگی و رسوایی است. ابومنصور خود را جمع و جور کرد و در حالی که به این سینا اشاره می‌کرد، خطاب به علاءالدوله گفت:

«خداوندگارا! اگر تاکنون خود را لغوی و لغت‌شناس می‌دانستم، از این پس، دیگر دعوی لغت‌دانی ندارم و يك بار دیگر به فضل و استادی امام‌الحکما، حجة‌الحق پورسینا، سرفرودمی‌آورم و اگر در سه سال پیش، ندانسته، بی‌حرمتی کرده‌ام پوزش می‌خواهم و این همه کوشش و همت و پشتکار را که در راه دانش‌اندوزی و علم‌آموزی بکار برده است تحسین کرده و آفرین می‌گویم.

علاءالدوله با لبخندی گفت:

«جبائی، می‌خواهی بگویی که این کتابها هم از شیخ‌الرئیس پورسیناست؟
و ابومنصور در حالی که به سوی بوعلی خم می‌شد و سرفرودمی‌آورد پاسخ داد:
«چنین است که امیر بزرگ می‌فرمایند... و من از اینکه او را به فراگیری لغت برانگیختم، باید به خود بیالم.

علاءالدوله که با لبخند به سوی بوعلی می‌نگریست پرسید:

- پورسینا در این باره چه می‌گویی؟! و بوعلی با فروتنی پاسخ داد:
- استاد ابو منصور همان گونه که می‌گوید، منت بزرگی بر من بنده دارد که مرا به جهل و نادانیم آگاه کرد و برانگیخت تا به خود بیایم و عیوب و جهل خود را بیابم. و البته این نخستین بار نیست که مرا به نادانیم و خودخواهیم آگاه کرده‌اند! این مسکویه چنانکه می‌دانید، غرور و نخوت بیجای مرا شکست و به من درس اخلاق آموخت^۱ و همین بهمینار بن مرزبان مرا آگاه کرد که کودک و نوجوانی می‌تواند به حکیمی مغرور، فن و هنر زندگی و ابتکار بیاموزد که «آتش روی دست»^۲ او درسهای بسیاری به من آموخت. اما از پاسخ آن «چاه کن کناس»، پیش از همه درس حکمت و بی‌نیازی آموختم که در پاسخ سخنان سرزنش‌آمیز من گفت:

«نان از شغل خسیس می‌خورم، تا بار منت رئیس نبرم»^۳

و من بنده که تا آن دم خود را حکیم و رئیس و دانا می‌دانستم، در برابر این بی‌نیازی و عزت نفس او خود را بس حقیر و کوچک یافتم... و هنوز این سخنان در گوش من طنین می‌افکند که «نان از شغل خسیس خوردن، شریفت‌تر از منت رئیس بردن است»^۴

پانویس:

۱. اشاره به این حکایت است که بیهقی در صوان الحکمة به نقل از ابوالفرج بن الطیب آورده است که هنگامی که بوعلی برای بوعلی مسکویه صاحب کتاب معروف تجارب الامم (و چند کتاب دیگر) وارد شد، گردکانی (از روی غرور) به سوی او انداخت و گفت: «مساحت این گردکان را بگو چند شعیر است؟» و بوعلی مسکویه چند جزو کتاب از اخلاق برداشت و پیش ابن سینا انداخت و گفت: «تو خوی خود را نکو کن، تا اینکه مساحت گردکانی را بدست آوری و تو به نیکو کردن خود نیازمندتری از من که مساحت گردکانی را پیدا کنم».

۲. اشاره به داستانی است که گفته‌اند، کودکی به خانه همسایه (که گویا بوعلی بوده) مراجعه کرده و آتش خواسته، بوعلی می‌گوید تو که ظرفی برای بردن آتش نیاورده‌ای؟! کودک مشتی خاکستر بر کف دست خود ریخت و آتشی بر روی آن نهاد و گفت: «این ظرف» و بوعلی چون هوش ابتکار او را دید به تربیتش همت گماشت که همان بهمینار بن مرزبان و از شاگردان بسیار معروف ابن سیناست. (اما این حکایت دقیقاً معلوم نیست که مربوط به ابن سینا و بهمینار باشد)

۳. نوشته‌اند که شیخ الرئیس با کوبه و جلال وزارت می‌رفت و کناسی را دید که در حال خالی کردن فضولات است و این شعر را می‌سراید.

گرامی داشتم ای نفس از آنت که بردل بگذرد آسان جهان
بوعلی با لحن سرزنش‌باری می‌گوید: چگونه نفس را گرامی داشتی که آن را به کار خسیس (پست و خوار)

و داشته‌ای؟ و کناس که او را شناخته بود پاسخ می‌دهد:
نان از شغل خسیس می‌خورم تا بار منت «رئیس» نبرم. - (نقل از تاریخ گزیده، به اختصار).
۴. در هیچ متن و سندی این اقرار و اعتراف بوعلی در این موارد دیده نشد، و تنها مقصود نگارنده اشاره به این
حکایات بوده است که درباره بوعلی سینا نوشته شده است و در میان مردم رواج دارد.

گفتار پنجاهم

دریغا جوانی...

بازاری انتها و پرآوازه شهرری، مسافر غربیی را که به تازگی وارد این شهر بزرگ شده بود، به حیرت و شگفتی می افکند و به گردش و تماشا وا می داشت. دکه ها و تیم ها و تیمچه ها، چهارسوقها و سراها و کاروانسراهای انباشته از کالاهای گوناگون، نشان از ثروت و نعمت و امنیت این سرزمین دیرپای می داد. رفت و آمد و هجوم و غوغای خریداران و فروشندگان و باربران و چهارپایان، در زیر سقف بلند گنبدی شکل، مسافر تازه وارد را مجذوب و از خود بی خبر ساخته و فراموش کرده بود که در جامه صوفیان، از اصفهان گریخته و بدین شهر پناه آورده و اکنون نان و نوا و سر و سامانی ندارد.

اولیک بار، در ۱۲ سال پیش، با پیشوازی بس آبرومندانه بدین شهر قدم نهاده و سالی را با عزت و حرمت بسر آورده و سپس با حشمت و نعمت بسیار بدرقه شده بود. اما در آن مدت یکسال، هرگز بازار و زندگی و داد و ستد و خوب و بد مردمان و سوداگران را ندیده بود و به حقیقت و کیفیت زندگی واقعی مردم آشنایی نداشت؛ و اینک دنیا و مردم آن را از دیدگاه دیگری می دید و همه چیز و همه کس برایش کشش و تازگی داشت. به هر کس و به هر جا با دقت و حوصله نگاه می کرد و در هر قدم درس تازه ای می آموخت و تجربه ارزنده ای می اندوخت و گرم

در کردار و گفتار و داد و ستد مردم گام برمی داشت و به هر جا و به هر سوی نظر می انداخت. ناگهان نگاه کنجکاوش به گوشه ای دوخته شد و از حرکت باز ایستاد. آنجا جوانی خوبروی و پاکیزه، بر در دکانی نشسته و گروهی گرداگرد او را گرفته بودند و هر يك به نوبت پیش می رفتند و شرح حال و دردمندی خود را می گفتند و دستور و دارویی می گرفتند و می رفتند. زنی پیش آمد و ظرفی شیشه ای از زیر پوشش سیاه خود پیش آورد و سخنی گفت: جوان، که بر سکویی نشسته بود، گفت:

- در این «قاروره» زهر آب (ادرار) زن یهودی است.

زن گفت: - آری استاد.

- این بیمار امروز ماست خورده که برایش زیانبار است.

- آری مولای!، اما نمی دانستم که زیانبار است.

- جای و خانه این بیمار در زمین پست است و آفتاب گیر نیست.

- چنین است که می گوید استاد.

در این وقت نگاه جوان رازی به مردی غریب افتاد که با دقت، چشم و گوش به سوی او داشت. با شادمانی و دست پاچگی از جای برخاست و کرنشی کرد و با ادب و شیرین زبانی گفت:

- سلام و درود و تحیت به حکیم بزرگوار، حجة الحق ابوعلی سینا!... خوش آمدی استاد بزرگ چرا آنجا ایستاده اید؟ سرای من در پشت همین دکه است. می توانید اندکی از رنج راه بیاسایید. و آنگاه خادمی را آواز داد و گفت:

- شبستان بزرگ را برای خواجه ما آماده کنید. خوان طعام و شراب بگسترانید. اما گوش کنید! نخست آن جامه های سپید پاکیزه را هم بیاورید که با خواجه بوعلی به گرمابه برویم. آماده خدمت باشید.

و سپس در حالی که دست مرد غریب را گرفته و به سوی گرمابه می کشید گفت: برویم سر و تن بشوید و این جامه ها را عوض کنید استاد!، می بینم سخت در اندیشه فرو رفته اید. اما باکی بدل راه ندهید، علاء الدوله بزودی از خشمی که بر خواجه گرفته پشیمان خواهد شد؛ چنانکه پشیمان هم شده است!

دیگر حیرت و تعجب بوعلی اندازه نداشت. روی سکویی بر در گرمابه نشست و گفت: - تا به پرسشهایم پاسخ ندهی، گام از گام بر نمی دارم. نخست آنکه از کجا دانستی که آن قاروره از آن زن یهودیه است؟! دوم آنکه چگونه دریافتی که بیمار، دوغ و ماست خورده است؟!!

و سوم، به چه دلیل گفتی که سرای بیمار در زمین پستی است و آفتاب گیر نیست؟! و باز، بدرستی بگو، من بوعلی را از کجا شناختی و دانستی که از علاءالدوله گریخته ام؟! جوان رازی لبخندی زد و گفت:

- بسیار آسان است، استاد. گوش کنید تا بگویم!... نخست آنکه در مورد آن بیمار، همه می دانند که یهودیان در این شهر، طراز (حاشیه) زرد رنگی به آستین خود می دوزند و هنگامی که زن قاروره پیش آورد، آن طراز را دیدم و شناختم که یهودی است. و چون نشانی از آلودگی ماست بر آستینش آشکار بود، دانستم که ماست خورده و... و اما کوی یهودیان در این شهر، در جایی پست و بیشتر، پائینتر از سطح زمین است و می بینید که دانستن اینها غیبگویی نیست و هوش بسیار هم نمی خواهد!

اما آنچه که من به خود می بالم، همان شناختن شخص بوعلی سیناست که به يك نگاه و آن هم در جامه صوفیان، دریافتم و بجای آوردم.

بوعلی از جای برخاست و با نگاهی دوستانه گفت:

- باید دلیل آن را هم بدانم. و گرچه تو مرد هوشیاری هستی، اما به این سادگی هم نمی توانم بپذیرم.

- بلی خواجه رئیس! من از داستان کمر بند گوهر نشان علاءالدوله که به شیخ رئیس هدیه کرده آگاهم و می دانم که بوعلی آن را به غلامی از غلامان علاءالدوله بخشیده و سبب خشم و تهدید او شده...

همچنین گریختن بوعلی از اصفهان و آمدن به ری را هم می دانستم!

رنگ بوعلی برگشت و بریده بریده گفت:

- ای وای بر من از این رسوایی و بدنامی!

- استاد بزرگ! زیاد نگران نباشید! در این شهر کسی جز من از آن آگاه نیست.

- باز هم مایه شگفتی بسیار است، تو از کجا می دانی؟ مگر جاسوس و رازدار

علاءالدوله ای؟!!

- از کجا می دانم؟! از هوش و بیداریم و از بخت بیدارم.

- آخر چگونه؟

- گوش کنید استاد... از قضای روزگار، پزشک مجدالدوله با موکب شاهی به سفر رفته و

دو سه پزشک نامدار دیگر، یا خود بیمار بوده و یا در خانه نبوده اند و از همین روی دوروز پیش مرا به بالین مسافر بیماری که همراه کاروان اصفهان به درگاه مجدالدوله آمده بود، بردند.

شتاب راه و گرمای سوزان تابستان، او را خسته و ناتوان کرده و به بستر افکنده بود. او در تب و تاب می سوخت و هذیان می گفت و من با شستشوی دست و پای و نوشانیدن جوشانده های مناسب، او را درمان کردم و، اما از زبان او و در بحران تب، هر چه باید بدانم دانستم که او به جستجوی بوعلی تاخته بود تا علاءالدوله را آگاه کند. او اینک بستری است و چندین روز طول می کشد، تا توانایی خود را بدست آورد. و باید بدانی که جز من در این شهر کسی از راز کمر بند و گریز شیخ الرئیس، آگاه نیست.

بوعلی با آهنگی حاکی از حق شناسی گفت:

- براستی سزاوار هزاران سپاس و آفرینی. حال بگو در برابر این نیکمردی از من چه می خواهی؟

- گفتم که، علاءالدوله بزودی از خشمی که گرفته پشیمان خواهد شد و خواهه استاد را با عزت و حرمت به اصفهان خواهد خواست.

من در برابر این خدمت ناچیز و این رازپوشی، از شیخ الرئیس می خواهم که شرح دیدار ما را آنچنان که رفته است، یعنی هر چه دیده و شنیده است، بی کم و کاست، در مجلس علاءالدوله بازگو کند. و اگر چنین کنی یقین دارم که علاءالدوله مرا خواهد خواست و عزت و نعمت خواهد بخشید. آیا پیمان می بندی که چنین کنی؟

- آری پیمان می بندم، دوست خوب من. این کمترین کاری است که می توانم به انجام برسانم. باید از تیزهوشی و کاردانی تو بهره جویی کنیم.

جوان رازی در حالی که دست بوعلی را می گرفت و می کشید با امید و خرسندی گفت:

- از هوش من استاد؟! جهانی، يك زبان از هوش و فطنت بوعلی سینا سخن می گویند.

بوعلی آهی کشید و به نقطه ای خیره ماند و پاسخ داد:

- آن هوش و ذکاوی که می گویی، در کودکی و جوانیم شکوفا بود، «و اکنون بر آنچه در آن

دوران می دانستم، چیزی نیندو ختم! که آن روزگار، آماده تر و حاضرالذهن تر بودم، اما اکنون پخته تر شده ام»^۲. کودکی و نوجوانی، خواب و خیالی پیش نبود و جوانیم همه در رنج و کار شبانه روزی از کفم رفت. نمی دانم که شعر شاعر پارسی گوی، را شنیده ای که سروده:

جوانی، من از کودکی یاد دارم دریفا جوانی، دریفا جوانی.

پانوش:

۱. درباره این داستان به کتابهای تتمه صوان الحکمه و بحیره فزونی استرآبادی و نگارستان قاضی احمد غفاری مراجعه شود.
۲. اقتباس، یا عین عبارت از رساله شرح حال.

گفتار پنجاه و یکم

رقیب زورمند

روزها بود که سرای امیر جلال الدوله مرزبان بن رستم، در اصفهان، محل رفت و آمد و مورد توجه امیران و بزرگان آل بویه و گروهی از مردم اصفهان واقع شده بود و اخبار ساکنین آن خانه، بویژه امیرزاده مهیار بن مرزبان، دهان به دهان می گشت و مردم را به شگفتی فرو می برد. هر بامداد پزشکان نامدار شهر، بر در سرای امیر، فرود می آمدند و از میان مردمی که از هر سوی شهر، بدانجا گرد آمده بودند، راهی می گشودند و به درون سرای می رفتند و شامگاه خسته و درمانده و سرافکنده باز می گشتند.

بسیاری از مردم اصفهان، مهیار بن مرزبان دیلمی را می شناختند و جوانی زیباروی و کشیده بالا و دلیر و مهربان بود؛ و آنان که با وی آشنایی دور و نزدیکی داشتند، او را می ستودند و به دیدارش شادمان می شدند، و اینک گروهی از یاران و هواخواهانش، اشک و اندوه خود را از بیماری بس غریب و جانکاه این امیرزاده محبوب، پنهان نمی کردند.

پزشکان سالخورده تجربه اندوخته، از این بیمار و بیماری نوظهورش، آشفته و سردرگم و بی اعتبار شده بودند و هیچگونه راه و روزنه ای، به درمان او نمی یافتند.

امیرزاده، خود را گاوی فریه می یافت که باید ذبحش کنند و از گوشتش هریسه بسازند و به گرسنگان و بینوایان بخورانند.^۱

هر دم بانك بلند گاو، از گوشهٔ اطاق برمی خاست، و بیشتر سر از روزن بدر می کرد و به سوی معینی بانك می کرد و تا آواز بانك گاو همسایه را نمی شنید، آرام نمی گرفت. خورد و خواب درستی نداشت و هر روز ناتوانتر و پژمرده تر می شد؛ تا بدانجا که از خوردن و آشامیدن بازماند.

خانوادهٔ غمردهٔ بیمار همانند فرزند خود می سوختند و می گداختند و با هزاران افسردگی و ناامیدی هر چه در توان داشتند بکار می بردند، اما به جایی نمی رسیدند و سرانجام دست به دامان امیر علاءالدوله شدند تا بتوانند به تنها پزشکی دست یابند که امیدهمگان بدو بسته شده بود.

امیر مرزبان بن رستم با چند تن از امیران و نزدیکان خود، بر در سرای گرد آمده و با بی تابي و ناشکیبایی دیده به راه دوخته بودند و با یکدیگر سخن می گفتند:

- امیر مرزبان. امروز پزشکان را ندیدم، چرا نیامده اند؟

- همه را جواب کردم؛ چیزی سرشان نمی شود.

- گفتید همه را؟!!

- نه، استاد ابن مندویه (احمد بن عبدالرحمن، طبیب معروف اصفهانی) اینجاست، و در انتظار دیدار خواجه بوعلی است؛ می دانید؟... هم او بود که از روز نخست، خواجه بوعلی را تنها پزشک درمان کنندهٔ این بیماری می دانست و سرانجام هم به اصرار او و سفارش شهنشاه علاءالدوله بود که به شیخ الرئیس دست یافتیم.

- امیرزاده که از هیچ پزشکی تمکین نمی کند.

- آری، اما از شوق دیدار قصابی که برای کشتار او می آید، در پوست نمی گنجد!

- این چه سخنی است امیر؟! قصاب کدام است؟! کشتار یعنی چه؟ هیچ در نمی یابم.

- مگر نمی دانی؟. خود استاد بوعلی پیغام داده است که به بیمار، مزده آمدن قصاب را بدهید و بگویید که می خواهد، تو را بکشد و از گوشتت هریسه بسازد!

دهان ها از شگفتی بازمانده و چشم ها به چهرهٔ امیر جلال الدوله خیره مانده بود که ناگهان همه ای از مردم برخاست و در این دم، موكب خواجه بوعلی، به در سرای رسید. امیر مرزبان و ابن مندوبهٔ طبیب، از شیخ الرئیس پیشواز کردند و خوشامد گفتند.

بوعلی در جامه های فاخر از اسب پیاده شد و پس از گفتگوی کوتاهی با جلال الدوله و ابن مندوبه، در آستانهٔ در، پیش بند قصابی خون آلودی را به تن کرد و کارد و ساطور و کنده و

تخته‌ای را که دردست چند تن از ملازمان بود، در کنار باغچه نهاد و آواز داد:
- این گاو کجاست، تا او را بکشم و گوشتش را به مردم بینوا دهم؟! باید هریسه خوبی
بسازم!

امیرزاده مهیار، در پاسخ، بانگی بلند برداشت، که «اینجاست».
- همین دم، این گاو را به میان سرای آورید و دست و پایش را سخت ببندید! شتاب کنید
که امروز باید چند گاو دیگر را نیز سر ببرم.
جوان بیمار که بسیار زار و نزار شده بود، بسختی خود را از ایوان خانه بزر کشید و در
کنار باغچه دیوار همسایه به پهلو خوابید و آنچنان بانگی از گلو کشید که از خانه همسایه بانگ
گاوی شنیده شد.

قصاب که همان بوعلی بود نهیب زد:
- دست و پای این گاو را ببندید و نگذارید بگریزد...
و در این هنگام آهنگ و نهیب قصاب آنچنان جدی و خشم آلود بود که ناله و شیون از
درون خانه برخاست؛ اما قصاب همچنانکه کارد برکارد می‌مالید به سخن ادامه داد:
- کاردها را تیزتر کنید، کنده و ساطور را بیاورید! آما نه! اندکی درنگ کنید این چه گاو
لاغری است؟! يك مشت پوست و استخوان بیش نیست، هریسه که بی گوشت نتوان پخت؟!
دست و پایش را بکشایید... چند روزی او را بچرانید... علوفه تر و تازه بدهید تا زودتر فربه
شود... هر روز حال فربهی او را به من بازگو کنید؛ هرچه می‌گویم باید بخورد تا گوشت بیاورد.
بیمار با شادی برخاست و رو به سوی خانه همسایه کرد و چند بانگ برآورد و تا پاسخی
از گاو همسایه نشنید، خاموش نشد.
پورسینا هماندم دارو و معجون اشتهاآوری را که آماده کرده بود، به ابن مندوبه داد و
گفت:

- همان گونه که گفته‌ام، با او همدلی و همراهی کنید، تا سخن شما را بپذیرد؛ و داروهای
را که دستور می‌دهم، به همان اندازه معین در طعام و شرابش بیامیزد و بگوید که این علف‌ها
گاو را زودتر فربه می‌کند.

آنگاه بوعلی با نگاهی به خانه همسایه برگشته خود افزود:
- اما باید بدانید که او پرستار ویژه‌ای می‌خواهد که از او حرف شنوی داشته باشد... و
سپس در حالی که در آستانه در خانه پیش‌بند قصابی را از روی جامه می‌گشود به امیر
جلال‌الدوله گفت:

- گوش کنید!... امیرزاده بزودی به اشتها می افتد، مبادا بیش از آنچه ابن مندوبه می دهد، به او بخورانید...
اما به هر حال ممکن است، بیماری اصلیش دوباره بازگردد، این بار به شکل و نوعی دیگر.

جلال الدوله با پریشانی خاطر پرسید:

- آه، خواجه رئیس، چه بیماری؟!

- مالیخولیای عشق.

- درست دریاقتم، مولای من!

- مگر بانگ گاو همسایه را نمی شنوی؟

- البته که می شنوم و بسیار هم شنیده ام، اما پیوندی در میان اینها در نمی یابم.

- دریافتن آن آسان است! مگر نمی بینید که بدین سوی، یعنی بسوی خانه همسایه آنقدر

بانگ می کند، تا گاو همسایه به صدا درآید؟

- شگفت آور است. یعنی ماهیار من عاشق گاو همسایه است؟!

- نخست بگو که همسایه خود را می شناسید؟

- آری؛ دهقان نیکمردی است و جز این گاو، مایه ای در خانه ندارد که تنها دخترش از آن

پرستاری می کند.

- با همسایه نیکمرد خودتان دوستی و رفت و آمد دارید؟

- بدرستی نه.

- خوب، همان است که گفتم.

- چه چیز را، مولای من؟

- اگر زندگی امیرزاده را می خواهید باید همین دوشیزه... گفتید نامش چیست؟

- ماه بانو، خواجه رئیس.

- آری، باید همین ماه بانو و گاوش، در همین خانه و با امیرزاده زندگی کنند و اینک تنها

پرستار و دارو و درمان او همین ماه بانو است... پس تا بحال به عشق این دو جوان پی نبرده

بودید؟!

- اکنون پی می برم، خواجه بزرگ. آخر اگر هوش و تیزیِ خواجه رئیس را داشتم،

همان استاد بوعلی بودم، نه مرزبان بن رستم؛ و اکنون از پرسشی که سخت جان مرا می آزارد

نمی توانم خودداری کنم، و آن این است که اگر او عاشق دوشیزه ماه بانوست، چگونه خود را

گاوی می‌داند که باید ذبحش کنند؟!

- این همان رازی است که باید پیشتر از این درمی‌یافتید. و چون ماه بانو، همه توجه و علاقه خود را بدان گاو بسته، امیرزاده خود را همان گاوی می‌داند که باید پرستارش ماه بانو باشد، نه کس دیگر.

- یعنی تنها رقیب عشق ماهیار من همین گاو همسایه است؟! این که مشکلی نیست استاد!

و بوعلی در حالی که پای در رکاب می‌نهاد تا سوار شود، با خنده طنز آمیزی پاسخ داد: - آری، چنین است... اما نباید این رقیب را دست کم بگیری! چون همان طوری که می‌دانید، رقیبی زورمند و گردن کلفت است... باید با او مدارا کنید!

پانوش:

۱. به ص ۸۲ - ۸۳ کتاب چهارمقاله عروضی سمرقندی مراجعه شود.

گفتار پنجاه و دوم

حق همیشه آشکار است

جلسه درس در خانه شیخ الرئيس ابوعلی سینا، تازه آغاز شده بود و شاگردان و خاصان ابوعلی که هر يك دانشمندی پرآوازه بودند، پیرامون استاد خود گرد آمده و گرم درس و بحث و خواندن و نوشتن بودند.

ابوعبید از کتاب شفامی خواند و معصومی، از قانون و ابن زیله از اشارات و بهمنیار از الحاصل والمحصل، عصر گرمی بود و آفتاب رو به زردی می رفت و افق مغرب به سرخی می کشید. هنوز هوا از گرمی آفتاب روز، سوزان و زمین تفتان بود، اما موضوعات و مطالب درس و بحث و بیانات استاد، آنچنان دلچسب و شوق انگیز شده بود که دانش پژوهان حاضر، به گرمی هوا و آمد و شد این و آن توجهی نداشتند و هنگامی از حضور دو تازه وارد آگاه شدند که استاد ابوعلی، از مسند خود برمی خاست و به شیخ ابوالقاسم کرمانی و امیر ابراهیم بن بابای دیلمی، خوشامد می گفت و ایشان را در کنار خود جای می داد.

شیخ ابوالقاسم کرمانی، پس از درود و ثناگویی به شیخ الرئيس و احوال پرسى دوستانه با چند تن از حاضران، نامه و جزوه ای از میان دستمال سفیدی برگرفت و پیش شیخ نهاد و زبان به پوزش خواهی گشود و گفت:

- اگر بیگاه، و به هنگام درس و بحث استاد، به حضور آمده ایم، ناگزیر و معذور بوده ایم.

- بوعلی با خوشرویی گفت:

- در خانه من همیشه به روی شما باز است؛ خوب، این نامه و جزوه از کیست؟
- از قاضی شیراز و دانشوران این شهر... چنانکه از نامه پیداست، کتابها و آراء استاد بزرگ ما، همچنانکه در عراق و خراسان و گرگان وری، رواج دارد، در فارس نیز دست بدست می‌گردد... و از آن میان کتاب المنطق الجرجانی است که علما و دانش‌پژوهان شیراز از دریافت بسیاری از مطالب کتاب، درمانده و به وسیله قاضی شیراز، حل مشکلات خود را از حجة الحق شیخ الرئيس خواستار شده‌اند.

شیخ الرئيس گفت:

- مقصود شما، همان کتاب مختصر الاوسط می‌باشد که بیست سال پیش به خواهش ابوعبید در گرگان نوشته‌ام؟

- همان است خواجه رئیس؛ و گویا همان بخشی است که در آغاز کتاب نجات هم آمده است... می‌بینید که علم، چون ابر بهاری به همه جا سفر می‌کند و تشنگان را سیراب می‌سازد. و شیخ الرئيس در حالی که نامه قاضی شیراز را مرور می‌کرد پاسخ داد:
- چنین است شیخ؛ و البته بر من است که پاسخ قاضی شیراز و دانشوران گرانمایه را بدهم. نامه را خواندم، و پس از ادای نماز شامگاهی، جزوه را هم خواهم دید.

خورشید، هنوز از افق خاوران، سر برنیاورده و سیاهی شب دامن برنگرفته بود. نسیم جانبخشی که می‌وزید، روز خوبی را نوید می‌داد.

ابوعبید جوزجانی که در آن بامداد نیمه روشن، راهی خانه شیخ ابوالقاسم بود، می‌بایست از چند کوی و برزن بگذرد، تا خود را به خانه کرمانی برساند.

شیخ ابوالقاسم، تازه از نماز بامدادی فارغ شده بود که کوپه در خانه به صدا درآمد و او را به سوی در کشانید و با دیدن ابوعبید، با گشاده‌رویی، درود و خوشامد گفت و پرسید:
- خیر است؟ استاد شیخ الرئيس مرا خوانده‌اند؟

- آری خیر است. چون پاسخ نامه قاضی شیراز را آورده‌ام.

- چه گفتید؟ ! خواجه بوعلی از دادن پاسخ خودداری کرده‌اند؟!

- چنین نیست که می‌پنداری... این پنج جزوه که روی هم پنجاه ورق می‌شود، همان پاسخ مشکلات دانشمندان شیراز است.

شیخ ابوالقاسم که بهت زده، جزوه‌ها را از دست ابوعبید می‌گرفت و در آن تاریک

روشن، بر جزو جزو آن، خیره می شد، پرسید:

- جوزجانی! استاد پورسینا، يك شبه پنجاه ورق پشت و رو نوشته و در این پگاه، فرستاده اند؟!

- ای شیخ! خودت که بارها در مجلس درس استاد بوده و با او مباحثه و مجادله هم داشته ای... مگر باور نمی کنی؟!

- باید باور کنم. چون آن را می بینم و با دست خود ورق می زنم. اما آخر چگونه؟ ابو عبید سخن او را برید و گفت:

- خوب گوش کن تا بگویم چگونه این همه مطلب علمی و فلسفی را در يك شب نوشته است: «پس از ادای نماز شامگاهی، کاغذ و قلم خواست و پنج جزوده برگی جدا کرد و شمع را پیش کشید و به نوشتن پرداخت. جزوه قاضی شیراز را می نگریست و پاسخ می نوشت. من و برادرش محمود، با چند تن از خاصان و شاگردانش نشسته بودیم و سخن می گفتیم؛ می خوردیم و می نوشیدیم و او بدون اندک توجهی به حاضران مجلس و درمیان قیل و قال و خنده و طرب، همچنان می نوشت تا شب به نیمه رسید و خواب بر ما غلبه کرد و سپس به ما اجازه داد تا به خانه های خود برویم. سپیده دم، خدمتکار خواجه رئیس مرا خواست. چون به حضورش رسیدم استاد را بر سجاده نماز یافتم... مرا گفت: جوزجانی! این جزوه ها را به شیخ ابوالقاسم برسان و بگوی که در نوشتن پاسخ شتاب کردم تا پیک رکابدار معطل نشود.»

اکنون دانستی که کار چگونه بود؟

ابو عبید پس از درنگی کوتاه ادامه داد:

- ای شیخ! اگر خودم حاضر و ناظر نبودم و نمونه هایی از این دست را از شیخ و مولایم ندیده بودم، شاید چون شما باور نمی کردم.

شیخ ابوالقاسم، همچنانکه جای جای جزوه ها را مرور می کرد، با شوق و دلگرمی گفت:

- باید هر آنچه رفته است، برای قاضی و علمای شیراز بنویسم! اما نمع دانم، آنان سخن ما را باور خواهند کرد؟ و آنگاه چشمانش را به دیدگان ابو عبید دوخت و پرسید:

- تو چه می گویی جوزجانی؟

ابو عبید در حالی که چشم به آسمان دل انگیز نیمه روشن دوخته بود پاسخ داد:

- اگر دوست و منصف و هواخواهند، می پذیرند؛ اما اگر رشك و دشمنی چشمان حق بینشان را پوشانیده باشد، جز رد و انکار، انتظاری نمی توان داشت... اما حق و حقیقت را

چه کسی می‌تواند بپوشاند؟! حق همیشه آشکار است.

پانوش:

۱. این رویداد به همین صراحت در رساله شرح حال آمده و قسمتهایی که در میان « آورده شده، تقریباً عین عبارت (ترجمه) نوشته ابوعبید است.

گفتار پنجاه و سوم

بزرگترین دشمن

در پشت خیمه و خرگاه علاءالدوله، رفت و آمد و گفتگوی بسیار، توجه همگان را به خود جلب می کرد.

پادشاه و امیران و بزرگان، با نگرانی برای عیادت بیمار گرانقدری که تا آن روز هرگز، رنج بیماری به خود ندیده بود، به درون خیمه او آمد و شد و چاره جویی می کردند. چند تن از خادمان خبره و کاردیده، طبیب حاضر در لشکرگاه و دستیارانش را یاری و از بیمار پرستاری می نمودند.

این بیمار کسی جز شیخ الرئیس ابوعلی سینا نبود و او که شفا بخش بیماران بی شمار و صعب العلاج بوده است، خود بسختی رنجور و دردمند، در بستر بیماری افتاده بود و پیوسته از درد و نفخ شکم می نالید و از خطای ناهنجاری که به عمد یا به سهو در تهیه دارویش بکار رفته ناله و بی تابی می کرد و داروهایی را می خواست که در آن نیمه شب و در آن میدان جنگ، فراهم و در دسترس نبود. پورسینا، رنجوری خود را از قولنجی می دانست که آبهای میدان جنگ مایه آن شده و بسیاری از سپاهیان علاءالدوله را نیز از پای در آورده بود.

این جنگ از گلپایگان آغاز شده و علاءالدوله در حال جنگ و گریز از برابر سپاهیان مسعود غزنوی به سرکردگی تاش فراش، تا دروازه شهر کرج (نیمه راه گلپایگان به اصفهان)

عقب نشسته و ناگزیر بود که باقیمانده سپاه خسته و مجروح خود را از این مهلکه بدر برده و به شاپورخواست (خرم آباد) و «ایذه» برساند و از ابو کالیجار بن مرزبان، پسر سلطان الدوله یاری بجوید.

علاء الدوله با به جای گذاشتن خیمه و خرگاه، و بهره جویی از تاریکی شب، می توانست سبکبار و شتابان، به سوی جنوب بتازد، اما حمل بیماری چون بوعلی که یارای سواری نداشت و بسیاری بیماران و زخمیان دیگر، از شتابشان می کاست.

این چهارمین باری بود که علاء الدوله با سپاهیان مسعود غزنوی دست و پنجه نرم می کرد. بار اول، مسعود خود به اصفهان تاخته و دست به کشتار و غارت مردم زده بود (۴۲۱) و بار دیگر، جنگ به مصالحه کشیده و مسعود ری و همدان را نیز به علاء الدوله وا گذاشته، و بار سوم در برابر باج و خراجی سالیانه، حکومت او را در اصفهان و جبال به رسمیت شناخته بود و اینک سپاهیان او پس از شکست لشکر علاء الدوله و قتل فرهاد بن مردآویج به سوی اصفهان می تاختند (۴۲۵).

این تجاوزات و ترکانازی ها، از چند سال پیش و از سوی محمود غزنوی در ۴۲۰، آغاز شده بود. محمود پسر سبکتکین، ترك زاده آزمند، که جانشین سامانیان پاك سرشت در خراسان و خوارزم شده، و به نام غزا، و جهاد با كفار هندوستان را به خاك و خون کشیده و ثروت بیکران این سرزمین پهناور را دزدی و غارت کرده بود، همواره چشم از سیری ناپذیرش را به سوی گرگان و ری و همدان و اصفهان دوخته بود و از هیچ نوع جنایت و خونریزی برای تملك این سرزمینهای آباد و پر نعمت، روگردان نبود.

محمود غزنوی در سال ۴۲۰ ری را گرفت و خزائن آل بویه و اموال مردم را به غارت برد و بار بار به غزنین فرستاد. و کتابخانه بی نظیر آن را سوزاند.

يك سال بعد مسعود بر اصفهان تاخت و گروه بسیاری را به گناه جانبداری از علاء الدوله به قتل رسانید و پانصد هزار دینار از اموال مردم این شهر را به تاراج برد و اینک سپاهیان او به سرداری بیدادگری چون تاش فراش، به سوی اصفهان می تاخت، اما این بار، شهر بی دفاع و خالی از سکنه بود و مردم آن به کوهپایه ها پناه برده و شهر را برای غارت ترکان نابکار، رها کرده بودند.

ابوعبید جوزجانی و محمود برادر و چند تن از خاصان بوعلی، زمانی به شاپورخواست رسیدند که بوعلی را در میان تخت روان، به شهر می آوردند و او همچنان خسته و رنجور بود.

خبر قتل و غارت اصفهان به دست لشکریان تاش فراش، به اردوی علاءالدوله رسیده بود و بوعلی با وجود بیماری و دردمندی، همه چیز را می دانست و از غارت سرای و چپاول همه کتابهای خود آگاه بود، اما محمود و ابو عبید، هرگز انتظار نداشتند که استاد و مولای خود را در چنان حال زار و رقت باری مشاهده کنند. آنان، از قدرت جسمانی و نیروی بدنی او آگاهی داشتند و می دانستند که مایه و سبب بیماری اولیه، هرچه بوده، نمی توانسته پورسینار را اینچنین ناتوان و زمین گیر کرده باشد، پس باید راز و دلیل دیگری را در این باره جستجو کنند و سبب اصلی ادامه بیماری بوعلی را دریابند.

تاش فراش به ری بازگشته و علاءالدوله راهی اصفهان شده بود، اما به ملاحظه حال شیخ رئیس، که در تخت روان و با احتیاط برده می شد، بکندی راه می پیمود و بیشتر با ابو عبید و محمود که سخت مراقب استاد خود بودند، سخن می گفت و پرسشهایی می کرد:

- جوزجانی مشکلی برایم پیش آمده می توانی پاسخ بگویی؟

- چه مشکلی شهریار؟

- اینکه، استاد بوعلی که هر بیمار و هر بیماری را درمان کرده، چگونه نتوانسته خود را

شفا دهد؟

- امیر بزرگ. این بنده و محمود، در بدو ورود به شاپورخواست نیز، در همین اندیشه

بودیم و همین اندیشه ما را به کشف اسرار و حقیقتی تلخ رهنمون شد.

- چه اسراری جوزجانی؟

- قصد جان استاد و مولای ما را...

علاءالدوله، دهنه اسب را کشید و با تندی، بانك زد:

- شرف الملك را مسموم کرده اند؟! روشنتر سخن بگو! چه کسانی قصد جان او را

کرده اند؟

چرا تاکنون ما را آگاه نکردید؟!

- این بندگان از همان روز ورود، پژوهش و پی جویی کرده ایم.

- از چه کسانی پرس و جو کرده اید؟

- از خود شیخ رئیس، از پزشك اردو و از غلامان و پرستاران.

- خوب چه یافته اید؟ و این نابکاران کیستند؟ باید به سزایشان برسند.

- آنچه از سبب و ادامه بیماری دریافته ایم، نخست آب و طعام «پلشت و آلوده» و دوم

«نادانی و رشك» و سوم «خیانت در امانت»...

علاءالدوله که این سخنان را گنگ و بی سر و ته می یافت با ناراحتی و سرزنش گفت:

- این بیهوده گوییها چیست؟ درست بگوئید و عاملان نابکار را معرفی کنید.

- امیر بزرگ، این سخنان، بیهوده گویی نیست و راست و درست است، چون خود استاد

ما، مایه و منشاء بیماری اولیه خود را «قولنج» (درد روده ها) ناشی از آب آلوده می داند که بسیاری از سپاهیان امیر را نیز بیمار و گروهی از آنان را هلاک کرده است.

علاءالدوله کمی آرام گرفت و سپس پرسید:

- سبب ادامه آن را چه گفتند؟

- ما خود دریافتیم که طبیب اردوی شهریار، اگر نادان و بی تجربه، یا حسود، نمی بود

مولای ما همان یکی دو روز نخست درمان یافته بود.

- پس او قصد جان پورسینا را کرده؟

- کسی نمی داند و چون این بنده در آن روزها، حاضر نبودم نمی دانم که خطا، و سهو و

اشتباه بوده، یا از روی عمد و قصد قبلی؟! خدا دانااست.

- بیشتر توضیح بده ابوعبید.

- شیخ ما برای دفع قولنج و نفخ شکم، جوشانیده «دودانگ» تخم کرفس سفارش داده،

اما پزشك، به جای دودانگ، «پنج درهم» بکار برده و به روده های استاد ما آسیب رسانیده است.

اما امیر بزرگ اگر همه اینها را سهو و جهالت، یا قضا و قدر بشماریم، از خیانت آشکار غلامی

که امین اموال مولای ما بوده است، نمی توانیم بگذریم... او که در اموال خواجه رئیس، خیانت و

حیف و میل بسیار کرده است، مقدار بسیاری افیون در شربت «مطریدیطوس» استاد ما افزوده و

بخورد او داده است.

امیر بزرگ، این شربت که خود پادزهری برای دفع سموم آبهای آلوده و التیام صرع

ناشی از قولنج بکار می رود، با افزودن افیون بسیار، زهری کشنده شده و مولای ما را بدین حال

و روز کشانیده است.

علاءالدوله در حالی که خشمگین شده بود پرسید:

- او اکنون کجاست؟

- شیخ ما، این غلام نابکار را بخشوده و آزاد کرده است.

علاءالدوله با برآشفته گی گفت:

- ما او را نمی بخشیم... پرسیدم کجاست؟

- نمی دانیم شهریارا! چون از دو روز پیش که آزاد شده، کسی او را ندیده است.
علاءالدوله عنان اسب را کشید و ایستاد و با اشاره به تخت روان حامل بوعلی، با خشم
و استهزا گفت:

وای بر شما! حجة الحق دارد از دست ما می رود و آخر الامر ندانستیم که چه کسی او را
از ما می گیرد. «آب پلشت»، «رشك و نادانی»، یا «خیانت درامانت»؟! ... کدام؟
و پس از اندکی سکوت برگفته خود افزود:

- جهالت پز شك، یا خیانت درامانت، يك تن را از پای درمی آورد، اما آب آلوده میدان
جنگ، سپاهیان مرا از پای درآورد و...
این بزرگترین دشمنی بود که کمر مرا شکست.

گفتار پنجاه و چهارم

برف و یخ بیاورید

شبهستان سرای خواجه رئیس، در محله «کوی گنبد» اصفهان که مدرس و کتابخانه او نیز بود از هجوم و غارت سپاهیان مسعود غزنوی، آنچنان مخروبه و به هم ریخته و اسف بار شده بود که دلهای حاضران را بدرد می آورد و اشک غم و حسرت از دیدگانیشان، روان می ساخت. در و پنجره ها شکسته و از جای کنده، چوب و تخته و شیشه های خرد شده، همه جا پراکنده؛ تکه پاره کتابهای گرانقدر بی مانند و باقیمانده کالا و اثاث خانه، چون زباله سیل زده، کف تالار شبهستان را تا صحن خانه پوشانیده بود و چنان می نمود که غارتگران آزمند بی فرهنگ، بر سر تصاحب هر تکه از فرش و اسباب خانه، و هر جلد کتاب و رساله، با یکدیگر گلاویز شده و آنچنان بر سر و روی هم کوفته اند که در این کشمکشها، کمتر مال و اثاث و کتاب سالمی، به چنگ آن نامردم بدانندیش افتاده باشد.

ابوعبید و بهمنیار و معصومی و دیگران، در میان انبوه اوراق پاره و مچاله، به جستجو می پرداختند اما دریغ، که هیچ کتاب سالمی نمی یافتند.

به گفته گواهان این واقعه ننگین، آن دسته از سپاهیان مسعود (به فرماندهی ستمکاری چون تاش فراش) که به مالی دست نیافته بودند، هر کتابی را که به ظاهر بزرگ و پرحجم و یا دارای جلد چشمگیری بود، از یکدیگر می ربودند و دیگر کتابها و نوشته ها را پاره پاره و

لگدکوب می کردند، تا در نتیجه این گیرودار وحشیانه، بسیاری از نفیست‌ترین کتابها ریزریز و پامال شد، یا به تاراج رفت.

شاگردان و دوستان پورسینا، از این مصیبت جانکاه، به خود می پیچیدند و تا پاسی از روز تکلیف خود را نمی دانستند. سرانجام با اشاره بهمنیار، به جدا کردن و گردآوری اوراق پراکنده پاره پاره پرداختند و این کار، گرچه تا اندازه ای آرامش و اندیشه درست را بدیشان بازمی گردانید، اما غم و دردشان را افزونتر و سوز و گدازشان را تفته تر می ساخت.

آفتاب به سوی باختر می رفت و سایه درختان، گسترده تر می شد و هنوز آن گروه اندوهگین و خاموش که گرداگرد انبوه کاغذ پاره ها نشسته بودند، به جمع و جور و نظم و ترتیب هیچ کتابی نرسیده و به هیچ اثر گمشده ای دست نیافته بودند، مگر، چند برگگی از کتاب بسیار عظیم الانصاف و جزوی از کتاب نامدار حکمة المشرقیه و پیش نویس کتاب بزرگ لسان العرب^۱ در لغت؛ که این کتاب ده جلدی هم آنچنان مغشوش و درهم و برهم بود که هیچکس از آن بدرستی سردر نمی آورد... و این تنها باز یافته، اندکی دلشان را خشنود می کرد و زبانشان را به سخن گفتن می گشود.

بهمنیار پرسید: ابو عبید؛ ما می دانیم که توفورتی از کتابهای استاد حکیم را نوشته ای و بیشترشان را بیاد داری... آیا می دانی چه کتابهایی از «رحل» (کتابخانه) استاد ما به یغما رفته؟ - کیارنیس! اکنون بدرستی بیاد نمی آورم... اما مگر نمی بینید؟! همین چند برگ پراکنده، از آن بیست جلد کتاب انصاف، بیش نمانده... و تنها این جزوه کوچک از کتاب بی نظیر حکمة المشرقیین بجای مانده که مقدمه آن است و آن یکی هم، همان کتاب لسان العرب است که خود آن را می شناختی و می گفتی که مانند آن نوشته نشده... ببین بر سر آن، و بر سر ما چه آمده؟

آری بهمنیار! به آنچه بر سر ما آمده است، باید بیندیشیم؛ زیرا، اگر بار دیگر به آن دو کتاب انصاف و حکمة المشرقیه دست نیابیم، به یکباره «حاصل کار و اندیشه و رأی مستقل» استاد، خواجه رئیس را از دست داده ایم، چون با حالی که اکنون دارد، دیگر امیدی نداریم که آنها را بازنویسی کند و اندیشه روشن و استقلال رأی خود را، آنچنانکه در آن دو کتاب نمایانده است ابراز دارد.^۲

ابو عبید که نگران و بهت زده، به نقطه نامعلومی خیره شده بود به سخن ادامه داد: جز اینها، کتابهای دیگری را هم در کنار رحل استاد، چیده بودم که باید بیندیشم و بیاد بیاورم... آری، یکی حواشی و اضافاتی است که بر کتاب قانون نوشته بود «استاد را آزمونها

بسیار در معالجاتی که می کرد، فراهم شده بود و می خواست که بر کتاب قانون بیفزاید^۳ و دریفا که آن را نمی بینیم... و هنگامی که به رصد^۴ پرداخته بود، افزار و آلاتی اختراع کرده و ساخته و پرداخته بود که پیش از او کسی نکرده، و درباره آنها و رصد ستارگان، کتابی نوشت و من هشت سال در کار رصد بودم و آن کتاب راهنمای ما بود. چه نفایس و نوادری از میان رفت و دیگر امید به بازیابی آنها در میان نیست.

ابوعبید؛ «لاحول» گویان، آهی کشید و خاموش ماند و در این وقت، مردی پاکیزه روی که در جامه امیران دیلمی و زبردست معصومی نشسته بود و گاه گاه با او سخن می گفت پرسید: - جناب جوزجانی! شنیده ام که غالباً از نوشته های خواجه رئیس، نسخه برمی داشتی؛ چگونه شد که از این کتابها نسخه ای نگرفتی؟

ابوعبید که با نگاه حسرت بار به کاغذ پاره ها می نگریست، همان طور که با خود سخن می گفت. پاسخ داد:

- دوست دانای من، چه می اندیشی؟!... من اگر هم مانند استادم پرکار و پی گیر و تیز قلم بودم، چگونه می توانستم از این همه کتاب نسخه بردارم؟ همین يك کتاب انصاف در بیست مجلد و حاوی بیست و هشت هزار مسئله بود که به یغما رفت. من فرصت و توان این کار را نداشتم و هیچکس هم گمان چنین پیشامدی را نداشت تا در نگهداری و نگاهبانی آن کتابها بکوشد. جوزجانی، همان گونه که ورق پاره ای را نشان می داد، خطاب به معصومی ادامه داد: - فقیه معصومی! این نیم برگ، از آن یادداشتها و تجربیات و آزمایشهایی است که حکیم بزرگ، فراهم کرده بود؛ بگردیم، شاید باز هم بیابیم.

- عبدالواحد! (جوزجانی)؛ هیچ از آن تجارب و آزمایشها بیاد داری؟

- بسیار بیاد دارم، معصومی! و پیش از همه از بیماری سل بگویم و از آن زن مسلول

خوارزمی...

«زنی در خوارزم مسلول بود و شیخ ما فرمود که جز گلنگبین شکری (گلقدن) دارویی نخورد. تا به مرور صدمن (پیمانه) گلنگبین خورد و برای تبرید (خنکی) خوردن، قرص کافور بکار برد، تا از چنگال مرض رهایی یافت.»^۵

استاد ما به آن زن مسلول و دیگر بیماران سل، سفارش سخت می کرد، تا در طول درمان، در هوای پاک و ملایم کوهستان بیاساید و از آلودگی و گرد و خاک و هوای بد، پرهیزد.

حکیم، در این یادداشتها و در رساله حفظ الصحة، آب و هوای آلوده و خوراکیهای ناباب را مایه بیماری؛ و پاکیزگی و حرکات بدنی و کار و کوشش را، پایه تندرستی و عمر دراز

می‌داند.

«بسیاری از بیماران مبتلا به سل را با همین روش (گلقتند و شیر) درمان کرده و نظر ورأی جالینوس حکیم در مورد لا علاج بودن این بیماری را رد و باطل نمود. (جالینوس، آن را قابل علاج نمی‌داند و می‌گوید که سل، مربوط است به ریه و ریه همیشه در حرکت است و جسم متحرک را بهبودی حاصل نمی‌شود مگر آنکه ساکن گردد.) لیکن شیخ آن را چاره پذیر دانسته و گفته جالینوس را به سل گوسفند که التیام پذیرفتن آن محسوس است. نقض کرده است»^۷ غریب‌تر از همه اینها نمی‌دانم شما داستان «برف و یخ بیاورید» استاد را شنیده‌اید؟... بهتر است همان گونه که خود حاضر و گواه آن بوده‌ام بگویم:

«روزی، شیخ رئیس به سردردی (سخت و جانکاه) گرفتار شد که تاب و توان از او گرفت. استاد ما گمان برد و احساس کرد که ماده‌ای می‌خواهد به پرده سرش بریزد و از ورم و آماس (و شدت درد) آن در امان نخواهد ماند (و ممکن است به يك ضایعه ناگوار مغزی بیانجامد)... پس فرمان داد، تا یخ و برف بسیار آوردند و آنها را کوبید و در پارچه‌ای پیچید و بر سر خود نهاد، و این کار را چند بار تکرار کرد، تا آنجای نیرو گرفت و از پذیرفتن آن ماده سر باز زد و حکیم، درمان یافت.^۸ و این هوش و حدس و درمان شگفت، که همگان را به حیرت و تعظیم واداشت، هنوز در میان ما، با نشانه «یخ و برف بیاورید» دهان بدهان می‌گردد... ناگهان سخن در میان دو لب ابو عبید ناتمام و ناگفته ماند و همگی حاضران از جای جستند و به پشت سر خود نگریند؛ آنجا که ملازم و پرستار پورسینا، سر از روزن شاه نشین، بیرون کرده و آواز می‌داد:

«برف و یخ بیاورید!»

دل‌های شاگردان و هواخواهان استاد حکیم، به یکباره فرو ریخت و ابو عبید و چند تن دیگر، با شتاب و پریشانی، بانك زدند:

«بدا به حال ما... خواجه رئیس را چه می‌شود؟... باز هم درد سر؟...»

«شربت «مثرودیطوس»^۹ را هم زودتر آماده کنید، خواجه رئیس می‌خواهد پیش از تناول، آن را سرد و گوارا کند، نگران نباشید. جوزجانی؛ استاد شما را می‌طلبد، چرا ایستاده‌اید؟

آن زنیل برف و یخ را هم بیاورید، بشتابید.

پانویست:

۱. به گفته ابو عبید در رساله شرح حال، کتاب انصاف در یورش سپاهیان مسعود غزنوی به اصفهان، از میان رفت و به گفته بیهقی در تئمه صوان الحکمه، این کتاب در کتابخانه شهر غزنه باقی بود تا در فتنه غز و سوختن شهر غزنین، نابود شد.
۲. ص ۸۵ تا ۸۸ کتاب ابن سینا؛ از دکتر قاسم غنی و ص ۲۰۳ تا ۲۲۰ پورسینا؛ از سعید نفیسی و ص ۲۶-۲۷ مقدمه پرروان شناسی ابن سینا؛ از استاد محمود شهابی.
۳. رساله شرح حال.
۴. به رساله شرح حال و به گفتار پنجاه و پنجم همین کتاب مراجعه شود.
۵. ص ۲۶ روان شناسی ابن سینا.
۶. رساله شرح حال.
۷. کتاب سُلْمُ السَّمَوَاتِ کازرونی، نقل از ص ۲۳۶ کتاب پورسینا.
۸. رساله شرح حال - آنچه میان دو هلال () آمده خارج از متن رساله شرح حال است.
۹. مژودیطوس - معجون ضدسمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (میترا دات) پادشاه پارتی می دادند (فرهنگ معین).

گفتار پنجاه و پنجم

عاشق کار سخت

بیش از دو سال از بیماری جانکاه بوعلی می گذشت و او که به واسطه قولنج و سپس مسمومیت از افیون (تریاک) به وسیله غلامش تا پای مرگ پیش رفته بود، در مداوای خود نیز حذاقت و دانایی خویش را بکار برده و از بستر بیماری برخاسته بود و می توانست شاگردان و خاصانش را بپذیرد و کوتاه مدتی به درس و بحث پردازد و کتاب ها و رساله های نیمه تمامش را به پایان برساند و بعضی از آنها را که در حمله تاش فراش به اصفهان به تاراج رفته بود، بازنویسی کند. اما تاب و توان آن را نداشت که در اداره و ادامه کار برپایی رصدخانه، ابو عبید و دستیارانش را یاری و راهنمایی کند و در نصب اسباب و ابزارهایی که برای این کار از پیش ساخته بود، مباشرت یا نظارت نماید.^۱

ده سال از آغاز برپایی این رصدخانه می گذشت، اما پیشرفت کار رضایت بخش و مورد پذیرش پورسینا نبود و او که به خواهش علاء الدوله دست به این کار بزرگ زده و برای برپایی آن طرح ها و نقشه هایی ترسیم کرده و کتاب ها و رساله هایی نوشته و جدول هایی ترتیب داده بود، از این تأخیر و توقف کار، بسیار دلگیر و اندوهگین می نمود.

ابو عبید که به دستور و راهنمایی استاد و مولای خود، با شور و گرمی فراوان، دست بکار شده بود و عاملان و استادان کاردان و خبره ای استخدام کرده، قضایا و جدولهای ریاضی و

رسالات استاد خود بوعلی و زیج بطلمیوس و اخترشناسان بزرگ ایرانی را در مورد اِرصَاد ستارگان بکار گرفته بود، اینک بدی حادثات و پیشامد و موانع، سدره او شده بود که مهم ترین آنها جنگهای علاءالدوله با سپاهیان مسعود غزنوی و زدو خورد با دشمنان و مدعیان، و مسافرت های پی در پی امیر کاکویه بود که در همه این سفرها و لشکرکشی ها، شیخ الرئیس ابوعلی را همراه خود می برد و ابو عبید نیز بناچار در سفر و حضر، (جز در يك مورد) از استاد خود جدا نمی شد.

و اینک برای نخستین بار بود که به تنهایی و بدون ملازمت استاد خود و هم به دستور او، به درگاه امیر علاءالدوله کاکویه حاضر می شد، تا نتیجه کار و دلیل توقف بنای رصدخانه را به آگاهی امیر برساند.

تاریخ و ماجرای ایجاد این رصدخانه، به ده سال پیش (۴۱۷) و به یکی از سفرهای علاءالدوله به همدان بازمی گشت.

در این سال، او به همراه بوعلی به همدان می آمد، تا نوبهار خرم را به دامن با صفای الوند و باغهای جانفزای آن آغاز نماید.

برج ثور (اردیبهشت) تازه آغاز شده و تماشای گلها و چمنها و لاله زارها، آرام و قرار از تازه واردان ربوده بود.

آفتاب جانبخش در پشت دیواره الوندکوه فرو می نشست و ایوان کاخ، امیر کاکویه و همراهان را به تماشای چشم اندازهای دشت و دمن فرا می خواند. همه جا دیدنی و تماشایی بود و همه چیز زیبا و فریبا می نمود.

ناگهان چشمان حیرت زده و نگران بینندگان به چند نقطه شهر و پیرامون آن خیره ماند که جای جای، از دور و نزدیک آتشی بلند به هوا برمی خاست و هردم بیشتر و بیشتر می شد و مردم از پیر و جوان گرداگرد آتش، دست در دست یکدیگر، پایکوبی و دست افشانی می کردند. و این سرور تا پاسی از شب، همچنان ادامه داشت و برای علاءالدوله و بعضی از همراهان او، نخست ترس آور و سپس شگفت انگیز می نمود و پرسشهایی برمی انگیزت.

علاءالدوله در حالی که با دست، کانونهای آتش را نشان می داد، خطاب به فرهاد بن مردآویج که در کنارش ایستاده بود گفت:

- فرهاد. این آتش افروزیها و جشن و پایکوبی چیست و چه مناسبتی دارد؟

فرهاد که از جانب علاءالدوله حکومت همدان و شاپورخواست را به عهده داشت پاسخ

داد:

- شهریارا، چطور نمی‌دانید؟ «جشن و آتش سده» را فراموش کرده‌اید؟
 علاءالدوله چشم‌درچشم فرهاد دوخت و تکرار کرد:
 - آتش سده؟! جشن سده؟! درست شنیدم؟
 - آری امیر بزرگ، این آتش سده است.^۲
 - این چه سخنی است؟ نیمه زمستان کجا و میانه بهار کجا؟... این چه وقت سده است؟
 علاءالدوله به سوی ندیمان خود برگشت و با شتاب گفت:
 - چرا چیزی نمی‌گویید؟! اخترشمار (منجم) کجاست؟. هان ابونجم پیشتر بیا. چرا سخن نمی‌گویی؟.
 ابونجم سرفروود آورد و پاسخ داد:
 - اگر شهریار ما بیاد داشته باشند، چند بار هم در بعضی شهرها و روستاها، جشن سده، یا مهرگان را، بیگاه و دور از جایگاه خود دیده‌اند، اما این چنین در دیدگاه امیر بزرگ نبوده است. جشن سده و مهرگان و بعضی جشنهای دیگر، سالهاست که در بیشتر شهرها و روستاها، از جایگاه خود دور افتاده است و هر سال هم دورتر می‌شود.
 - چرا و چگونه چنین پیش آمده است؟
 - این جابجایی نتیجه بی‌توجهی مردم به خمسۀ مسترقه یا همان پنجه دزدیده است که کبیسۀ نامیده می‌شود.
 - چه گفتید؟! بی‌توجهی به کبیسۀ؟
 اخترشمار دهان باز کرد تا به پاسخ بپردازد که علاءالدوله به سوی بوعلی بازگشت و گفت:

- حجة الحق! شما بگویید. این حرفها چه معنی دارد؟!
 بوعلی همچنانکه با انگشتان خود ماههای سال را می‌شمرد و نام می‌برد پاسخ داد:
 - مردم ما در این روزگار، سال را «۱۲ ماه سی روزه» یعنی سیصد و شصت روز می‌دانند و پنجه دزدیده، یا اندرگاه را در شمار سال نمی‌آورند، در حالی که در زیج‌ها و تقویم‌ها و دفترهای دیوانی، بشمار می‌آید.
 اما آنچه مایه اختلال و اختلاف، در گاه‌شماری‌ها، و سبب جابجایی جشنها (و بلکه فصل‌ها) شده، فراموش کردن و نیفزودن حدود يك چهارم روز در هر سال است که باید میان خمسۀ مسترقه (پنج روز پس از آخر اسفند) و اعتدال بهاری محاسبه شود.

این محاسبه تا پایان دولت پارسیان و در تقویم یزدگردی، برقرار بوده، بدین معنی که در هر یکصد و پانزده، یا یکصد و بیست سال يك بار، يك ماه را به سال خود می افزودند، تا آغاز سال، درست در نقطه اعتدال بهاری باشد و آن يك ماه اضافی را بهیزك (به معنی به هیچوجه) می خواندند.^۳

این جابجایی جشن سده و مهرگان از آن روی است که در این مدت چهارصد سال، بهیزك را نگهداری نکرده اند، تا بدین جا که هر سال يك چهارم روز پیش افتاده و اینك جشن سده، از دهم برج دلو (بهمن ماه) به اوایل برج ثور (اردیبهشت ماه) کشیده شده؛ و باید این اختلال و اختلاف هرچه زودتر از میان برود.

علاءالدوله پیش آمد و دست بوعلی را در میان دو دست گرفت و پرسید:

- چگونه این اختلال از میان می رود؟

- با ساختن و پرداختن يك «زیچ» دیگر؛ و ترتیب دادن زیچ، نیز بدون برپایی رصدخانه

میسر نمی شود.

- آری چنین است خواجه بوعلی! و من چیزهایی از رصدخانه شنیده ام و می دانم که رکن الدوله و بهاءالدوله و فخرالدوله بدین کار دست برده اند، اما نتیجه کارشان را نمی دانم. - از این میان تنها بهاءالدوله گام شایسته ای برداشته، اما این گاه شماری تنها در پارس به کار می رود؛ و ما اگر بخواهیم کار درستی بکنیم، باید رصدخانه ای داشته باشیم.

علاءالدوله، با شادمانی و هیجان گفت:

- پس باید هر چه زودتر دست بکار شویم.

بوعلی کمی اندیشید و سپس پاسخ داد:

- بنیاد رصدخانه، کار بزرگی است؛ زمان دراز و مالی بسیار و دانش و کفایت و پشتکار می خواهد. جایی ویژه و آلات و افزارهای بسیاری باید ساخته شود؛ استادان و خبرگان چیره دست لازم دارد... کتابها و نوشته ها و جدولهای دقیقی باید تهیه و نوشته شود، تاراهنمای استادان و سازندگان آن باشد.

علاءالدوله با آهنگی که تصمیم و بی تابی او را نشان می داد، دستهای بوعلی را فشرد و

گفت:

- حجة الحق. هرچه زودتر آغاز کنید! از همین امروز و از همین جا! هر اندازه هزینه

بخواهد، از آن دریغ نیست... از هم اکنون.

و آنگاه به سوی فرهاد مردآویج نگریست و افزود:

- فرهاد! نیمی از بدره‌های درهم و دینار را که آماده سپردن به خزانه است، در اختیار حجة الحق بگذارید... هرچه بایسته است فراهم می‌کنیم. او کار بزرگی در پیش دارد. بوعلی در اندیشه فرو رفته و نگاهش نافذ و پر صلابت بود. کاری بزرگ و باری سنگین بود و بی‌یار و یاور موثق و آگاه از پیش نمی‌رفت. به اطراف خود می‌نگریست و در میان حاضران کسی را جستجو می‌کرد، اما نمی‌یافت.

علاءالدوله دستی به شانه او نهاد و پرسید:

- استاد پورسینا. چه می‌جویی؟

- امیر بزرگ. این کار کوچک و ساده نیست و بدون دستیاری مؤمن و دانا، از پیش

نمی‌رود... يك دستیار پرکار و ریاضیدان لازم است.

- خوب این مرد عالم مؤمن پرکار را کجا سراغ دارید تا احضارش کنیم.

- اکنون بجز عبدالواحد، (ابوعبید)، کسی را در این مورد نمی‌یابم.

و سپس ملازمی را آواز داد:

- نگاه کنید، فقیه ابوعبید جوزجانی کجاست؟ هرچه زودتر او را بیابید و به درگاه امیر

بیاورید....

و آنگاه رو به علاءالدوله کرد و گفت:

- او مردی دانا و پرکار و موثق و ریاضیدان است و تنها کسی است که خستگی

نمی‌شناسد.

و علاءالدوله با لبخند شادمانه‌ای افزود:

- آری بیاد دارم که گفتم: ابوعبید عاشق کار است، آن هم کار خوب و سخت.

پانوش:

۱. ابوعبید در رساله شرح حال، در مورد برپایی این رصدخانه، چنین می‌گوید: «... تا آنکه علاءالدوله آهنگ همدان کرد و شیخ به همراهی او بیرون رفت، و شبی در برابر علاءالدوله، سخن از خللی رفت که در تقویم‌های معمولی، بنا بر ارساد قدیم بود و امیر شیخ را فرمان داد که این ستارگان را رصد کند و هر چه مال در خور این کار بود به او داد و شیخ بدان کار آغاز کرد و مرا گماشت که آلات این کار را آماده کنم و سازندگانی را استخدام کنم، تا آنکه بسیاری از آن مسائل بر من آشکار شد، اما بواسطه بسیاری سفرها و عوایق، کار رصد خلل یافت...»

«... و در هنگامی که به رصد پرداخته بود، افزارهایی فراهم کرده بود که پیش از آن کسی نکرده بود. و درباره آنها

رسالتی گرد آورد و من هشت سال به رصد سرگرم بودم و اندیشه من آشکار کردن چیزی بود که «بطلمیوس» در قضیه خود درباره ارساد، آورده است و برخی از آنها بر من روشن شده...»

۲. به گفته ابو عبید، سخن از اختلاف تقویم‌ها و خواهش علاءالدوله از بوعلی برای ساختن رصدخانه، در شهر همدان بوده و نیز اختلاف در تقویم‌ها و جابجائی جشنها و حتی جابجائی فصول سال از نظر اخذ مالیات‌ها تا زمان حکیم عمر خیام و تنظیم تقویم جلالی وجود داشته، اما آنچه در این گفتار و در مورد «برگزاری جشن سده در اوایل اردیبهشت» آورده شده برداشتی شخصی است و سند تاریخی ندارد یا به نظر نویسنده نرسیده است.

۳. گاه شماری در ایران قدیم از سید حسن تقی‌زاده.

گفتار پنجاه و ششم

سایه، نام و نشانی ندارد

ابوعبید جوزجانی از اینکه این بار به تنهایی و بدون ملازمت استاد خود ابوعلی، به حضور امیر علاءالدوله بار می‌یافت، بسیار افسرده و تنگدل بود.

او بیاد می‌آورد که چه روزها و شب‌ها، عیدها و جشنها، و بویژه شب‌های آدینه، پشت سر استاد و مولای خود، پای به درون تالار پادشاه می‌گذاشت و به سبب و در سایه او، همه وقت و همه جا، گرمی و ارجمند بود.

ابوعبید که در این اندیشه، کتاب و دفتر و اوراقی را که چون طومار بهم پیچیده، در دست‌ها و زیر بغل خود می‌فشرد، وقتی به خود آمد که از سوی یکی از نزدیکان علاءالدوله استقبال و بدون تشریفات، تا میانه باغ اختصاصی، راهنمایی و همراهی می‌شد و پادشاه اصفهان و جبال را می‌دید که با تنی چند از خاصان و نزدیکانش، بر روی سکوهای مفروش و زیر سایه درختان انبوه کهنسال نشسته بودند و سخن می‌گفتند.

علاءالدوله از همان جا که ابوعبید تواضع می‌کرد، آواز داد:

- چرا تنها آمدی جوزجانی؟! حجة الحق کجاست?... این کتابها و طومارها چیست؟

ابوعبید که نزدیک تر آمده بود پاسخ داد:

- امیر بزرگ! مولای من، کمی رنجور است و توانایی سواری را ندارد، اما دست از

درمان خود و ادامه کار نکشیده است.

- ادامه چه کاری جوججانی؟

- استاد من، در به روی خود بسته و روزها با روشنائی اندکی که از روزنه می تابد و شبها،

در پرتو شمع، می نویسد و می نویسد.

- چه می نویسد! باز هم کتاب؟!

- آری، باز هم کتاب... باز هم کتاب می نویسد، چون از آن روزی که لشکریان مسعود

غزنوی و تاش فراش، کتابهایش را به یغما بردند، دل و روانش افسرده و از دنیا روگردان شده

است. می گوید: «آنچه از من به تاراج رفته، حاصل يك عمر دریافت و اندیشه من بوده، دیگر نه

تاب و توان و نه امید زیستن دارم تا دوباره آن کتابها را بنویسم. همان کتابهایی که دلم بدانها،

آرام گرفته بود».

امیر بزرگ، کتاب انصاف بیست مجلد بود که مولای من همه اندیشه های پخته و

دریافته ها و همه باورها و آراء خود را در همه رشته های علوم حکمت و فلسفه، بی پرده و دلیرانه

نوشته بود و بدان بی اندازه دل بستگی داشت.

می گفت: «هرچه پیش از این نوشته ام، آراء و اندیشه های دیگران بوده که من با نظم

منطقی، و در یکجا، آنها را گرد آورده ام.

آن کتابها، سخنان و باورهایی است که مردم زمان ما در فلسفه و حکمت می شناسند و به

پذیرفتن آنها خو گرفته اند... اما این کتاب انصاف و کتاب دیگری که به نام حکمة المشرقیین،

نوشته ام، بنیاد حکمت و فلسفه را دیگرگون خواهد ساخت.»^۱

می گوید: «آیندگان از این دو کتاب (انصاف و حکمة المشرقیین) استقلال فکر و آزادی

اندیشه خواهند یافت، تا تنها پیرو و مقلد گذشتگان نباشند، بلکه از این نردبام آزادی فکر، به

اوج علم و حکمتی که پیشینیان نرسیده اند، دست یابند...»^۲

امیر بزرگ، کتابهایی که از استادم بوعلی به یغما رفته، از همه گنجینه ها، گرانبهاتر بود...

اما نزد اهل دانش و انصاف؛ نه دردست آن نامردم بی خرد بداندیش.

علاءالدوله آهی کشید و پرسید:

- گفتی، با همه رنجوری هنوز هم همه نیرویش را برای نوشتن کتاب بکار می برد؛ دیگر

چه کتابی می نویسد؟

- باز نویسی دو کتاب به نامهای نجات و اشارات است که جزء کتاب های دیگر به تاراج

رفته است.

می گوید: «حال که به زندگی خود امیدی ندارم، تا آنچه را که دانسته و دریافته ام آن گونه که شایسته است دوباره بنویسم، این دو کتاب و بویژه کتاب اشارات را در توضیح و تکمیل نوشته های خود که دردست مردم پراکنده است می نویسم، تا دین خود را تا اندازه ای ادا کرده باشم...»^۳

در این وقت ابوعبید در حالی که کتابها و طومارها را بر روی سکوی، روبروی علاءالدوله می نهاد گفت:

همان گونه که امیر بزرگ می دانند، یکی از آثار زیانبار آن جنگ و گریزها، اختلال کار رصدخانه است که همچنان نیمه کاره مانده است.

آری، می دانم. اما نگفتی این کتابها و طومارها چیست؟

ابوعبید همچنانکه طومارها را می گشود پاسخ داد:

یکی از مایه های اندوه و افسوس شیخ و استاد ما، همین بی سرانجامی کار رصدخانه است و اینها، همان کتابها و جدولها و زیجها و نقشه هایی است که پایه و دستور کار ما بوده که در همان آغاز کار، در ده سال پیش نوشته و به من سپرده اند؛ و این بنده هشت سال بر سر این کار بوده ام، هشت سالی که بیشتر آن در جنگها و مسافرتها، همراه و ملازم استاد گذشت! و دریغا که حوادث و موانع، به ما اجازه نداد تا به پایانش برسانیم.

اینک شیخ رئیس، این جدولها و نقشه ها را به حضور امیر بزرگ اهدا نموده اند تا دستور کار و رهنمون کسانی باشد که بتوانند این کار را به شایستگی به فرجام برسانند.

علاءالدوله، خاموش و اندیشناک، گاه به انبوه طومارها و جدولها، و گاه به ستیغ کوه

«آتشگاه» که از لابلای درختان بخوبی دیده می شد، می نگریست و زیر لب می گفت:

کس دیگری که مرد این میدان باشد، نمی شناسم. افسوس که این بنای عظیم، نیمه

کاره و بی مصرف برجای مانده و اگر بجایی نرسد، بزودی پناهگاه راهزنان و یاغیان خواهد شد.

اما اگر این کار به پایان می رسید، می توانست بنایی باشکوه و پرآوازه باشد و به نام زیج

و رصدخانه علائی پایدار بماند.

ابوعبید که بهای خاسته و آماده اجازه بازگشت بود، با تواضع گفت:

امیر بزرگ، هربنایی، روزی ویران و فراموش خواهد شد، اما تا نامی از ابوعلی سینا

در جهان باقی است، نام امیر علاءالدوله کاکویه نیز به دانش دوستی و دانشمندپروری، پایدار

خواهد ماند.

علاءالدوله با خشنودی بهای خاست و در حالی که چند گامی ابوعبید را همراهی می کرد

گفت:

- و نام تو؛ ابوعبید عبدالواحد جوزجانی. که همواره، پیوسته نام ابوعلی سیناست.
 ابوعبید به ادب خم شد و گفت:
 - من سایه این خورشیدم و سایه نام و نشانی ندارد.

پانوش:

۱، ۲ و ۳. آنچه در میان « آمده، از مقدمه کتاب حکمة المشرقیین که اصل آن از میان رفته است، و نیز از نوشته‌های ابوعبید، اقتباس و نقل به معنی شده است.

گفتار پنجاه و هفتم

از این رگ سخنی نیست

علاءالدوله در سر راه خود به طارم و زنجان، به همدان می آمد، تا به بهانه دیدار از امیرمرزبان بن سالار، تابستان را در ابهر، بسر آرد و اگر بتواند، از نیروهای کرد و ترك ابن سالار در نبرد با مسعود غزنوی که همواره او را تهدید می کرد، بهره جویی کند. او در این سفر؛ همچون سفرها و لشکرکشیهای دیگر، شیخ رئیس را نیز با خود همراه کرده بود، اما با وجود امکانات کافی و رعایت حال او در راه پیمایی، بوعلی نتوانسته بود از نیمه راه گلپایگان به همدان، پادشاه دیلمی را همراهی کند و امیر علاءالدوله ناگزیر بود تا رسیدن بوعلی، در همدان بماند، اما او به پای خود به همدان نرسید، بلکه در کجاوه و با چند روز تأخیر به شهر آورده شد. (ذی الحجه سال ۴۲۸ هجری).

هر روز حال بوعلی وخیمتر و ناتوانیش افزونتر می شد و علاءالدوله را از عزیمت باز می داشت، اما او نمی توانست به انتظار بهبودی بوعلی، دیرگاهی سفر خود را به تأخیر اندازد.

دو هفته از ورود بوعلی به همدان می گذشت و علاءالدوله آماده عزیمت به طارم بود که خبر غیرمنتظره بهبودی نسبی بوعلی در شهر پیچید و مایه شادمانی یاران و هواخواهانش گردید و علاءالدوله برای پرس و جو از حال وی، محمود، برادر کهنتر بوعلی و شاگرد و ملازم باوفایش

ابوعبید را طلبید و گفت:

- مزده ای شنیده ام، به من بگویید حال حجة الحق چگونه است؟ و پاسخ شنید:
- نسبت به دوروز پیش، بسیار خوب است، اما هنوز نشانه هایی از بیماری و ناتوانی در
او دیده می شود.

علاءالدوله با خشنودی آمیخته به شگفتی گفت:

- در این دو هفته، هر روز حال او را بدتر از روز پیش گزارش می دادند، حال چگونه شد
که یکباره شفا یافت و از بستر برخاست؟
محمود پاسخ داد:

- برای خود ما هم که شب و روز از او پرستاری کرده ایم، بسیار شگفت انگیز و نزدیک به
معجزه است.

ابوعبید برگشته محمود افزود:

- مولای ما، در ورود به همدان، دست از دنیا کشید؛ و همگی غلامانش را آزاد کرد و به هر
يك مالی بخشید.^۱ او دست از مداوای خود برداشت و همواره می گفت:

«مدبری که تدبیر بدن با اوست، از کارمانده است و دیگر علاج و مداوا سودی ندارد»^۲
بخشی از داراییش را به بینوایان و درماندگان بخشید و اینک با وجود ناتوانی، هر سه روز
يك بار، قرآن را ختم می کند... گاه و بیگاه، به هنگام نماز، تلاوت قرآن، آه و سوز توبه و انابه او
بگوش می رسد.^۳

ما امید از زندگی او بریده بودیم و خداوند را سپاسگزاریم که دعای ما را پذیرفت و
عافیت را به او بازگردانید.

آمد و شد به خانه بوعلی، در کوی «هرمز دیار» بیشتر می شد، اما کمتر کسی می توانست
با او گفتگو کند... بسیار می اندیشید و کمتر سخن می گفت و خواهان سکوت و تنهایی بود، اما
در برخورد با علاءالدوله که خود شخصاً به دیدار و احوال پرسی او شتافته بود، از ابراز سپاس و
حق شناسی خودداری نکرد. حق شناسی از پادشاهی که بیش از ۱۴ سال از او حمایت و
دلجویی کرده و امنیت و فراغت، برایش فراهم آورده بود.

بوعلی درمیانه سخن از گذشتگانی که با او نیکی و مهربانی کرده و در راه دستیابی به
دانش و بینش، او را یاری نموده بودند، یاد کرد و نیکوییهایشان را برشمرد و گفت:

- از نعمتهایی که خداوند به من عطا فرموده، نیکمردان و دانشمندان و بزرگانی بودند که

مراد در پرداختن به علم و دانش اندوزی، یاری کردند و باید یادشان را گرامی بدارم و همچنین، از نواخت و کرامتی را که امیر نیک اندیش دانش پرور ما، بر من روا داشته اند، سپاسگزاری کنم. علاءالدوله همچنانکه به سیمای بوعلی سینا می نگریست، اندکی خاموش ماند و سپس گفت:

- اما حجة الحق. هوش و ذكاء و دریافت و آمادگی و پشتکار خستگی ناپذیرت را هم باید بر آن نعمتها بیفزایی و بلکه این کوشش و هوشیاری را دلیل آن نعمتها بدانی... من شگفتیهایی از روزگار کودکی و جوانی بوعلی شنیده ام و خود نیز در این چند سال، شاهد بسیاری از آن شگفتیها بوده ام.

و آنگاه کتاب دانشنامه علانی را که به نام حکمت علانی بازنویسی شده بود، برداشت و صفحه ای از آن را گشود و خطاب به ابوعبید گفت:

- جوزجانی. این صفحه را بخوان و بگو که روی سخن با کیست و حجة الحق در این کتاب از چه کسی سخن می گوید.

ابوعبید با تواضع، کتاب را گرفت و چنین خواند:

«... و این عجب نباید داشتن که ما کسی را دیدیم که این منزلت (پیامبری) نبود، اما چیزها با اندیشه و به رنج (پشتکار) آموختی، ولیکن به قوت حدس از رنج بسیار مستغنی بودی و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی که اندر کتابهاست، پس ورا (اورا) به بسیار خواندن کتابها رنج بسیار نیالستی بردن و این کس را در هجده سالگی، یا نوزده سالگی، علوم حکمت، از منطق و طبیعیات و الهیات و هندسه و حساب و هیئت و موسیقی و علم طب و بسیاری علمهای غامض دیگر معلوم شد، چنانکه، دیگری چون خود ندید و پس از آن، سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود... و دانند که هر یکی از این علمها به سالها خواهد آموختن.»^۲

علاءالدوله کتاب را پس گرفت و با اشاره به بوعلی پرسید:

- چه کسی در هجده سالگی جامع همه علوم زمان خود شده و دیگری چون خود ندیده است؟... آیا کس دیگری را با چنین اوصاف، جز نویسنده کتاب یعنی همین استاد ابوعلی سینا، می شناسید؟

در این وقت دیدگان علاءالدوله به چند کتاب که در کنار بوعلی دیده می شد، خیره ماند و

پرسید:

- کتاب تازه ای نوشته ای حجة الحق؟! گویا این دو سه روزی را که از بستر

برخاسته ای، بیکار ننشسته باشی.

بوعلی دست برد و کتاب‌هایی را که هنوز جلد نشده و به صورت جزوه جزوه بود، برداشت و پاسخ داد:

- سه چهار کتاب و رساله‌ای است که به خواست امیر دانش دوست، در اصفهان و به پارسی نگاشته بودم، در این دو سه روز مهلت زندگی، کوشیدم تا هر يك را جدا و مرتب کنم و شادم که به یاری خداوند در این کار کامیاب شدم.

علاءالدوله، شتابان و شادمان، کتابها را گرفت و هر يك را نام برد و ورق زد:

۱ - رساله معراجیه.

۲ - علم پیشین و برین.

۳ - کتاب معاد (المبدء و المعاد).

۴ - کتاب رگ شناسی.

و سپس با شور و شوق به خواندن پرداخت:

- «... فرمان ملك عادل، عضدالدین، علاءالدوله... به من آمد که کتابی کن، اندر» دانش رگ«... پس فرمان را پذیرفتم و کتاب را به زبان پارسی کردم... به توفیق ایزد و از او یاری خواستم...»^۵

علاءالدوله با شکفتگی و صفایی که به او دست داده بود، کتاب را ورق می زد و می گفت: - خوب شد که رگ شناسی را نیز آموختیم، خواجه رئیس!... هم اکنون نبض یکدیگر را می گیریم، و می شماریم. راستی مگر رگ شناسی، جزئی از علم طب نیست؟ و آنگاه با خنده و مزاح افزود:

- پس ما هم داریم طبیب می شویم؛ ابوعبید! گویا خودت از زبان خواجه بوعلی گفته‌ای که «پزشکی دانش مشکلی نیست»... حال چه می گویی؟ ابوعبید پاسخ داد:

- آری، چنین است امیر بزرگ. اما برای استاد ما بوعلی دانش مشکلی نبود. «او در شانزده سالگی به درجه‌ای از این علم و فن رسیده بود که پزشکان سالخورده بخارا در برابرش زانو می زدند و پزشکی می آموختند.»^۶

علاءالدوله با طنز مخصوص گفت:

- می خواهی بگویی این کار (تحصیل علم طب) هم، چون کارهای بزرگ دیگر، علاوه بر هوش خداداد، همت و «رگ غیرت» می خواهد؟... پس باید این رگ را هم در این کتاب بیابیم و بشناسیم. باید ورق بزنم.

و ابو عبید با ساده دلی پرسید: رگ غیرت را می جوئید؟...
اما به گمانم در این کتاب از چنین «رگ» سخنی نیست، امیربزرگ.

پانوش:

۱، ۲، ۳. رساله شرح حال.

۴. کتاب دانشنامه علانی.

۵. رساله رگ شناسی.

۶. رساله شرح حال.

گفتار پنجاه و هشتم

شمعی که نمی میرد

پورسینا، آرام و شمرده آواز داد:

- «برادر محمود! ابوعبید! گوش کنید. در سرای را ببندید و کسی را نپذیرید، هرچه از زر و سیم و جامه و چیزهای دیگر دارم، هم امروز به مستمندان و بینوایان بدهید و چیزی برای روز دیگر نگذارید؛ فردا آغاز ماه روزه است و می خواهم با پرهیز و کم خوری، به پیشواز روزه بروم... خداوند به شما دو یار پاکدل و نیکرو، پاداش نیک بدهد... بدرود از شما آزادگان چه دشوار است... بردبار باشید!»

هنگامی که محمود و ابوعبید از پیش پورسینا بیرون می آمدند، بی اختیار می گریستند و بسختی می توانستند از ناله و زاری خودداری کنند. آنان می دانستند که بوعلی از مرگ خود سخن می گوید؛ اما آهنگ گفتارش تسلی بخش و سیمایش روشن و ملکوتی بود.

ابوعبید بازوی محمود را گرفته بود و در حالی که خود اشک می ریخت، می گفت:
- برادر، شکبیا باش. نباید دیگران ما را در چنین حال اندوهباری ببینند. امروز کار بسیاری داریم، کاری بس بزرگ و دشوار!

- چه کنم جوزجانی؟ دست خودم نیست... دل و جانم آرام ندارد. می دانم که کار بسیار بزرگ و دشواری در پیش داریم، اما نمی دانم چگونه می توانیم مستمندان و تهیدستان واقعی را

بیاییم؟!

ابوعبید که اشکهای خود را پاك می‌کرد پاسخ داد:

- من راهش را می‌دانم، باید از قاضی بزرگ، یاری بجویم، چون مردم این شهر، به کاردانی و پاکدامنی او یکدل و یکزبانند.
- پس درنگ نباید کرد، زودتر دست به کار شویم.

قاضی شهر، با بینایی خود و بهره جویی از آگاهی راستان و آزادگان، تا نیمروز، بهای زر و سیم و دارایی خواجه رئیس ابوعلی سینا را معین کرد و از روی دفتر بیت المال و صدقات، که نام مستمندان و اندازه استحقاقشان را معلوم می‌کرد، همه را بین بینوایان و درماندگان پخش کرد و هنوز بانك نماز پیشین (ظهر) برنخاسته بود که خانه شیخ رئیس ابوعلی سینا در همدان، چون مسجدی پاك و مصفا، و خالی از هرگونه زیور و آراستگی شده بود و جز يك زیرانداز فرسوده و سه بستر خواب کم بها، چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد.

محمود و ابوعبید، آن روز و سراسر شب را، در ذکر و نماز و مناجات، خویشان را برای روزه‌داری آماده می‌کردند، اما تشویش و نگرانشان دم بدم افزوده می‌شد. سرانجام بانك پرخروش کوس و نای «نوبتیان»، به نشانی بیدار باش روزه‌داران، بگوش رسید و در این هنگام ابوعلی یاران اندوهگینش را آواز داد:

- برادر! ابوعبید! بیدارید؟! ... اگر می‌توانید آب و نانی بیاورید و پاره آتشی، تا شمع را برافروزم.

محمود و ابوعبید، با شتاب، آب و نان و خرمایی را که آماده کرده بودند، به درون حجره بردند و آتش‌زنه‌ای بدو دادند تا به دست خویش، شمع را برافروزد. در روشنایی لرزان شمع، آرامش و نشاط زندگی، آشکارا برچهره اش موج می‌زد و آنچه هرگز دیده نمی‌شد، نشانه‌ای از مرگ بود.

شادی و امید، سراسر وجود آن دو یار غمزده را فرا گرفت و باز هم به زندگی و تندرستی او امیدوار شدند، اما در این حال هم، استاد و مولای خود را از نظر دور نمی‌داشتند و تا هنگام نماز بامدادی، از روزن در، سایه او را در روشنایی شمع، دست به دعا، بر دیوار می‌دیدند. کم‌کم آرامش خاطر و خستگی و بیخوابی چند روزه، آندورا از پای درآورد و در پشت در حجره، به خواب رفتند، اما خوابی کوتاه و سبك.

خورشید از افق خاوران و از پشت کوهسار شرقی (خورزنه)، تازه بالا آمده بود که از

خواب جستند.

نخست ابو عبید از روزن در، به درون حجره نگریست. تیغه خورشید از پشت شیشه های رنگین بالای در، سایه روشن مبهمی ساخته بود و جز همان يك دانه شمع، که هنوز فروزان و اشک ریزان، برپای بود چیزی دیده نمی شد. چشمان ابو عبید سیاهی رفت، آهی بلند کشید و محمود را آواز داد:

- برادر محمود، نگاه کن! جز شمع چیزی نمی بینم، شاید خواجه رئیس به خواب رفته باشد. من دل آن را ندارم که در را بگشایم... باز هم تو برادرش هستی.

محمود از جای جست و آرام آرام و با احتیاط در را گشود و هر دو با ترس و نگرانی پای به درون نهادند، اما ناگهان در همان آستانه در ناله ای کردند و برجای ماندند.

شمعی که پورسینا ساعتی پیش برافروخته بود، همچنان برپالین او ایستاده بود و نورافشانی می کرد، اما شمع زندگی او: «شیخ الرئيس، شرف الملك، حجة الحق، ابو علی، حسین بن عبدالله بن سینا» در همان سپیده دم روز آدینه اول ماه رمضان سال ۴۲۸ هجری، از فروغ بازمانده بود.

... و چنین بود که شمع وجود او که در مدت پنجاه و هشت سال زندگی، نورافشانی می کرد، در پای شمعی که خود برافروخته بود، برای همیشه خاموش شده بود، اما شمعها و چراغهایی که در دوران زندگی کوتاه پربارش، روشن کرده و در پیش پای جهانیان نهاده بود، می درخشید و تاریکیهای نادانی و کج اندیشی را می شکافت.

ابو عبید سر برشانه های محمود نهاده بود و در حالی که گریه در گلویش می شکست، می گفت:

- برادرم، بی تابی و گریبان دریدن چه سودی دارد؟ شمع را ببین و به سخنش گوش فرا ده... او، رمزی بزرگ بر زبان دارد و می گوید:

استاد و مولای ما ابو علی زنده است...

اوشمعی است که هرگز نمی میرد...

یادداشتها و توضیحات تکمیلی

در چاپ اول کتاب حاضر، مطالب زیر از قلم افتاده است. از خواننده گرامی تقاضا می شود هر مطلب را در ادامه صفحه و سطری که در بالای آن آمده است، مطالعه فرماید.

● صفحه ۲۶ سطر ۲۳:

«افشنه شارستانی بزرگ دارد و حصاری استوار، و نواحی به وی منسوب باشد، و هر هفته بازار باشد...»
(تاریخ بخارا، ص ۲۲)

بیشتر مورخان و جغرافی نویسان این روستا (یا شهرک) را که زادگاه ابوعلی سینا است، با همان نام «افشنه» نوشته اند و بعضی دیگر مانند طبری و ابن الاثیر، «افشین» (با افزودن يك ياء-ی-) ثبت کرده اند و دور نیست، بلکه با قرائنی بسیار و نهرهای پیرامون آنها، می توان پذیرفت که در اصل «آبشین» بوده، که حرف «ب» به «ف» تبدیل و تعریب شده است، چون «بیل» و «فیل» و «پنگان و فنجان»، نمونه این گونه تعریبهای ناخوش، بسیار دیده می شود مانند نام شهر «نخشب» در شمال شرق بخارا که با قلب شین به سین، و بـ به فـ آن را به «نَسَف» تبدیل و تعریب کرده اند، و مانند نامهای شهرهای کش و چاچ و گوزگان و گرگان و گرگانج، که به: «کَس و شاش و جوزجان و جرجان و جرحانیه» تغییر داده بوده اند.

قرینه دیگر نیز می تواند، نام نهر «آبشین» در يك فرسنگی خاوری شهر همدان باشد، که به دلیل جویبارهای پیرامون آن، نام با مسمائی بوده است. در یکی از نسخه های سرگذشت

در کتابخانه استامبول نام این شهرک (افشنه - در بخارا) «آبشنه» آمده است. روستای بزرگ افشنه، هنوز هم در مشرق بخارا آباد و پابرجاست و دبیرستانی نیز به نام «ابن سینا» در آنجا دایر است.

● صفحه ۲۶، سطر ۲۳:

«خرمیش» و «خورمیش» به معنی میهن خورشید و جانب مشرق است، چه این روستا، (یا شهرک) در خاور شهر بخارا واقع بوده است. و نیز به همین وزن و معنی خورمیش، نامهای: رامیتن و رامیشنه و وریامیشن در بخارا و «کُشمِیَن» در خوارزم و جز آنها را در کتابهای تاریخ بخارا و جغرافیای قرنهای ۴ و ۵ هجری می توان یافت و هنوز شهری به نام رامیتن، یا رامیتن، در حوالی بخارا بجای مانده است.

اما نکته بسیار مهم و قابل توجه این است که شهر رامیتن، که به اشکال رامیشن و رامیشنه و ریامیشن، هم ضبط شده است، همان «آریامیشن» و به معنی «میهن آریاها» است، که پیش از بخارا، پایتخت بوده است. جغرافی نویسان نیز به این نکته تصریح دارند، و دانشمندانی چون ریچارد فرای، و مارکوارت، و نلند که در این باره تأکید کرده اند. (به صفحات ۱۶۱ و ۱۶۲ کتاب تاریخ بخارا به تصحیح شادروان مدرس رضوی (حواشی آن) مراجعه شود).

● صفحه ۲۸، سطر ۳:

«پدرم، از مردم بلخ بود و به روزگار نوح بن منصور سامانی، به بخارا آمد و حکمران (یا عامل مالیات) ناحیه خرمیشن از نواحی نزدیک بخارا شد، و از دیهی به نام «افشنه» که نزدیک آنجا بود، مادرم «ستاره» را به زنی گرفت و در آنجا ماندگار شد و من در همین دیه افشنه به دنیا آمدم و برادرم محمود، پس از پنج سال زاده شد. در این ایام پدرم به بخارا آمد و مرا به آموزگار قرآن سپرد و چون ده ساله شدم، قرآن و بسیاری از علم ادب، آموخته بودم، تا جایی که مردمان از من به شگفت بودند...» (رساله سرگذشت، از زبان ابن سینا، به قلم ابوعبید جوزجانی)

● صفحه ۴۰، سطر ۲۱:

مؤلف کتاب روضات الجنات، از گفته خود ابن سینا تصریح می کند که در ۱۲ سالگی به مذهب ابوحنیفه (یکی از چهار مذهب اهل سنت و جماعت)، فتوی (حکم شرعی) می داده است.

● صفحه ۴۶، سطر ۱۵:

«پدرم به آئین مصریین گرویده بود و از پیروان اسمعیلیه به شمار می‌رفت، و گاهی سخن از «عقل» و «نفس» به کیش اسمعیلیان (بدان گونه که می‌شناختند) به میان می‌آمد و من می‌شنیدم و می‌فهمیدم، اما عقل من آنها را نمی‌پذیرفت. و هرچند مرا به آئین خود دعوت کردند سودی نداشت (همان رساله، از مقدمه کتاب دانشنامه علانی).

● صفحه ۷۰، سطر ۲۲:

خوب است کیفیت این کار و کوشش را از زبان خود ابن سینا بخوانیم:

«بعد از عزیمت ناتلی از بخارا، من مشغول گردآوری و مطالعه کتب منطقی و فلسفی شدم، کتاب فصوص (فصوص الحکم) فارابی و دیگر کتب ارسطورا در طبیعی و الهی به دست آوردم و روز به روز درهای دانش به رویم گشوده می‌شد. آنگاه روی به تحصیل علم طب آوردم و به مطالعه کتب طبی پرداختم، چون علم طب چندان دشوار نبود (البته برای ابن سینا دشوار نبوده!)، در اندک مدتی پایه مهارتم در این فن به اندازه‌ای بالا رفت که بسیاری از علمای وقت، برای آموختن علم طب، نزد من زانو می‌زدند و عملاً نیز به معالجه بیماران می‌پرداختم و در این حال از مطالعه علم فقه نیز دست نکشیدم و در این وقت شانزده ساله بودم. مدت یک سال و نیم، بیش از پیش به مطالعه پرداختم. بار دیگر مطالعه منطق و سایر فنون فلسفه را از سر گرفتم، و در این مدت، شب را تا روز نخفتم (مگر اندکی) و روز تا شب نیاسودم و بجز فرا گرفتن علوم به کاری نپرداختم. در هر مسأله‌ای که مردم می‌ماندم و حد وسط (دلیل و واسطه، در اثبات احکام) را در نمی‌یافتم، به مسجد می‌شتافتم و نماز می‌گزاردم و دست نیاز به درگاه خداوند دراز می‌کردم و از خدا می‌خواستم تا درهای بسته را به روی من بگشاید و دشواریها را بر من آسان کند و شب به خانه باز می‌گشتم و باز به خواندن و نوشتن می‌پرداختم و اگر خواب غلبه می‌کرد، و اندکی به خواب می‌رفتم، همان مسائل علمی را در خواب می‌دیدم و بسا که در خواب پرده از روی مسائل دشوار برداشته می‌شد و به حل آنها نائل می‌آمدم.

آنگاه به آموختن الهیات و فلسفه اولی پرداختم و کتاب مابعدالطبیعه ارسطورا خواندم، اما چیزی دستگیرم نشد و غرض واضع آن بر من پوشیده ماند. با آنکه این کتاب را چهل بار (!؟) خواندم تا از بر شدم، همچنان چیزی دریافتم و از فهم آن نومید شدم... تا روزی در بازار صحافان (کتابفروشان) دلالی کتابی به من نمود. من از روی دلسردی آن را رد کردم،

دلال اصرار کرد و من کتاب را به سه درهم خریدم و دیدم کتاب اغراض فی مابعدالطبیعه از ابونصر فارابی است. آن را خواندم و درهای آن کتاب بر من گشوده شد و مشکلات حل گردید. بسیار شاد شدم و به شکرانه این نعمت بزرگ، صدقه فراوان به بینوایان بخشیدم.» (همان رساله).

● صفحه ۷۲، سطر ۱۱:

می توان قاطعانه پذیرفت که بعد از ابو عبید، کاتبان و نسخه پردازان، لفظ «اربع» را به اربعین، یعنی چهار را به چهل اشتباه و التباس کرده باشند، چه، از هوش و حافظه نابغه ای چون ابن سینا، بسیار بعید است که برای از بر کردن کتابی، بیش از چهار بار خواندن، ضرورت داشته باشد، و از جمله دلایل آشکار آن، خلق اثری بزرگ و بی مانند، چون کتاب شفا است که به تصریح ابو عبید، تمام رنوس مسائل و مطالب کتاب را در دو روز و بدون داشتن مرجع و کتابی در دسترس خود از حفظ و در بیست جزو نوشته و سپس آن مطالب را توضیح و تشریح کرده است. (به گفتار چهل و یکم، مراجعه شود).

● صفحه ۷۶، سطر ۱۲ (فرجام کار فرزندان نوح بن منصور):

در مجموعه تلویزیونی که به وسیله شبکه دوم سیمای جمهوری اسلامی ایران، به نام «ابوعلی سینا» تهیه شده بود و در دو نوبت نمایش داده شد، در یکی از صحنه های تأسف بار آن، این سه شاهزاده سامانی را عامل مرگ پدرشان معرفی نموده (!؟). و در صحنه بسیار شنیع دیگری، قتل دلخراش دو شاهزاده را به وسیله شاهزاده دیگر، و برابر نقش پدرشان به نمایش گذارده بودند که تماماً کذب محض و خلاف صریح همه تواریخی می باشد که برجای مانده است؛ و آن تواریخ عموماً و با کمال صداقت و صراحت، از آنان به نیکی و نیکمردی یاد کرده و نیکویی هایشان را شمرده و ستوده اند. در این تواریخ، متفقاً، استمرار دولت سامانی را پس از نوح بن منصور، به وسیله سه فرزندش به نامهای «منصور بن نوح» به مدت ۱۹ ماه و «عبدالمک بن نوح» به مدت ۹ ماه، و قیام «اسماعیل منتصر» پسر سوم را به مدت ۵ سال و دلاوریها و پاک نژادی و شرافت این خاندان، و خیانت و تبانی سرداران ترک نژاد و قبایل مهاجر عرب را که منجر به انقراض این خاندان شریف و نجیب ایرانی گردید، به صراحت و با امانت تمام ثبت کرده اند (صحنه های خلاف و نادرست بسیاری در این مجموعه تلویزیونی دیده می شود که امید است مسئولین ذیربط توجه کنند، تا شرف و آبرو و حیثیت گذشتگان شریف ما، محفوظ بماند و به بازی گرفته نشود).

● صفحه ۷۹، سطر ۱:

برای آگاهی بیشتر از «میدان ریگستان» که هنوز هم در بخارا وجود دارد به یادداشتهای صدرالدین عینی، و «کاخ کهندژ» (قهندز) به تاریخ بخارا، صفحات ۳۶، ۱۲ - ۳۸ - ۸۱... و توضیحات آن مراجعه شود.

● صفحه ۸۵، سطر ۲۱ - ۲۰:

به طوری که ملاحظه می شود، این آتش سوزیهای شهر بخارا و کاخهای پادشاهان سامانی، در تاریخهای ۳۱۲ و ۳۲۵ و ۳۵۰ و ۳۵۱، و پیش از تولد ابن سینا (در سال ۳۷۰) رخ داده است و سوختن کتابخانه سامانیان، باید پس از سال ۳۸۷ که ابن سینا، اجازه استفاده از کتابخانه را یافته و بدانجا آمد و شد داشته است. پیش آمده باشد و به گمان درست، این سوختن کتابخانه، باید در سال ۳۸۹ و در نتیجه حمله ایلک خان ترك به ماوراءالنهر و ورود قهرآمیز ترکان متعصب حنفی مذهب، به بخارا باشد، که با تباری محمود غزنوی و ایلک خان، خراسان به چنگ محمود افتاد و ماورای جیحون (فرارود) به زیر سلطه خانیان درآمد و دولت مردمی ایرانی سامانی که حامی دانشمندان و هنروران و از جمله ابن سینا بوده اند، منقرض گردید. و گویا همین فاجعه سبب مهاجرت ابن سینا از بخارا به خوارزم بود، که در جستجوی پناهگاهی امن بوده است.



تاریخ، از این گونه کتابسوزیها و نیز غارت و نابودی کتابها (و دیگر آثار هنر و تمدن)، نمونه های بسیاری بریاد دارد که فهرست آنها نیز از حوصله شمار بیرون است و از آن جمله: ۱- محمود غزنوی پس از تسخیر ناجوانمردانه شهر ری، (در سال ۴۲۰) در کشتاری رعب انگیز، صدها تن از دانشمندان را به جرم آزاداندیشی و به تهمت «قرمطی» و «رافضی» و «باطنی» بر درختان سایه افکن شهر به دار کشید و پس از غارت پنجاه بار شتر کتاب، که به غزنین فرستاد، همه کتابهای کتابخانه بی نظیر آل بویه را در ری، در زیر پیکرهای آن شهیدان و پاسداران علم و ادب و فرهنگ و آزادی، به آتش جهل و تعصب و نامردمی بسوخت و نابود کرد؛ کتابخانه ای که گوشه ای از آن، بنابه نوشته یاقوت حموی در کتاب *مُعْجَمُ الْأَدْبَاءِ*، صاحب بن عباد وزیر فاضل فرزانه هنرمند آل بویه، «هرگاه که به سفر می رفت، چهارصد شتر، در زیر بار کتابهایش بود...»

و باز همین یاقوت، از ابوالحسن بیهقی در کتاب *تتمه صوان الحکمه* نقل می کند که

گفته است: «و من می گویم که کتابخانه ای که محمود بن سبکتکین در شهر ری بسوخت، من آن خانه (محل کتابخانه) را دیده ام و فهرست کتابهای آن به ۱۰ مجلد می رسید...»

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مُجَمَّل

محمود غزنوی در شهر ری، کار دیگری نیز داشت! او همه خزائن افسانه ای آل بویه را از مسکوک طلا و جواهر و سنگ های قیمتی و ظروف زرین و سیمین و مرصع و جامه های زربفت گوهرنشان و ظرایف و اموال گرانبهای فخرالدوله و مجدالدوله را با پانصد هزار دینار از اموال مردم ری، به تاراج برد و همه این اموال بی کران را با مجدالدوله و پسرش و همه بزرگان دیلمی و دانشمندانی که جان بدر برده بودند، در پوست گاو کرد و به غزنین فرستاد. و در فتحنامه ای که برای خلیفه بغداد فرستاد، همه این جنایات و غارتگریها را با مباحات! و به نام جهاد در راه دین خدا(۱) بر شمرد و در تاریخ بجای گذارد.

۲- کتاب های این سینا

الف: در سال ۴۰۵ و در نوبت اولی که در همدان به وزارت شمس الدوله رسید، سربازان کرد و ترک، (به تحریک حاسدان و دشمنان) شورش کردند و به خانه اش ریختند و همه دارایی و کتابهایش را به غارت بردند و اثری از آنها به جای نگذاشتند.

ب: بار دوم که وزارت او هفت سال ادامه یافت، با مرگ شمس الدوله پادشاه همدان، در ۴۱۲، از وزارت دست کشید و در خانه دوستی متواری شد و در مدت چهل روزی که در آن خانه پنهان می زیست بی آنکه به کتاب، یا نوشته ای دسترسی داشته باشد. بزرگترین دائرة المعارف فلسفی جهان اسلام را پی افکند، اما نامردمان و کوته بینان، به نهانگاهش پی بردند و او را بی هیچ جرمی دستگیر و به مدت ۴ ماه در قلعه فردجان (فراهان) زندانی کردند و معلوم نیست که بر سر کتابهایش چه آمده باشد.

و همچنین است، در موقع رفتن از همدان به اصفهان، که پنهانی و در جامه درویشان انجام شد، و امکان همراه بردن کتاب برایش میسر نبود.

ج: در سال ۴۲۵، سپاهیان مسعود، پسر محمود غزنوی، به اصفهان ریختند و پس از کشتاری فجیع پانصد هزار دینار از اموال مردم مصیبت زده را به تاراج بردند و بنابر نوشته ابو عبید در رساله سرگذشت، در این یورش وحشیانه «رحل شیخ، به غارت رفت».

ابو عبید که در نگارش رساله شرح حال بوعلی، و گردآوری و تکمیل باقیمانده آثار او و تشویق و ترغیب بوعلی در خلق آثار بزرگ علمی و فلسفی، حق بزرگی به گردن ما ایرانیان (و تمدن جهانی) دارد، برای این ضایعه، اشک حسرت می بارد و از جمله آنها، برای دو کتاب

عظیم و بی مانند، از دست رفته، مویه و زاری می کند که یکی، کتاب بزرگ بیست جلدی الانصاف است، و دیگری، کتاب معروف حکمة المشرقیه یا حکمة المشرقیین است، در برابر حکمة المغربیین، که حکمت و فلسفه یونانیان است.

کتاب الانصاف، حاوی بیست و هشت هزار مسأله بوده و شیخ الرئيس، آراء مستقل خود را در برابر یونانیان، در این مسائل مطروحه (که وسعت اطلاعات او را می رساند) به معرض قضاوت و «انصاف» آزاد اندیشان جهان نهاده و داوری خواسته است. کتاب دیگری که مانند این کتاب، اندیشه روشن و استقلال رأی او را آشکار می سازد و نوآوری می کند و فلسفه جدیدی (بر پایه های فلسفه شرقی و بخصوص ایرانیان) بنیاد می نهد، همان کتاب حکمة المشرقیه است که تنها مقدمه آن بجای مانده است. و همین مقدمه، نشان عظمت و اهمیت کتابی است که بدبختانه در یورش سپاهیان مسعود غزنوی به اصفهان و «غارت رحل (کتابخانه) شیخ» از میان رفته است.

ابوالحسن بیهقی (به غیر از ابوالفضل بیهقی صاحب تاریخ بیهقی معروف است که حدود یکصد سال پیش از ابوالحسن بیهقی می زیسته است) در کتاب تتمه صوان الحکمه، خبر می دهد که این کتاب (و یقیناً، بسیاری کتابهای دیگر شیخ) در خزانه (کتابخانه) غزنویان، در شهر غزنین موجود بوده... و می دانیم که در اواسط قرن ششم و در فتنه غزو حمله مکرر علاء الدین حسین غوری، معروف به «جهانسوز» و آتش زدن شهر غزنین، این کتاب، و همه کتابها و همه شهر و مردم بی گناهی که راه گریز نداشتند، در آتش بیداد جهانسوزان ستمگر بسوخت و از میان رفت.

۳- مغولان بیش از علاء الدین جهانسوز، و بیش از همه جهانسوزان، همه شهرها و آبادیها و کتابخانه ها را با مردم بخت برگشته این شهرها، سوختند و از میان بردند، و البته کتاب برای مغولان بیابانگرد، بی ارزش نبود؟! و می توانست جزء علیق چهارپایانشان باشد. مغولان صندوقهای کتاب را که در مدارس و مساجد بود، در زیر دست و پای اسبان خود خالی، و کتابها را با کاه و جو، خیس می کردند و به خورد اسبان خود می دادند، یا در زیر دست و پای چهارپایان، از میان می بردند.

۴- جانشینان چنگیز در ایران، هلاکو و ایلخانان و تیمورلنگ، نیز بهتر از چنگیزان نبودند و بجز نواحی فارس و کرمان و یزد و سیستان، که از آفت هجوم مغول در امان ماند و تمدن و فرهنگ ایرانی دوام یافت، از سرزمین مغول زده ایران جز ویرانه ای سوخته و مшти مردم غارت شده داغ دیده سرکوفته، چیزی بجای نماند.

۵- پس از گذشت سالها که مغولان در ایران، شهرنشین و تا حدی آرام شدند، دانشمندان بسیاری، چون خواجه نصیرالدین طوسی و خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی در نگارش و گردآوری کتاب و تشویق نویسندگان و دانشمندان و ایجاد و ترویج مراکز علمی و تحقیقاتی، کوشش بسیار کردند، و مراغه و تبریز و سمرقند و هرات و اصفهان و قزوین، در دوره ایلخانان و تیموریان و صفویان، از مراکز بزرگ علم و ادب و فرهنگ شد، و کتابهایی فراهم آمد، و کتابخانه و رصدخانه (مراغه)، و ربع رشیدی در تبریز شهره آفاق شدند،... اما دریغ و درد، که ایلخانان و جانشینان ایشان را به کتاب و علم و فرهنگ، چه کاری بود؟ - يك شبه در آتش جهل و پستی و رذالت و نامردمی بسوخت و دانشمندان و هنروران به دم تیغ ستم سپرده شدند.

«ربع رشیدی» مجموعه ساختمانهایی که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری قمری، به امر خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی، ساخته و پرداخته شد و آن، در آخر محله ششکلان تبریز که به محله باغمیشه منتهی می شود، در طرف چپ، در دامنه کوه سرخاب، در محلی بسیار با صفا واقع و از هر طرف محدود به باغها و انبوه درختان است و از حیث آب و هوا، بهترین نقطه تبریز به شمار می رود. عمارات عالی ربع رشیدی، بقدری وسیع بود که خود محله ای را تشکیل می داد، شامل عمارات متعدد، از قبیل مدرسه، دارالشفای (بیمارستان و درمانگاه)، دارالسیاده (خانه های علما و استادان و مدرسان و محققان)، مسجد و کتابخانه و ضرابخانه و خانقاه و دارالصنائع، کارخانه نساجی و کاغذسازی و گنبد رشیدالدین، و بسیاری تأسیسات دیگر، (فرهنگ معین).

۶- گنجینه فرهنگی بسیار گرانبهای شاهزاده صفوی، در دوره قنبرت پس از مرگ شاه طهماسب اول در نیمروزی، به دست تنی چند از نامردم بی فرهنگ، از میان رفت.

۷- در جنگ های ایران و روس، سربازان روسی در آذربایجان، و بویژه در شهر اردبیل، ضمن غارت اموال و گنجینه های بسیار والای مقبره شیخ صفی الدین اردبیلی، هرچه کتاب و آثار فرهنگی یافتند، با خود بردند و این یغما با امضای دو معاهده ننگین گلستان و ترکمانچای، شتاب بیشتری یافت.

۸- در دوره انقلاب مشروطیت، و بخصوص در جریان جنگ های اول و دوم جهانی، آذربایجان و خراسان، عملاً به اشغال نیروهای روسی و شوروی سابق درآمد و با آثار فرهنگ و تمدن ما کردند آنچه کردند؛ همان معامله اشغالگران حریص با خانه ای بی صاحب و بی درو

پیکر...

۹- در این مدت دویست سیصد سالی که پای اروپاییان (و سپس آمریکاییان) به ایران باز شد و به گوشه‌ای از گنجینه‌های عظیم علم و ادب و فرهنگ ایران زمین که از دستهای مخرب یغماگر چند هزار ساله بجای مانده بود، آگاهی یافتند، ضمن ربودن صدها و هزاران اثر باستانی بسیار بسیار گرانقدر، از دورترین روزگاران گذشته تا به امروز، هرچه کتاب و نوشته، از باقیمانده غارتها و آتش سوزیها در گوشه و کنار این سرزمین بجای مانده بود، یا با خود بردند و یا به وسیله ایادی بی وطن خویش از ایران خارج ساختند؛ اما خوشبختانه نتوانستند به کتابخانه‌ها و گنجینه‌های بسیار والایی که پاکدینان و نیکمردان، با خون دل گردآورده، یا در موزه‌ها و کتابخانه‌های عمومی و خصوصی (مانند آستان قدس رضوی و نظایر آنها) نگهداری کرده‌اند، دست یابند؛ و هنوز هم سرزمین ما و موزه‌ها و کتابخانه‌های ما، مطمح نظر و مرجع محققان و فرهنگ دوستان جهان است.

۱۰- حال اگر کسی بخواهد بهتر و بیشتر به آثار علمی و ادبی و فرهنگی و تاریخی ما آگاهی یابد و عمق و وسعت این غارتها را دریابد، باید راهی شبه‌قاره هندوستان شود که دویست سالی در دست بریتانیا بود، یا به روسیه و کشورهای پیرامون آن، روانه شود، یا به ترکیه و مصر و کشورهای عربی سفر کند، یا از موزه‌ها و کتابخانه‌های بی‌شمار کشورهای اروپای غربی و شمالی و جنوبی سراغ بگیرد، یا راهی آمریکای شمالی و کانادا شود... و گذشته از موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مجموعه‌های بی‌شمار خصوصی در آن کشورها، کتابخانه‌ها و موزه‌های بسیار معروف آلمان و فرانسه و هلند و انگلستان و ایتالیا... را سیر کند و عمر نوح و صبر ایوب داشته باشد، تا بتواند، تنها فهرستی از آن کتابها و آثار بی‌مانند گرانبهای به یغما رفته را به دست آورد... این رشته سر دراز دارد، پس:

شرح این هجران و این خون‌جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

● صفحه ۸۷، در آخر گفتار هجدهم و به شماره ۲ اضافه شود:

در کتابهای مجالس المومنین و حبیب السیر و مرآة الجنان و شدّرات الذهب و دستورالوزراء و تتمه صوان الحکمه قید کرده‌اند، که چون کتابخانه سامانیان در بخارا، در زمانی که ابن سینا در جوانی بدانجامی رفته است آتش گرفته است، بدخواهان، به وی تهمت زدند که آن کتابخانه را، او آتش زده است، تا آنچه از کتابهای آنجا فرا گرفته است به دیگران نرسد... و این نکته در رساله سرگذشت نیست و باید روشن شود که کاخ پادشاهی سامانیان،

بارها طعمه آتش سوزیهای سخت شده و باز آنها را ساخته و آباد کرده اند و قطعاً کتابخانه نیز جزئی از کاخها، یا در جوار آنها بوده و در معرض خطر آتش سوزی قرار داشته است (پورسینا، ص ۱۸۲).

● صفحه ۸۸، سطر ۲۴:

«...از شگفتی های کار شیخ (ابن سینا) این بود که من مدت بیست و پنج سال، همراه و در خدمت وی بودم و هرگز ندیدم که چون کتاب تازه ای می نگرد، سراسر آن را بنگرد (همه) کتاب را از آغاز تا پایان بخواند) بلکه بر جاهای دشوار و مسائل مشکل آن می نگریست، تا ببیند که گردآورنده و مؤلف کتاب در آن باره چه گفته است و بدین گونه اندازه دانش و فهم نویسنده کتاب بر وی روشن می شد (از رساله سرگذشت، نوشته ابو عبید جوزجانی).

● صفحه ۱۰۲، سطر ۱۴:

«ابوالعباس، مأمون خوارزمشاه وزیری داشت، نام او ابوالحسین، احمد بن محمد السهلی (یا سهیلی)، مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل بود، و خوارزمشاه همچنین، حکیم طبع، و فاضل دوست بود و به سبب ایشان، چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه، جمع شده بودند، چون: ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق، این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با یکدیگر انسی در مجاورت و عیشی در مکاتبت می کردند.» (از مقالات چهارم، حکایت پنجم، چهار مقاله).

● صفحه ۱۰۳، سطر ۱۷:

«...پس پدرم درگذشت و کار بر من دگرگون شد و ضرورت افتاد و (ناچار شدم) که از بخارا بیرون شوم و به گرگانج (خوارزم) بروم و ابوالحسین سهلی که دوستدار این دانشها بود، آنجا وزیر بود. مرا به نزد امیر آنجا که علی بن مأمون (خوارزمشاه) بود برد و من در جامه فقیهان بودم با طلیسان و تحت الحنك و ماهواری (شهریه ای) که شایسته چون منی بود در حقم برقرار کردند.» (همان رساله).

● صفحه ۱۰۴، سطر ۱۲:

«...روزگار بر نهسندید، آن عیش برایشان منقص شد... از نزدیک سلطان محمود

معروفی رسید. با نامه‌ای، مضمون آنکه: «شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند، از اهل فضل که عذیم‌النظیرند، چون فلان و فلان، باید که ایشان را به مجلس ما فرستی، تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما به علوم و کفایت ایشان، مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم.» و رسول وی خواجه حسن بن علی میکال بود، از رجال زمانه، و کار محمود در اوج دولت، و ملوک زمانه، او را مراعات همی کردند. خوارزمشاه، حسن میکال را به جای نیک فرود آورد، و پیش از آنکه او را بار داد، حکما را بخواند و این نامه برایشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دست است و لشگر بسیار دارد و خراسان و هندوستان را ضبط کرده است و طمع در عراق بسته، من نتوانم مثال او را امتثال نکنم، شما در این، چه گوید؟» ابوعلی و ابوسهل گفتند، «ما نرویم...» پس خوارزمشاه گفت: «شما دو تن را که رغبت نیست، پیش از آنکه من این مرد را باردهم، شما سرخویش گیرید.» پس اسباب ایشان بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد...» (نقل از حکایت پنجم، مقاتل چهارم، چهارمقاله عروضی سمرقندی به اختصار).

● صفحه ۱۰۶، سطر ۱۵:

«...اما چون ابوعلی و ابوسهل و فرستاده ابوالحسین سهلی، از نزد خوارزمشاه برفتند، چنان کردند که (شبانگاه) تا بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند. بامداد، سرچاهی فرود آمدند. پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست، تا برچه طالع بیرون آمده است، چون بنگرید به ابوسهل گفت: «بدین طالع که بیرون آمده ایم، راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم» ابوسهل گفت: «من خود دانم که از این سفر، جان نبرم». پس برانندند. ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد برانگیخت و جهان تاریک شد و ایشان، راه گم کردند و باد طریق را محو کرد و چون باد بیارامید، دلیل (راهنما) از ایشان گمراه تر شده بود... و در آن گرمای بیابان خوارزم، از بی‌آبی و تشنگی، ابوسهل مسیحی به عالم بقا انتقال یافت.» (همان کتاب).

● صفحه ۱۰۹، سطر ۲۶:

«...و سلطان (محمود) را، مقصود از ایشان (دانشمندانی که در خوارزم گرد آمده بودند) ابوعلی بود و ابونصر عراق، نقاش بود. پس بفرمود تا صورت ابوعلی برنگاشت و با مناشیر به اطراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست که مردی است، بدین صورت، و

او را ابوعلی سینا گویند، طلب کنید و او را به من فرستید...

اما، دلیل و بوعلی، با هزار شدت، به باورد افتادند (ابیورد)، بوعلی به طوس رفت و به نشابور رسید. خلقی را دید که بوعلی را می طلبند. روزی چند آنجا بیود و از آنجا روی به گرگان نهاد که قابوس، پادشاه گرگان بود». (نقل به اختصار از همان کتاب)



کتابهایی نیز درباره زندگی ابوعلی سینا، برپایه و اساس همین حکایت پنجم از مقالات چهارم کتاب چهار مقاله، عروضی سمرقندی، نوشته شده و انتشار یافته است، که سه مجلد از آنها، به نظر نگارنده نیز رسیده است.

یکی از آن کتابها که از نویسنده ای (گمنام) خارجی ترجمه شده، و نسبتاً حجیم و مفصل نیز هست، بیشتر مطالبش، خیالی و بی پایه و آکنده از جعلیات کودکانه است و پایه و اساسی ندارد. در این کتاب ضمن اسناد حکایات عجیب و غریب و غیرعادی به ابن سینا، او را مردی دائم الخمر و بددهن و نیش زن و کم ظرفیت می نمایند و شخصیت و حکمت و حذاقت والای او را در افسانه های خیالی جاهلانه و کامجوییهای سبک سرانه می پوشانند. اینجاست که باید آرزو کنیم و امیدوار باشیم که اداره یا سازمان مسئول موجود، یا انجمن و کانون دلسوز و پیگیر مطبوعات، با نقد و بررسی آگاهانه، از حیثیت بزرگان مالدفاع، و اشتباهات و خلافگوییهای این گونه نوشته ها را با بی طرفی کامل، یادآوری و سره را از ناسره باز نمایند.

● صفحه ۱۲۵، در پانویث شماره ۱ افزوده شود:

«... پس ضرورت پیش آمد (ناچار شدم) که از آنجا (خوارزم) به خراسان بروم... و از آنجا به گرگان، به قصد دیدار قابوس و شمگیر، پادشاه گرگان و طبرستان، اما در این میان، قابوس (به وسیله سرداراناش) دستگیر و در قلعه (چناشک) زندانی شد و در همان جا وفات یافت و من به «دهستان» رفتم و در آنجا سخت بیمار شدم و به گرگان بازگشتم و در این وقت ابو عبید جوزجانی به من پیوست. در این وقت قصیده ای درباره خود گفتم که یکی از ابیات آن چنین است:

لَمَّا عَظُمْتُ، فَلَيْسَ مِصْرُ وِ اسْمِی و لَمَّا غَلَا تَمَنِی، عَدَمَتِ الْمُشْتَرِی

یعنی:

چون بزرگ شدم، جهان بر من تنگی می نمود و چون گرانقدر شدم، بی خریدار ماندم
(همان رساله)
دهستان، شهری بوده، در شمال شرقی گرگان و شرق دریای خزر، و اکنون محل آن در
خارج از مرزهای کنونی کشور واقع شده است.

● صفحه ۱۳۶، سطر ۳:

ابن سینا، در رساله سرگذشت، عزیمت خود را به گرگان، دیدار با قابوس (کاوس) بن
و شمگیر پادشاه دانشمند و هنرور و دانشمند پرور، یاد کرده و گفته است: «وَكُلُّ قَصْدِي الْأَمِيرِ
قَابُوسَ، فَأَتَّفَقَ فِي أَتْنَاءِ هَذَا، أَخَذَ قَابُوسَ (به وسیله سردارانش) وَ حَبْسِهِ فِي بَعْضِ الْقِلَاعِ
(قلعه چناشک) وَ مَوْتَهُ هُنَاكَ».

و از طرف دیگر، ابوعبید، در مقدمه منطق الشفا بوعلی، تصریح می کند که:
«وقتی به خدمت خواجه رئیس رسیدم، او همه اوقاتش صرف مجالست و نشست و
برخواست با سلطان می گذشت و فرصت تدریس و تصنیف نداشت».
با این صراحت، اگر بوعلی در گرگان دیدار قابوس را درک نکرده و با او نشست و
برخواست نداشته است، پس باید این «سلطان» که ابوعبید یاد کرده، فرزند و جانشین قابوس،
یعنی «منوچهر پسر قابوس» باشد.

و چون عبارت رساله سرگذشت، صراحتی به عدم ملاقات با قابوس ندارد، می توان
پذیرفت که اگر دیداری هم دست داده باشد، در همان ایام ورود بوعلی به گرگان و مدت آن هم
کوتاه بوده است.

● صفحه ۱۴۱، سطر ۶:

سیده ملکه خاتون، شیرین بانو، دختر اسپهبد شروین، از اسپهبدان طبرستان و همسر
فخرالدوله و مادر مجدالدوله و شمس الدوله است که پس از فوت همسرش در سال ۳۸۷، به
علت کودکی فرزند تاجدارش مجدالدوله، اداره امور حکومت آل بویه را در غرب و مرکز
ایران به دست گرفت و تا زنده بود با قدرت و کاردانی تمام فرمانروایی و کشورداری کرد.

● صفحه ۱۴۳، سطر ۲:

در گرگان مردی بود، دوستدار و جوای فلسفه، به نام ابومحمد شیرازی، ورود شیخ را

غنیمت شمرده و در همسایگی خود، برای شیخ خانه‌ای خرید و او را در آنجا فرود آورد. من هر روز پیش شیخ می‌رفتم و مجسطی (هیأت و نجوم) می‌خواندم و شیخ برای من المختصر الاوسط را املاء می‌کرد. (راجع به این کتاب که منطق جرجانی نیز خوانده می‌شود و همان است که در آغاز کتاب نجات نیز آمده است، و نیز، نامه علمای شیراز به شیخ رئیس در حل مشکلات آن، و جواب شیخ، به گفتار، پنجاه و دوم مراجعه شود)

و شیخ برای ابو محمد شیرازی کتاب المبدأ والمعاد و کتاب الارصاد الکلیه را تصنیف کرد و در همانجا بسیاری کتب دیگر، مانند (کتاب) اول قانون و مختصر مجسطی و جز آنها را تصنیف کرد و بسیاری کتب دیگر را در جبل نوشت (همدان و اصفهان وری). (همان رساله).

● صفحه ۱۴۶، سطر ۲۶:

«...آنگاه (بوعلی) به ری شتافت و به خدمت سیده و پسرش مجدالدوله پیوست و به واسطه آشناییهایی که قبلاً به وسیله مکاتبات و مراسلات شده بود، ورودش را غنیمت شمرند و مجدالدوله در این موقع مبتلا به بیماری مالیخولیا و غلبه سودا شده بود و شیخ به معالجتش پرداخت و از این رو در توقیرش افزودند و در همانجا کتاب المعاد را تصنیف کرد.» (همان رساله).

● صفحه ۱۵۹، سطر ۱۳:

«...آنگاه، پس از کشته شدن هلال بن بدرین حسنویه و شکست لشکر بغداد (در جنگ با شمس‌الدوله) شیخ به قزوین و سپس به همدان نزد شمس‌الدوله رفت و پیش از آن موجباتی فراهم شده بود که شیخ به کدبانویه پیوسته بود. (همان رساله).

توضیح: ابوالنجم بدرالدین حسنویه، امیر جبل در شاپور خواست (نزدیک خرم‌آباد حالیه) و دینور و بروجرد و نهاوند و قسمتی از خوزستان، فرمانروایی داشت، در سال ۴۰۵ در جنگ با حسین بن مسعود کردی شکست خورد و به دست شورشیانی از سپاه خود کشته شد و متصرفاتش به چنگ شمس‌الدوله افتاد؛ در این میان، پسرش هلال بن بدر با یاری سلطان‌الدوله نوه عضدالدوله، و لشگریانی که عمده از بغداد آورده شده بود، با شمس‌الدوله به جنگ برخاست که در این جنگ کشته شد و لشکر بغداد، به هزیمت رفت. ابو عبید تاریخ رفتن ابن سینا را به همدان بعد از این واقعه یاد کرده است. در این جنگ خزائن گرانبهای

هلال نیز به دست شمس الدوله افتاد.

● صفحه ۱۶۷، سطر ۱۵:

در این بین شمس الدوله به بیماری قولنج سختی مبتلا شد. شمس الدوله شیخ را به درمان خود طلبید. شیخ پس از چهل شبانه روز مراقبت و پرستاری شبانه روزی، موفق به درمان امیر دیلمی شد و شمس الدوله پس از احراز حذاقت و استادی و مقام علمی شیخ، بر قدر و ارج و گرامیداشت او افزود و از مقربان و ندیمان خود ساخت و در مسافرتها و لشگرکشی به قرمیسین (کرمانشاه) برای جنگ با ابن عنناز شیخ در مرکب امیر بود، تا شمس الدوله منهدماً به همدان باز گشت. (همان رساله).

● صفحه ۱۷۱، سطر ۱۰:

«...پس از مراجعت به همدان، شمس الدوله امر وزارت را به شیخ واگذار کرد. اما چندی بعد يك دسته سرباز سرکش کرد و ترك، به واسطه تأخیر حقوق خود، شوریدند و شیخ را مسئول شناخته به خانه اش ریختند، اموالش را تاراج کردند و خودش را به زندان انداختند و از امیر قتلش را خواستند، اما امیر از قتل او امتناع ورزید و برای آرام کردن شورش، او را از وزارت برداشت.» (همان رساله).

● صفحه ۱۷۶، سطر ۵:

«...شیخ چهل شبانه روز در خانه شیخ ابوسعید دخدوک پنهان بود تا باز بیماری قولنج امیر شمس الدوله باز گشت. شیخ را بخواست و از کرده خود عذرخواست. شیخ به مداوایش پرداخت. پس از بهبود، باز شیخ را برمسند وزارت نشانید...» (همان رساله).

● صفحه ۱۷۸، سطر ۱۵:

«...من از شیخ شرح کتب ارسطو را درخواست کردم. گفت این هنگام فراغت برای این کار ندارم (چون باید نقد و نقض بسیار کنم و به رد و ایراد آراء مخالفان پردازم)، اما اگر خشنود شوی، کتابی گرد می آورم مشتمل بر مسلمات علوم عقلیه، آنچه در نزد من درست و تمام است، بی آنکه با مخالفان مناظره کنم، دریغ نمی کنم. و من بدان خشنود شدم. پس به طبیعیات کتابی که آن را شفا نامید آغاز کرد. هر شب و یا هر بامداد، دانشجویان در سرایش

گرمی آمدند. با همه کارهای کشوری، تدریس هم می فرمود. من از شفا می خواندم و دیگری از قانون، و آن يك از الحاصل والمحصل.» (همان رساله).

● صفحه ۱۹۲، سطر ۱۰:

«...چندی براین منوال به سر بردیم، تا شمس الدوله برای جنگ با امیرطارم بدان سوی رفت و شیخ، درهمدان بماند، درمیان راه بیماری قولنج شمس الدوله بازگشت و سخت رنجور شد و از سوءتدبیر و کار نبستن دستورهای شیخ، بیماریهای دیگر نیز روی آورد و لشکر از بیم فوت امیر، او را با تخت روان به سمت همدان بازگردانیدند. امیر در بین راه و در میان تخت روان، وفات یافت و بعد از او با پسرش سماء الدوله بیعت کردند و شیخ را به وزارت دعوت کردند. شیخ نپذیرفت و با علاء الدوله کاکویه مکاتبه کرد.» (همان رساله).

● صفحه ۱۹۶، سطر ۱۱:

«...شیخ پس از نپذیرفتن وزارت سماء الدوله در خانه ابو غالب عطار پنهان شد و من در این هنگام، از شیخ، تتمیم کتاب الشفا را درخواست کردم. شیخ از ابو غالب اسباب نوشتن خواست و در ظرف دوروز، تمام رثوس مسائل را بدون دسترسی به کتاب و مراجعه به هیچ اصلی، از بر در بیست جزو نوشت، آنگاه اجزاء نوشته را در پیش رو گذاشت و کاغذ گرفت و به ترتیب، بر هر يك از موضوعات و مسائل، شرح نوشت و هر روز پنجاه ورق می نوشت، تا جمیع طبیعیات و الهیات را، بجز کتاب الحيوان والنبات نوشت و شروع کرد به منطق، و از آن يك جزء نوشته بود که تاج الملك او را به مکاتبه با علاء الدوله متهم کرد و کسانی را به جستجوی او گماشت، تا به راهنمایی بعضی از دشمنانش بر او دست یافت و در قلعه فرجان زندانی کرد. (همان رساله).

● صفحه ۲۰۹، سطر ۱۲:

«پس از مرگ شمس الدوله، لشکریان با سماء الدوله بیعت کردند و شیخ را به وزارت دعوت کردند، اما شیخ نپذیرفت و در خانه ابو غالب عطار پنهان شد... تاج الملك وزیر، کسانی به جستجوی او گماشت و پس از دستگیری در قلعه فردجان او را زندانی کرد. وی چهار ماه در زندان بماند و در این مدت کتاب الهدایات و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را تصنیف کرد. تا آنکه علاء الدوله قصد همدان کرد و تاج الملك شکست خورد و با

سماء الدوله به قلعه فردجان آمدند و شیخ را با خود به همدان آوردند و شیخ در خانه «علوی» فرود آمد و در آن ایام منطق شفا را در ده جلد نوشت (کتاب الادویه القلبیه را در بدو ورودش به همدان، در خانه علوی نوشت) تا آنکه نهانی و ناشناس و در جامه صوفیان به جانب اصفهان رهسپار شدیم و پس از کشیدن رنج فراوان و سختی بسیاری به اصفهان رسیدیم. (همان رساله).

● صفحه ۲۱۶، سطر ۱۰:

«در يك منزلی اصفهان، گروهی از دوستان شیخ و ندیمان علاء الدوله به استقبال آمدند و جامه‌های فاخر و مرکبهای خاصه آوردند و در محله «کونگنبد» خانه عبدالله بن بی بی را با فرش و ائانه شایسته و آبرومند برای شیخ آماده کرده بودند. آنگاه شیخ به مجلس علاء الدوله رفت و اعزاز و توقیر بسیار دید...» (همان رساله).

● صفحه ۲۳۰، سطر ۱۹:

«...آنگاه شیخ به مجلس علاء الدوله رفت و اعزاز و توقیر بسیار دید و علاء الدوله امر کرد، تا شبهای جمعه در دربار، و در حضوری، مجلس مناظره ای تشکیل دهند و شیخ و سایر علما حاضر شوند و مباحث و گفتگوهای علمی، پیش آورند.

شیخ در ایام اقامت در اصفهان، به تتمیم کتاب شفا پرداخت و از منطق و مجسطی (هیأت و نجوم) فارغ شد. در اقلیدس (هندسه) و «ارثماطیقی» (اریتمیک - علم حساب نظری و شناخت خواص اعداد) و موسیقی، تصرفات نیکو کرد و در هر کتاب از کتب ریاضی، مسائلی جدید که نتیجه استنباط فکر توانای خودش بود بر آن افزوده، ده شکل از اختلاف منظر را در مجسطی افزوده و در آخر مجسطی، چیزهایی از علم هیأت آورده که تا آن وقت کسی پی نبرده بود. در اقلیدس (اصول هندسه) شبهه‌هایی دارد. در ارثماطیقی، خاصیت‌هایی استنباط کرده، در موسیقی، مسائلی آورده که عقول، از استنباط آنها قاصر و غافل بوده است.

● صفحه ۲۳۰، سطر ۳:

«...روزی شیخ در مجلس امیر علاء الدوله بود و ابومنصور جبائی نیز حاضر بود. یکی از مسائل علم لغت به میان آمد، شیخ نیز اظهار عقیده کرد. ابومنصور به شیخ گفت: «تو

فیلسوف و حکیمی و در علم لغت دستی نداری و سخت پسندیده نیست». شیخ از این سخن بهم برآمد و روی به درس و کتب لغت آورد. سه سال در آن رنج برد و کتاب تهذیب اللغة تصنیف ابومنصور از هری را از خراسان خواست و چنان در لغت زبردست شد که کسی را آن پایه و مایه دست نداده بود. سه قصیده، مشتمل بر الفاظ غریبه انشاء کرد و سه کتاب نوشت، یکی به اسلوب «ابن العمید» و یکی به طریقه «صابی» و دیگری به سبک «صاحب بن عباد» و فرمود تا آنها را به جلد‌های کهنه قدیمی نما جلد کردند و آنگاه با امیر (علاء الدوله) تبانی کرد و امیر آن مجلدات را بر ابومنصور عرضه کرد و گفت در هنگام شکار، این کتاب را در بیابان یافتیم، و ارسی کن و بگو این کتاب چیست و از کیست؟ ابومنصور آنها نگریست و در فهم بسیاری از مطالب آن کتب فرو ماند. در این حال، بر حسب مواضع (بوعلی با علاء الدوله)، شیخ وارد شد و مطابق معمول داخل گفتگو شد. آنچه ابومنصور نمی‌دانست، شیخ با ذکر مراجع و مدارک آن کتاب توضیح داد. پس ابومنصور که در لغت غیرثقه (ثقه = استوار) بود، شرم‌نده شد و دریافت که این رسائل، ساخته خود شیخ است و این تلافی گستاخی آن روز است. پس عذرخواست. و شیخ کتاب لسان العرب را در لغت گردآورد و تألیف کرد که تاکنون نظیر آن در کتب لغت تألیف نشده. ولی تا وفات شیخ پاکتویس نشد و سیاه نویس آن در حوادثی از میان رفت...» (همان رساله).

● صفحه ۲۴۴، سطر ۵:

«...يك نسخه از كتاب المختصر الاوسط در منطق که آن را شیخ، در گرگان تصنیف کرده بود و بعد همان را منطق الشفا قرار داد، به شیراز افتاد. جمعی از اهل فضل و دانش آن کتاب را مطالعه کرده بودند و ایشان را در پاره‌ای مسائل شبهه‌ها روی داده بود. از آن جمله قاضی شیراز بود. اشکالات خود را در جزوه‌ای نوشت و با مکتوبی به وسیله قاصدی، با قافله، نزد ابوالقاسم کرمانی فرستادند. و از او درخواستند که جزوه را به نظر شیخ برساند و جواب بگیرد.

شیخ ابوالقاسم، روز گرمی نزدیکی غروب آفتاب، نوشته و جزوه را به شیخ عرضه داشت. شیخ نوشته را خواند و رد کرد و جزوه را رو برو گذاشت و بر آن می‌نگریست و اهل مجلس با هم در گفتگو بودند. آنگاه شیخ ابوالقاسم بیرون رفت. شیخ از من خواست تا کاغذ فراهم آورم و جزوی ترتیب دهم. پنج جزو که هر يك مشتمل بود بر ده ورق به «ربع فرعونى» آماده کرد. چون نماز خفتن «نماز عشا» را گزاردیم شیخ شمع را پیش کشید و من و برادرش را

نشانید و به خوردن و آشامیدن پرداختیم و او به نوشتن جواب پرداخت تا نیمه شب می نوشت، تا من و برادرش را خواب در ربود. ما را اجازه بازگشت داد. بامداد پیغام فرستاد که به حضور بروم چون حاضر شدم. شیخ را بر سجاده یافتیم و جزوه ها را در پیش. جزوه ها را به من داد که به شیخ ابوالقاسم کرمانی بده و بگو، در نوشتن جواب شتاب کردم که قافله معطل نشود. چون جوابها را به شیخ ابوالقاسم دادم، بسیار در شگفت ماند. فرستاده شیرازی بازگشت و ایشان را بدانچه گذشته بود اعلام کرد و مایه شگفتی همگان شده بود. (همان رساله).

● صفحه ۲۴۹، سطر ۱۴:

«...شیخ، بسیار نیرومند و قوی البینه بود و به قوت مزاج خود اعتماد داشت، تا در سالی که علاء الدوله با «تاش فراش» (سردار ستمگر مسعود غزنوی) بر در کرج (شهری بوده بین همدان و بروجرد و گلپایگان، بر سر راه اصفهان به غرب و ظاهراً در محل «کرهرود» کنونی نزدیک اراك واقع بوده است) مصاف داد. (۴۲۵ هجری قمری)، شیخ به قولنج مبتلا شد و قرحه ای (زخمی) در امعاء او پیدا شد و از طرفی از روی ناچاری در موکب علاء الدوله به سمت «ایذه» (در خوزستان) شتافتند و آنجا مرض «صرع»، به قولنج افزوده شد و با این همه شیخ از درمان خود غفلت نداشت. روزی فرمود که «۲ دانگ» تخم کرفس در داروی اوداغل کنند، تا نفع شکم را بر طرف کنند. یکی از پزشکان «پنج درهم» بذر کرفس در داروی اوداغل کرد. چون من حاضر نبودم، ندانستم که این کار از روی عمد بود یا خطا، که بر بیماری شیخ افزود. از سوی دیگر، شیخ برای دفع صرع «شربت مثرودیطوس» (که ضد سم است) می خورد. یکی از غلامانش که در اموال شیخ خیانت کرده بود از بیم مواخذه، در هلاک شیخ کوشید و مقدار زیادی افیون (تریاک) در شربت مثرودیطوس ریخت و به خوردش داد... و او را با همان حال بیماری به اصفهان بردند...» (همان رساله).

● صفحه ۲۵۱، سطر ۹:

این سینا در کتاب قانون (و کتب طب دیگر) و از جمله در کتاب حفظ الصحة (بهداشت) آبهای آلوده را یکی از علل و اسباب بیماریها می داند و بر پاکی و صافی و گوارایی آب تأکید می کند. همچنین جوشانیدن آبهای مشکوک را برای آشامیدن سفارش کرده و به ورزش و حرکات بدنی و تنفس در هوای سالم تأکید کرده است.

پانوشته:

۱. برای آگاهی از عظمت و اهمیت این مجموعه بی نظیر و در نوع خود منحصر بفرد، به وصیّنامه خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی، و کتاب «ربیع رشیدی...» نوشته محمدمهدی بروشکی از انتشارات آستان قدس رضوی، مراجعه شود. مطالعه این کتاب، یا متن وصیّنامه، که خود کتابی قطور است، به همه شیفتگان فرهنگ و ادب و مردمی و نیکمردی توصیه می شود.

قسمتی از منابع و مدارك این کتاب

- ۱- رساله شرح حال ابن سینا نوشته ابو عبید عبدالواحد جوزجانی.
- ۲- کتاب دانشنامه علائی از ابوعلی سینا (بفارسی) با مقدمه و چاپ سیداحمد خراسانی.
- ۳- رساله رگشناسی از ابوعلی سینا، با مقدمه و چاپ شادروان استاد سیدمحمد مشکوة.
- ۴- رساله روانشناسی ابن سینا، با مقدمه و چاپ شادروان استاد محمود شهابی خراسانی.
- ۵- زندگی و کار و اندیشه و روزگار پورسینا. از شادروان استاد سعید نفیسی.
- ۶- ابن سینا از دکتر قاسم غنی.
- ۷- ترجمه کتاب قانون ابن سینا، از عبدالرحمن شرفکندی (هزار).
- ۸- روضات الجنّات ملا محمدباقر خوانساری.
- ۹- روضات الجنّات فی اوصاف مدینة هرات معین الدین اسفزاری
- ۱۰- لغت نامه دهخدا.
- ۱۱- آثارالباقیه ابوریحان بیرونی.
- ۱۲- التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان بیرونی.
- ۱۳- تاریخ بخارای نرشخی. با مقدمه و حواشی و تعلیقات از شادروان مدرس رضوی.
- ۱۴- نزهة الارواح و روضة افراح (تارالحکماء) شهرروزی.
- ۱۵- چهارمقاله عروضی سمرقندی.
- ۱۶- مثنوی مولانا محمد مولوی بلخی.
- ۱۷- تاریخ ایران مرحوم عباس اقبال آشتیانی.

- ۱۸- از طاهریان تا مغول عباس پرویز.
- ۱۹- ترجمه تاریخ یمنی به کوشش دکتر جعفر شعار.
- ۲۰- گاه شماری در ایران قدیم - سیدحسن تقی زاده.
- ۲۱- تاریخ و تقویم در ایران - ذبیح بهروز.
- ۲۲- مثنوی تحفة العراقین خاقانی شیروانی.
- ۲۳- مجمل التواریخ والقصص به تصحیح شادروان ملک الشعراء بهار
- ۲۴- راحة الصدور و آية السرور - راوندی
- ۲۵- ابن سینا به روایت اشکوری و اردکانی - دکتر سیدابراهیم دیباجی